شرورهای دوست داشتنی

Fateme chaکاربر نودهشتادیا

ژانر: طنز_اجتماعی_واقعی

صفحه آرا:Asra_p

طراح جلد:Violet.17

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتادیا

تعداد صفحه : 658

www.98ia3.ir

1401/1/2

سایت نودهشتیا

rawpixel

بسم الله الرحمن الرحیم

Fateme cha
شرورهای دوست داشتنی
98ia
G.D,
Violet.17
T.M,
www_98ia_com
I.G,
book_98ia
Roman_98iia
شرورهای دوست داشتنی
Fateme cha
98ia

هدف: ثابت کردن عشق و علاقه ، دوست‌دار خانواده بودن ، ثابت کردن اینکه داستان زندگی واقعی مثل رمان هاست و دست کمی از رمان ها نداره

خلاصه:

داستان درباره دو دختر با شخصیت شیطون اما روحیه ای لطیف هست، دخترایی که با شیطنت های رنگارنگو بامزشون عامل شادی یه خانواده هستن. و حالا تقدیر میخواد ورق زندگی فاطمه و عسل داستان مارو عوض کنه. تقدیری که با عاشقانه های زیادی همراه است تقدیری به زیبای هرچه تمام تر که به دست خالق هستی نوشته شده، گاه تلخ مثل یه فنجان اسپرسو و گاه شیرین تر از عسل!

مقدمه:

و مگر زندگی

چیزی غیر از داشتن توست ؟!

نمی دانم چرا

وقتی به آغوش می‌گیرمت

دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنم

شاید آغوش تو

بُن بستِ تمام افکارم است....

با صدای جیغ عسل، تند- تند از پله‌ها اومدم پایین و با نیش باز نگاش کردم؛ با حرص به ساعت مچی خوشرنگش اشاره کرد و گفت:

- نیم ساعته منو معطل خودت کردی تا به قیافه میمونت برسی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- هوش! میمون عمته!

که تموم شدن حرفم مساوی شد با خوردن لنگه دمپایی به فرق سرم.

با تعجب و درد برگشتم و به لنگه دمپایی مامان که خیلیم سنگین بود، نگاه کردم.

عسل و بقیه زدن زیر خنده که با حرص سرمو مالیدم و گفتم:

- مامان چرا می‌زنی؟

مامان فریبا یك چشم غره اساسی برام اومد که شلوار لازم شدم و دست به کمر گفت:

- بی‌ادب میمون منم؟

اوخ اوخ چه سوتی‌ای دادم. با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- نه منظورم بقیه عمه‌های عسل بود!

ایندفعه فرهاد هجوم آورد سمت ظرف میوه خوری و یك سیب برداشت و پرت کرد سمتم که خورد وسط پیشونیم و با خنده گفت:

- به مامان من میگی میمون، گودزیلا؟

هوفی کردم و آخر سر با گریه الکی گفتم:

- آقا اصلاً عمه‌های من هستن!

بابا رضا هینی گفت و با چشای ریز شده نگام کرد و چشم غره خفنی برام رفت که با حرص زدم تو سر عسل که داشت هر- هر می‌خندید، گفتم:

- اصلاً من میمونم؛ اوکی؟

لبخند رضایت بخشی رو لب‌هاشون شکل گرفت که من با حرص نگاهی به همشون انداختم و رفتم تو بالکن، همونطور که داشتم غر می‌زدم، کفشای عروسکیم رو پوشیدم.

عسل اومد سمتم و آروم جوری که مثلا بقیه نشنون، گفت:

- بریم دیگه!

مامان با صدای بلند و جیغ مانندی درست پشت سر عسل گفت:

- کجا میرید؟

عسل با چشمای گرد شده ؛ باترس برگشت دستش رو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

- به خدا بیرون!

مامان دست به کمر شد و با حرص گفت:

- شما دوتا شعور ندارید که بعد از 11 سال خاله و عمتون داره از خارج میاد؛ بیاید دیدنش؟

هوفی کردم و گفتم:

- مامان ول کن دیگه، کشتی ما رو با اون خواهرت!

مامان از حرص جیغ کشید که عسل آروم بهم گفت:

- دو دقیقه لال شو، سر درد گرفتم از بس آژیر عمه فعاله!

ریز خندیدم و به عسل نگاهی کردم؛ عسل بوسی رو هوا برای مامان فرستاد و با خود شیرینی و چاپلوسی گفت:

- عمه جونم، الهی من فدات بشم، زود برمی‌گردیم!

و بعد بدون اینکه اجازه بده مامان فریبا چیزی بگه ، دست منو گرفت و به طرف در کشید؛ در رو سریع باز کرد و منو تقریبا به طرف بیرون هل داد.

همونطور که تو کوچه پر از دار و درخت قدم می‌زدیم، رو به عسل گفتم:

- حالا می‌مردی هوس بستنی نکنی؟ ندیدی جیغ‌های مامانم رو؟ لامصب از آژیر آتش نشانی فعال‌تره.

عسل خنده‌ای کرد و گفت:

- نچ! خیلی بستنی هوس کردم؛ ولش کن عمه فریبا رو، خواهرش رو

ببینه یادش میره این جیغ- جیغ‌هاش!

و من رو گرفت و کشید سمت زمین‌های شالی و گفت:

- بیا ازم عکس بگیر!

با حالت گریه گفتم:

- عسل ما دو روزه اومدیم شمال و تو این دو روز من دیروز و پریروز ازت صد و پنجا تا عکس گرفتیم.

عسل با چشم غره رفت و گفت:

- نخیر خوب نشده بودن، بگیر دیگه!

مشغول عکس گرفتن ازش شدم هول و هوش نیم ساعت داشتم ازش عکس تو ژستای مختلف می‌گرفتم که ایندفعه با عصبانیت، اما ظاهری ریلکس گفتم:

عسل بیا بشین کنار این پهن و لباتو غنچه کن که ازت یک عکس بگیرم، بزارم اینستا و کپشن بزنم:

- عسل و پهن طبیعی گاوهای شمال، همین الان یهویی!

عسل خندید و گفت:

- خیلی عوضی!

بالاخره راه افتادیم سمت خیابون تا برای این تحفه بستنی بگیرم، تا

کوفت کنه مثل زن‌های حامله از صبح هوس بستنی کرده. شیطونه میگه جوری بزنمش که با پخ‌های گاو کف خیابون، یکی بشه!

با صدای عسل از فکر اومدم بیرون که گفت:

- چه خبر از رمان شرورهای دوست داشتنی؟

گفتم:

- دارم می‌نویسم داستان رو.

عسل با دل پر گفت:

- فاطی همه داستان‌ها، آخرش عاشقانه تموم میشه؛ توعه بزغاله هم که داری داستان زندگی من و خودت رو می‌نویسی که جز وحشی بازی کار دیگه ای بلد نیستیم. واقعا آخر داستان کدوم بی‌شعوری رو به جای عشق خودم و عشق خودت معرفی می‌کنی؟

با شیطنت نگاش کردم و گفتم:

- کی بهتر از ابوالفضل دیلاق که عاشق توعه و کی بهترتر از موکت(امیر، به خاطر ابروهاش موکت صداش می‌زنیم) میریم باهاشون رل می‌زنیم، تا جلوگیری کنه از ترشیدگی چندسال بعدمون که مطمعنم بوش کل محل رو بر می‌داره!

عسل یک دفعه از حرص سرخ شد و شروع کرد به زدن من و گفت:

- کثافت، مگه من بهت نمیگم از این دوتا چندشم میشه، چرا اونوقت

دوباره اسمشون رو میگی، ها؟!

با خنده از زیر دستش بیرون اومدم و گفتم:

- چون این دوتا بی‌شعور هستن که با این‌همه وحشی بازی‌ها و آبرو ریزی‌هامون، هنوزم خاطر خواه ما هستن!

عسل ایشی کرد و گفت:

- می‌خوام صد سال سیاه نباشن، با اون قیافه‌هاشون!

با خنده گفتم:

- چشونه مگه؟ پسرای به این نازی. ابوالفضل که نیم رخش کپی بیرانوندِ تمام رخم جون، شبیه بقال سر کوچمونه. با اون هیکل نازش که قدش از نردبون خونه ننه این‌ها (مادر بزرگم)بلند تره و چند تا استخوانه و یک ملاقه خون و یک روکش پوست. امیر هم که ماشالا خدا ابروش رو مثل علف هرز آفریده که اینقدر رشد کرده الان مثل موکت شده؛ اصلاً ابروهاشو ببافن میشه ازش یک قالیچه سه متری مخصوص راهرو کاملاً نچرال بافت.

عسل با دهن باز اول نگام کرد و بعد مثل این بمب‌های چهارشنبه سوری از شدت خنده ترکید و دستش رو گذاشت رو دهنش و رو زمین نشست، منم زدم زیر خنده و کنارش نشستم، خداروشکر آدم رد نمی‌شد وگرنه با این دیوونه بازیهای من و این خل، حتما زنگی به تیمارستان می‌زد و یه اتاق رو برامون VIPرزرومیکرد.والا!

بعد کلی حرف زدن و خندیدن درباره اون دوتا بدبخت، راه افتادیم تو خیابون.

که دیدیم به- به، سلطان ماشینا، رخش رخش‌ها، پراید سفید هاچبک کنارمون ترمز کرد و دوتا پسر با قیافه فوق تو دیوار ، شروع کردن تیکه انداختن به م!

من و عسلم که کلا رگ وحشی گری‌ای داریم، رفتیم سمت ماشینه که پسرا که یکیشون از بس سفید بود، شبیه ماست بود و اون یکی از بس سیاه بود شبیه تخته گچی مدرسه بود.

سرمو کردم داخل ماشین و دستم رو گذاشتم رو گونه پسر ماسته، پسره هم یک لبخند چندش زد که یک دفعه ناخن هامو که به قول بابام شبیه بیله رو، فرو کردم تو پوست صورتش و مثل یک گربه چنگی انداختم نصف صورتش که قشنگ خونی شد و جای ناخونام موند روش. داد پسره رفت هوا که یکی هم کوبوندم تو سرش و گفتم:

- مرتیکه چندش!

نگام افتاد به عسل که داشت موهای تیغ تیغی اون پسر سیاهه رو میکشه و جد و آبادش رو مورد عنایت قرار می‌داد؛ پسره به زور، دست عسل رو از تو موهاش در آورد که عسل یکی خوابوند مثل بابا پنجعلی تو سریال پایتخت تو صورت پسره که پسره بدبخت از این‌همه وحشی بازی کپ کرد.

داشتم می‌مردم از خنده و برای خالی شدن کل حرصم دو سه بار محکم کوبوندم به ماشین که قشنگ صافکار لازم شد و رو به پسر ماسته که داشت اخ و اوخ می‌کرد، گفتم:

- حیف نون خاک بر سر !

با چشمای گرد شده نگام کرد که یکی کوبیدم تو سرش که قشنگ حس کردم ستاره داره دور سرش می‌چرخه!

پسره از دست عسل خلاص شد که ماشین با یک گاز ازمون دور شد.

رفتم پیش عسل و دستامون رو زدیم بهم و بهش گفتم:

- مثل همیشه وحشی، کارت عالی بود!

عسلم خندید و مقابل چشم و پشم‌های ریخته شده مردم که شاهد این بزن- بزن ما بودن راه افتادیم سمت سوپر مارکت و بعد از خریدن بستنی و یک عالمه سلفی و استوری، لیس زنان راه افتادیم سمت ویلا.

داشتیم بستنی لیس می‌زدیم که عسل گوشیش زنگ خورد که از مدل صحبتش می‌شد فهمید که زن دایی مینا، مامانشه.

رفتم تو فکر.

خب، خب، خب؛ من فاطمه فارسیان هستم هفده سالمه، فرزند اول رضا فارسیان و دردونه خانواده پدری یک خواهر یازده ساله دارم که

از من وحشی‌تره و گودزیلایی هست برای خودش. رشته ترسیم کار و دانشه و دارم تو مدرسه معماری داخلی (طراح دکوراسیون داخلی)می‌خونم که خیلی دوسش دارم! پدرم، رضا فارسیان، مهندس عمران هست و شرکت داره و شکر خدا از لحاظ مالی عالی هستیم و اصالتاً ترکیم، اما متولد تهران. دختر داییم عسل جمالی هست که همسن منه و به خاطر علاقه زیادش به پروفسور سمیعی، داره تجربی می‌خونه تا بعدا جراح مغز و اعصاب بشه. از الان دلم برای بیماراش کبابه. فکرش رو بکن بیمار بدبخت یک کاری بکنه که عسل عصبی بشه و موقع عمل، عسل مغز بیمار رو در بیاره و برای تلافی کار بیمار جای مغز کاه بریزه! بعله همچنین موجود روانی‌ای هستیم م، خب بگذریم

خانواده مادریم خیلی پر جمعیت هستن که باعث شده من عاشقشون بشم. شش تا دایی دارم که همشون باحالن که همشون ازدواج کردن و بچه هم دارن که عسل فرزند، دایی احمد من هست.

و شش تا هم خاله دارم به علاوه مامان خودم، که خاله هام هم عالی و مهربون و خیلی شوخن .

که البته خاله ترانه رو از پنج سالگی به بعد ندیدم چون مهاجرت کردن به کشور ترکیه و الان بعد از یازده سال اومدن ایران و الانم تو راه شمالن. خب بیست و نه تا نوه هستیم. یعنی خیلی زیادیم و هفت تا نتیجه!

یه بابا بزرگ و مادربزرگ عالی دارم که آقا و ننه صداشون می‌کنیم که ما نوه‌ها هممون بیشتر آقا رو دوست داریم، چون اقا خیلی مهربون و باحاله و چون خانواده مادریم همشون تو اسلام‌شهر(یکی از شهرهای چسبیده به تهران)زندگی می‌کنن. ماهم اسلامشهر زندگی می‌کنیم و خانواده پدریم که بر خلاف خانواده مادریم کم جمعیتن و من فقط یک عمو دارم که بیست و نه سالشه و اینقدر دوسش دارم که حد نداره و خیلیم باحاله و دوتا عمه که هردوتاشون ازدواج کردن و یک پدر و بزرگ و مادر بزرگ با صفا و عشق که از بس جوونن، بدشون میاد اونا رو به این اسم صدا کنیم به خاطر همین بهشون(بابایی و مامانی می‌گیم) که اینا همشون ساکن تهران و شهرک غرب هستن.

اوف دهنم صاف شد!

با صدای عسل از فکر بیرون اومدم و چوب بستنی رو انداختم تو سطل آشغال سر کوچه.

عسل با اخم گفت:

- زنگ می‌زنه که زهر مار آدم کنه، مسافرت رو!

گفتم:

- چی شده مگه؟

با قر گفت:

- هیچی زنگ زده میگه شما دوتا شعور ندارید، بدون ماسک تو این وضعیت کرونا میرید بیرون؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- زندایی از تهران چجوری خبر دار شده که من و تو اومدیم اینجا و بدون ماسک رفتیم بیرون؟

عسل خندید و گفت:

- طبق معمول عمه فریبا خبر داده. یعنی سرعتی که تو پخش کردن خبر ها داره، شبکه بی بی سی نداره!

زدم زیر خنده و گفتم:

- اینو خوب اومدی؛ راستی مامانت این‌ها کی میان؟

عسل گفت:

- گفت فردا ساعت شش صبح می‌رسن، تا همگی باهم راه بیوفتیم سمت اردبیل.

و بعد خمیازه کشید و گفت:

- فاطی خوابم میاد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- وای عسل منم خوابم میاد.

عسل با حالت گریه گفت:

- اومدیم شمال که چند روز راحت استراحت کنیم که عمه فریبا ساعت هفت صبح وقتی که هنوز مرغ‌ها هم بلند نشدن، ما دوتا رو بیدار می‌کنه و باید مث خر کار کنیم.

و بعد با اخم گفت:

- چرا؟ چون خواهر عزیزتر از جانش بعد از یازده سال داره میاد ایران و اون موقع به من و تو باید فشار بیاد. به خدا از بس در و دیوار رو سابیدم، دستام پوست پوست شد.

و به دستاش اشاره کرد که هیچ اتفاقی هم براش نیوفتاده بود.

رو به عسل گفتم:

- بدبخت تر از من و تو نیست که!

و بعد ادامه دادم:

- تو خاله ترانه رو یادت میاد؟

عسل سرشو تکون داد و گفت:

- زیاد نه، در حد بغل کردناش و قربون صدقه‌هاش یادمه!

سرمو تکون دادم که گفت:

- فاطی به نظرت عمه ترانه قیافش چجوریه؟

یکم فکر کردم و بعد به حالت بامزه‌ای طی اکتشافاتی که کردم گفتم:

- عسل جان بیا با هم رو راست باشیم. توی این خانواده نصف خاله و بعضی از دایی‌ها دماغ داغونی دارن!

که عسل خندید و گفت:

- مثل عمو محمود!

منم ادامش گفتم:

- دایی محمود که بینیش کپی بدبخت علی بیرانونده، و خاله پروانه هم اونقد نه، ولی باز و شباهت خاصی با دماغ علی بیرانوند داره. خاله والیه هم که دماغش دراز نیستا، ولی نوک دماغش تیزه عینهو جادوگر کارتون سیندرلا. (همه اینا الکی صرفا جهت طنز کردنه)

عسل می‌خندید که من با لحن مسخره‌ای گفتم:

- و مادر بنده هم که از اونجایی که بینی فوق العاده زیبایی داشته، اما به خاطر پولی بینی (که بهانه همه برای عمل کردن بینی هست) میره دماغش رو عمل می‌کنه و زیباتر میشه!

عسل خندید و گفت:

- کثافت!

ادامه دادم:

- و طی تحقیقات من، خاله ترانه چهرهای میان انسان و گوریل داره. چون اوضاع بینی تو این خانواده خرابه؛ احتمال صد در صد خاله ترانه دماغش رو عمل کرده که فقط از دماغش به نظر من دوتا سوراخ معلوم باشه و لبایی شتری و چشمای ریز و صورت سیاه و هیکل مثل گوریل و به نظر منم چون تو ترکیه زندگی می‌کرده و برای به رخ کشیدن پولاش و پولدار بودنش، دستاش تا آرنج عین این دهاتی‌ها پر النگو باشه!

عسل زد زیر خنده و ولی بعدش با ترس گفت:

- فاطمه من ازش می‌ترسم، ما رو نخوره؟

با خنده گفتم:

- با اون قیافه‌ای ما تو ذهنمون ازش ساختیم، ببنیمش قبل از خوردنمون، خودمون از شدت ترس به دیار باقی می‌شتابیم.

عسل آب دهنشو صدا دار قورت داد و وارد حیاط شدم که چشمم به یک پورشه مشکی و پرادو سفید افتاد.

عسل اومد آروم گفت:

- فاطی رسیدن زودتر از ما!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نگران نباش.

از حیاط گذشتیم و وارد بالکن شدیم، صدای خنده و قل قل قلیون میومد. عسل با حرص گفت:

- مردم وقتی براشون مهمون میاد با شیرینی و شکلات ازشون استقبال می‌کنن، اونوقت خانواده ما با قلیون ازشون پذیرایی می‌کنن. اصلاً سرمو بکوبم تو دیوار!

خندیدم و بعد از در توردن کفشامون در ورودی رو باز کردم و پشت سر منم عسل اومد تو.

با دیدن چهره چهار نفر، رفتم تو بهت.

خاله ترانه‌ای که بر خلاف چیزی که ازش تو ذهنمون ساختیم، جذابیت خدادادی داشت و عمو آرشی که تنها چیزی که تو بچگیم ازش به یاد دارم این بود که می‌شستم رو کمرش و اونم راه می‌رفت و منم با دستم محکم می‌زدم به کمرش و با جیغ می‌گفتم:

- تندتر آقا خره!

و آرتام و ساترایی که خاطره‌ای جز خوردن خوراکی‌هام و جیغ زدنام، ازشون بیاد ندارم.

با بهت سلامی کردم که خاله ترانه پرید بغلم و جوری منو چلوند که ازم دو لیتر آب ریخت.

خاله جان فهمیدیم دلت تنگ شده، ولی دیگه نیاز نیست اینقد با

خشونت بغلم کنی.

صورتم رو بوسید چندبار و گفت:

- الهی فدای تو بشم. چقدر بزرگ شدی خاله جونم!

لبخندی زدم و به زور گفتم:

- خوش اومدید به ایران!

دوباره شلپ شلپ ماچم کرد که دلم می‌خواست برم سرمو بکوبم به دیوار که ولم کرد و این‌بار عسل رو گرفت تو بغلش و از قیافه عسل، می‌شد فهمید داره کم- کم به کمپوت تبدیل میشه!

رفتم سمت عمو آرش که با مهربونی پیشونیم رو بوسید و آروم بغلم کرد و گفت:

- ماشاالله، هزار ماشاالله، خانومی شدی برات عزیز دلم!

منم با ذوق بغلش کردم و گفتم:

- خوش اومدی عمو جون.

و رفتم سمت آرتام و ساترا و چشم غره‌ای بهشون رفتم که با تعجب گفتن:

- چی شد؟

با اخم گفتم:

- اون پفکایی که ازم دزدی کردید رو از حلقومتون می‌کشم بیرون.

که بدبخت‌ها کرک هاشون ریخت که مامان فریبا نامحسوس کوبوند به پام که داغون شدم و با مهربونی مصنوعی رو به من گفت:

- فاطمه جان دخترم، این دوتا گل پسر، پسر خاله‌هات هستند.

و به یک پسر با چشم و ابرو مشکی و ابروهای هشتی تو پر زیبا و بینی قلمی و لبای گوشتی سرخ اشاره کرد و گفت:

- ایشون آرتام هستن.

که آرتام دستش رو آورد جلو ،می‌خواستم بهش انگشت شصتم رو نشون بدم و بگم بیا، اما با حضور مامان احساس خطر کردم و باهاش معمولی دست دادم.

و دوباره به اون یکی پسری که چشم و ابروش کپی آرتام بود با بینی خوش فیس استخوانی و لبای تو پر صورتی اشاره کرد و گفت:

- و ایشونم ساترا هستن!

با ساترا هم دست دادم و رفتم نشستم کنار آجی شیدا و گفتم:

- آجی چقد این‌ها جیگرن! اصلاً شبیه خانواده ما نیستن!
اجی شیدا ریز خندید و گفت:

- بیشور خانواده ما که از اینا هم جیگرترن!

خندیدم و گفتم:

- او یس راست میگی!

آرسام کوچولوی دو ساله اومد کنارم و با دستش اشاره کرد به شیرینی. خم شدم و دوتا شیرینی برداشتم و یکیشو دادم به آرسام و یکیشم خودم خوردم. آرسام رو هم که بچه موذب بود، جلوی خانواده خاله ترانه نمی‌تونست وحشی بازی کنه، نشست وروم بغل من، اما معصومه و دنیا (دخترِ دایی میلادم که پنج سالشه) صدای خندشون از تو حیاط میومد که داشتن به گاو و گوسفندهای همسایه بغلی، کرم می‌ریختن.

همه مشغول صحبت بودن و عسلم که از بس خوابش می‌اومد چشاش خمار شده بود و به زور بیدار بود، یعنی قیافش عین اینو معتادهایی شده بود که تازه مواد زدن.

به آرسام نگاه کردم. آخی کوچولوی من خوابیده.

آجی شیدا خندید و گفت:

- یعنی فاطمه ثواب بزرگی کردی که آرسام رو خوابوندی.

خندیدم و آرسام رو تو بغلم گرفتم و بلندش کردم و با چشم و ابرو هم به عسل اشاره کردم بیاد.

از پله ها بالا رفتم. آرسام رو خوابوندم رو تخت.

و خودم یک تشک پهن کردم کف زمین و بعد از عوض کردم لباسام و اومدن عسل. دوتایی شیرجه زدیم تو رخت خواب و بشمر سه خوابیدیم.

با سر و صدای بیرون از خواب بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم. اتاق تاریک بود و این نشون می‌داد که خیلی وقته خوابیدیم به ساعت گوشیم نگاه کردم اوف ساعت 8 شب بود، اوف بابا سه ساعته خوابیدیم.

بلند شدم برق رو روشن کردم. آرسام خواب بود رو تخت.

رفتم دستشویی طبقه بالا و بعد از تخلیه و شستن دست و صورتم اومدم بیرون. تو اتاق روبه‌رویی آرتام و ساترا داشتن با هم صحبت می‌کردن و می‌خندیدن. رفتم تو اتاق و با پام عسلو تکون دادم که بلند بشه از بس تکونش دادم بلاخره بعداز دو دقیقه به زور من بلند شد. رفتم سراغ چمدون و یک تیشرت مدل رپی زرد با شلوار جذب و کوتاه مشکی ست تیشرتم که رو زانوش تیکه پارچه‌های زرد کار شده بود، برداشتم و پوشیدم.

مشغول آرایش شدم که عسل در اتاق رو باز کرد و با اخم گفت:

- اتاق این دوتا میمون که روبه‌رو اتاق توعه!

سرمو تکون دادم که همونطور که موهای بلند بورش رو شونه می‌کرد گفت:

- ایش چه هر و کری هم می‌کنن برای من دیوونه‌ها!

به حرص خوردنش خندیدم که با دستش منو زد کنار و وایستاد روبه‌روی میز توالت.

حرصی کوبوندم تو سرش و منم با دستم زدم کنار و گفتم:

- کیش، کیش!

از بس این‌کارو کردیم که این‌دفعه من پیروز شدم که عسل شروع کرد به فهش دادن من و رفت سمت چمدونش که مثل جیگر زلیخاه پلاس بود وسط اتاق و یک سویی‌شرت و شلوار قرمز برداشت و پوشید. بعد از آرایشم موهامو شونه کردم و بعد دستمال سر مشکیم رو دور سرم بستم.

رفتم پیش آرسام که چشماشو باز کرد. تا اومد ور- ور کنه سریع شیشه شیرش رو کردم تو حلقش که آروم شد و رو به عسل گفتم:

- من میرم پایین، تو هم بیا!

آرسام رو بغل کردم و همونطور که باهاش بچگونه صحبت می‌کردم از اتاق اومدم بیرون. در اتاق اون دوتا گودزیلا بسته بود و معلوم بود که پایینن.

رفتم پایین. بابا رضا داشت کوبیده درست می‌کرد. عمو آرش هم با محمد و دایی میلاد قلیون می‌کشید. فرهاد هم که استاد درست کردن سالاد شیرازیه، داشت سالاد شیرازی درست می‌کرد و زنا هم که با

خاله ترانه نشسته بودن و غیبت می‌کردن.

اون دوتا گودزیلا خاله ترانه هم، سرشون تا نا کجا آباد تو گوشی بود!

سلامی کردم و با لحن بچگونه رو به آجی شیدا از زبون آرسام گفتم:

- مامان بی معلفت منو تهنا گذاشتی و اومدی پیش آلشیدا جونت!

آجی شیدا خندید و این بار آرشیدا کوچولو سه ماهه رو پرت کرد بغل من و آرسام رو گرفت بغلش.

با بهت برگشتم سمت مامان فریبا و گفتم:

- فکر کنم منو به عنوان کلفت و پرستار بچه آوردید مسافرت.

مامان چش غره رفت بهم و خاله ترانه گفت:

- اوا خدانکنه خاله، این چه حرفیه.

رو به خاله ترانه با مظلوم نمایی الکی گفتم:

- خاله تو که نمی‌دونی این خواهرت از من چقدر کار می‌کشه، به خدا دستام پوست پوست شده از بس کار کردم. از وقتی بیدار میشم بشور و بساب و پخت و پز دارم تا آخر شب!

خاله ترانه چنگی به گونش زد و گفت:

- خاک تو سرم!

و رو به مامان فریبا که از طرز نگاهش معلوم بود می‌خواد تیکه تیکم

کنه، گفت:

- فریبا خجالت بکش، از بچه کار می‌کشی؟

مامان فریبا با درد از بیشگون خاله ترانه گفت:

- ترانه 17 سالشه‌ها، خرس گنده شده برای خودش!

خاله ترانه با اخم گفت:

- هرچی که هست تا مجرده و خونه پدرشه باید پادشاهی کنه، چیه مثل این کلفتا از دخترم کار می‌کشی؟

مامان فریبا گفت:

- دروغ میگه ترانه، تو هنوز این مارمولک رو نشناختی!

فرهاد هم که قصدش اذیت کردن مامان فریبا بود، گفت:

- خاله فریبا راست میگه دیگه! من خودم شاهدم که چقدر از این فاطمه بدبخت بیگاری می‌کشی.

و برگشت سمت منو نامحسوس چشمک زد.

والا من به گور خودم خندیدم که کار کنم. امروز صبح بعد از ماه ها من عسل مجبور به کار شدیم که اونم نتونستیم مثل دفعه‌های قبل بپیچونیم.

خاله ترانه ناراحت سری برای مامان تکون داد و گفت:

- نکن فریبا گناه داره.

که یک دفعه ترکیدم از خنده و گفتم:

- خاله ترانه شوخی کردم بابا، من اصلا اهل کار نیستم چه برسه به پخت و پز و کلفتی.

خاله ترانه مهربون لبخند زد و گفت:

- خاله جون اگر ازت کار کشید کافیه بهم زنگ بزنی!

بوسی برای این مهربونیش فرستادم و رفتم کنار عسل که نشسته بود رو مبل‌ها.

و دقیقا هم آرتام و ساترا روبه‌روی ما نشسته بودن. زیر چشمی نگاشون کردم. هیکل‌های کاملا ورزشی که معلوم بود زیر اون تیشرت‌ها سیکس پک‌های برجسته‌ای هست.

تامی تیشرت مشکی پوشیدن بود و ساتی هم تیشرت توسی.

با اینکه دو قلو بودن، اما زیاد شبیه هم نبودن.

نگامو ازشون گرفتم و مشغول بازی کردن با ارشیدا شدم.

عسل هم طبق معمول سرش تو گوشیش بود و داشت کنسرت گروه بی تی اس رو نگاه می‌کرد.

ارشیدا که لالا کرد، گذاشتمش تو اتاق خواب و دوباره اومدم کنار

عسل نشستم.

گوشیم رو برداشتم و مشغول اینستا گردی شدم.

خب آجی شیدا دختر دایی بنده هست (دختر دایی عباس) و با فرهاد پسر خالم (پسر خاله پروانه) ازدواج کرده و دوتاشونم چون چهره‌های خیلی خوشگلی دارن نینی هاشونم خوشگلن.

و محمد هم پسر خالم هست و برادر فرهاده و 22 سالشه از لحاظ چهره به گرد پای فرهاد هم نمی‌رسه هم، بازم بدک نیست چهره‌اش!

دایی میلاد هم که اخرین داییم هست و همسرش آرزو هست که خیلی باحاله و دخترش دنیا که 5 سالشه و کرموی عالمه، البته به قول بقیه شبیه بچگی‌های منه.

سرمو آوردم بالا که نگام به آرتام افتاد. نگام می‌کرد، چشم غره بهش رفتم که چشمکی زد.

اخم کردم و سرمو آوردم پایین و آروم رو به عسل گفتم:

- شیطونه میگه بگیرم بزنمش پسره دیوونه رو!

عسل نگام کرد و گفت:

- کدومشون؟

ایشی کردم و گفتم:

- آرتام.

عسل سری تکون داد و گفت:

- ایش مارمولکا ولشون کن.

دست عسل رو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم بیرون یک چرخ بزنیم.

بلند شدیم و رفتیم نشستیم تو بالکن و شروع کردیم به زر زدن.

عسل نشسته یک قر داد و گفت:وای اخ جون اردبیل و دهات. خوش گذرونی یوها.

عصبی گفتم:

- تف کل ملت تو روی این چینی‌ها که باعث شدن کرونا بیاد وگرنه اگه کرونا نبود می‌رفتیم اردبیل و سرعین هم می‌رفتیم.

عسل سری تکون داد و گفت:

- آره خدایی. اردبیل بدون سرعین صفا نداره.

و بعد گفت:

- فاطی یک برنامه عالی باید برای سفر بچینیم که کل اردبیل رو امسال بگردیم!

خندیدم و گفتم:

- وای شایان گاو هم هست، خیلی خوش می‌گذره (شایان برادر شیدا و پسر دایی عباسم هست که 19 سالشه)

عسلم خندید و گفت:

- اره جدا از کرم ریزی‌هاش خیلی باحاله.

یک دفعه در ورودی خانه باز شد و این دوتا غول خاله ترانه اومدن بیرون و روبه‌روی ما نشستن.

ساترا گفت:

- چطوری دختر خاله؟!

خندیدم و گفتم:

- مگه دکتری پسر خاله؟

لبخندی زد و گفت:

- آره.

عسل پوزخند زد و گفت:

- الکی زر نزن!

ساترا با تعجب عسلو نگاه و بعد گفت:

- به جون مامانم دانشجوی رشته تجربیم!

با چشای گشاد شده گفتم:

- چه شاخه‌ای؟

ساترا گفت:

- ایشاالله متخصص مغز و اعصاب.

به عسل که با پشمای ریخته شده داشت ساتی رو نگاه می‌کرد، نگاه کردم. ووی این ساتی یعنی دکیه؟! خدایی تیپش از بس امروزیه، ادم فکر می‌کنه دیپلم ردیه.

اخه من پسرای درس خون رو تو ذهنم عینکی با موهای فر ژولی پولی و دماغ دراز و چشای ریز تجسم کرده بودم، نه این جوری که ساتی هست، روبه‌روم که بیشتر چهرش شبیه بچه سوسولای تهرانیه.

رو به آرتام که از قیافه تو بهت من و عسل خندش گرفته بود گفتم:

- تو رشتت چیه؟

ارتام با ژست خاصی گفت:

- مهندسی عمران.

جوری ژست گرفت، فکر کردم می‌خواد بگه هم دانشگاهی پرفسور سمیعی بوده!

با بهت به دوتاشون موفق باشی گفتم و بشکونی از اون عسل گرفتم که با اخم نگام کرد که براش چشم ابرو اومدم.

عسلم به زور با اخم گفت:

- ایشاالله موفق بشین.

تا تامی اومد حرف بزنه در خونه باز شد و مامان فریبا همونطور که گوشیمو گرفته بود دستش، گفت:

- فاطمه بیا عشقت سه بار زنگ زدش، ببین چیکارت داره!

این‌دفعه نوبت چشای و دهنای تامی و ساتی بود که اندازه پرتغال چشاشون گنده شده بود.

گوشی رو از مامان گرفتم که رفت تو.

ارتام با بهت گفت:

- تو دوست پسر داری؟!

شیطانی لبخندی زدم و گفتم:

- اره دورش بگردم از بس مهربونه که نگو.

عسل با تعجب نگام کرد که نامحسوس برای چشمک زدم که قضیه رو گرفت و همراهیم کرد.

ساترا با بهت گفت:

- چقدر ایران عوض شده یازده سال پیش که یادمه دختر و پسرا نامه بازی می‌کردن که وقتی مامان و باباشون متوجه می‌شدن می‌کشتنشون، ولی چقدر مامانت با این قضیه خوب کنار اومده.

دس رو دلم نزار که خونه، اگر مامان ما هم با این قضیه دوس پسر) کنار بیان که کنار نمیان، ما دوس پسر با این وحشی بازی‌هایی که می‌کنیم از کجامون دراریم.)

عسل لبخند زد و گفت:

- به خاطر اینکه قصد ارشیا و آرمیا جدیه و بعد از اتمام دوره پزشکی شون تو فرانسه میان خواستگاریمون.

ارتام و ساترا پشماشون ریخت و هم زمان گفتن:

- توهم دوس پسر داری؟!

عسل قری به گردنش داد و گفت:

- اره ارمیا قربونش بشم!

آرتام تند- تند سرشو تکون داد و گفت:

- باور نمی‌کنیم. با اون وحشی بازی‌هایی که محمد و فرهاد و عمو رضا در مورد شما دوتا تعریف کردن، محاله دوس پسر داشته باشین!

ای خدا بگم چیکارتون نکنه چی گفتید که اینا رل زدن مارو غیر قابل باور می‌دونن؟

گوشیمو روشن کردم و رفتم تو گالری عکس خودم و عسل رو با جذاب‌ترین پسرای ایرانی- فرانسوی که ارشیا و ارمیا نام داشتن، بهشون نشون دادم

ساترا و ارتام با بهت به عکس من و عسل که با اون دوتا گرفته بودیم نگاه می‌کردن. البته طبیعی بود نه تنها ما، اون موقع تمام پسر و دخترها باهاشون عکس می‌نداختن که من و عسلم جزع اونا بودیم.

عسل با لبخند شیطانی برام چشمک زد که گوشیم زنگ خورد به صفحه گوشی که عشق قشنگم سیو شده بود، نگاه کردم و برای اولین بار تو دلم مهشید رو تشویق کردم برای این کارش (مهشید رفیق مشترک من و عسله که 11 ساله باهم رفیقیم یک روز که خونشون بودم گوشیم رو برداشت و برای مسخره بازی اسم خودشو تو گوشیم اینطوری سیو کرد که چقدرم فحشش دادم که اون بی‌شعور هم با نفرین‌های الکی برای خنده گفت اگر اسمشو عوض کنم زنده‌ام نمیذاره.)

گوشی رو جواب دادم و گذاشتم دم گوشم با مهربون ترین لحنی که از خودم تاحالا ندیده بودم گفتم:

- سلام عشق قشنگم. چطوری زندگیم؟

دیدن قیافه ارتام و ساترا باعث شده بود که هر لحظه به منفجر شدن نزدیک بشم.

مهشید با بهت جواب داد:

- الو فاطی خودتی؟ این کلمه‌های حال بهم زن چیه که میگی‌ها؟

لبخندم رو که عمیق‌تر شده بود حفظ کردم و گفتم:

- منم خوبم آقاییم، دلم برای خودت و اون بغلات خیلی تنگ شده.

مهشید با جیغ گفت:

- بیشور گاو اخلاق به من میگی آقامون؟! صداااای من اینقد شبیه اون آقاتونه؟!

خندیدم و گفتم:

- اره عشقم!

مهشید جیغ بدتر کشید که پرده گوشم پاره شد، با جیغ- جیغ گفت:

- گورخره روانی سینگلی زده به سرت که منو با یک میمونی شبیه خودت اشتباه گرفتی؟

لبامو جمع کردم و همونطور که به قیافه با تعجب ساتی و تامی نگاه می‌کردم، گفتم:

- آله آقاییم. دوشت دالم بوس بوس!

مهشید با حرص گفت:

- فاطمه چرا داری شبیه بچه‌ها دوساله زر میزنی برای من؟!

داشتم منفجر می‌شدم از خنده و با تک خنده گفتم:

- زندگیم گوشیو به داداشت بده که عسلم حرف بزنه باهاش داره از شدت دلتنگی ارمیا هر روز لاغرتر میشه.

مهشید که هنوز دو هزاریش نیوفتاده بود با جیغ گفت:

- وای خدایا سکته کردم ارمیا کدوم خریه؟ داداش من این امیر علی یابوعه!

الکی از مهشید خدا حافظی کردم و گوشی رو دادم به عسل

عسل گوشیو گرفت و گفت:

- سلام دنیام! سلام عمرم! سلام زیباترین مرد زندگیم.

جدا از ارتام و ساترا، برگای منم ریخت.

سرمو کنار گوش عسل گذاشتم که مهشید با جیغ می‌گفت:

- عسل چی زدی راستشو بگو؟! به من با این موهای صورتیم میگی مرد زندگیم؟

عسل تک خنده کرد و گفت:

- الهی قربون اون شیرین زبونی هات بشم! خوبی زندگیم؟! آب و هوای پاریس چجوریه؟

مهشید با صدایی که از جیغ گرفته بود گفت:

- من شیرین زبونم؟ من که هروقت حرف می‌زدم بهم می‌گفتین دیوونه. من زندگی شما دوتام؟

و ایندفعه ادامه حرفشو با جیغ بلند ادامه داد:

- من به گور هفت جدم بخندم که برم خارج از ایران، والا همین شمال رو یک ساله نرفتم بعد گم شم برم پاریس؟اصلا من می‌دونم پاریس با چه پ ای نوشته میشه؟

عسل که داشت مثل من منفجر می‌شد با خنده گفت:

- پس هواش عالیه! بارون میاد؟

مهشید با داد گفت:

- مگه من هواشناسم دختره روانی؟!

عسل که از شدت خنده اشکش اومده بود به حالت گریه گفت:

- ارمیا عشقم رفتی زیر بارون، یاد اون روز بیوفت که تو پارک بودیم و بهم اعتراف کردی که منو می‌خوای!

مهشید معلوم بود داره از حرص سکته می‌کنه به خاطر همین با داد گفت:

- بیشورای روانی معلوم نیس چی زدن!

و تق تلفن رو قطع کرد.

عسل با حالت غم نگام کرد و الکی گفت:

- فاطمه از شدت دلتنگی گریش گرفت، تلفونو قط کرد!

یکهو دوتایی بهم دیگه خیره شدیم و یک دفعه منفجر شدیم از خنده. پشتمونو کردیم به اون دوتا بدبخت که از شدت تعجب خشک شده بودن و هر- هر خندیدیم!

یك دفعه در خونه باز شد و محمد که اومده بود قلیون درست کنه با دیدن قیافه ما چهار تا واستاد و با تعجب گفت:

- چی شده؟

هر- هر خندیدم که ساترا به محمد گفت:

- ممد مگه نگفتی اینا از بس وحشین که هرکی برای رفیق شدن باهاشون پا پیش می‌زاره، از بس بلا سرشون میارن فرار می‌کنه؟

محمد خندید و گفت:اوف اره بابا یك بلاهایی سر رفیقام اوردن که نگو!

ارتام با بهت گفت:

- پس اینا که دوس پسر دارن!

محمد برگشت سمت من و عسل و گفت:

- باز شما دوتا کرم ریختید؟!

و برگشت سمت ارتام و ساترا و گفت:

- بابا ندارن دوس پسر. اینا بدبخته سینگلن.

ساترا با حرص و صدای لکنت گرفته گفت:

- در... دروغ... ن... نگو... ما... عکسشونو... دیدیم.

ارتام پوفی از عصبانیت کشید و گفت:

- راست میگه اسمشونم ارشیا و ارمیاعه!

محمد گوشیش رو در اورد و عکسی نشونشون داد و گفت:

- اینارو میگی؟

تند- تند سرشونو تکون دادن که باز هر- هر به قیافشون خندیدم که محمد هم خندید و گفت:

- کرموها.

و رو به ارتام و ساترا گفت:

- بابا اینا ارشیا و ارمیا جزع جذابترین پسرای جهان هستن که ایرانی، فرانسوی هستن، چون معروفن وقتی ما تو یکی از کافه های نیاوران دیدمشون باهاشون عکس گرفتیم.

قیافه ساترا و ارتام درجا عوض شد و برگشتن سمت ما و گفتن:

- خیلی بیشورین!

عسل خندید و همونجور که قر می‌داد گفت:

- خرتون کردیم، خرتون کردیم!

خندیدم منم و گفتم:

- محمد نبودی که ببینی قیافه هاشونو؛ پراشون ریخته بود!

چشم غره‌ای رفتن که ارتام گفت:

- پس اونی که عشق قشنگم سیوش کردی کیه؟

گوشیم رو برداشتم و شماره مهشید رو گرفتم و کنارشون وایستادم و گوشی رو زدم رو بلند گو.

یك دفعه مهشید گوشی رو برداشت و با جیغ گفت:

- چته نکبته بدبخت، ها؟ بیشور خر من نه اون ارشیا گور به گوریم نه اون ارمیا کسافط و نه کارشناس هوا شناسی پاریس خراب شدم؛ پس ببند دهنتو. دختره گاو

ترکیدم از خنده و گفتم:

- مهشید اروم باش خره!

مهشید با حرص گفت:

- از بس سینگلی بهتون فشار اورده، منه بدبخت رو با اون دوتا نره غول اشتباه گرفتید. اخه من با این موهای صورتیم و این ارایشم شبیه اون روانی‌هام؟

ایندفعه همشون زدن زیر خنده که گفتم:

- مهشید عصبی نباش؛ به خدا می‌خواستیم ایسگاه دو نفرو بگیریم که یاد تو افتادیم!

مهشید سریع اروم شد و یك دفعه صداش شیطون کرد و گفت:

- چه خبر از غول بیابونی‌های خاله ترانت؟ والا نیم ساعت پیش که داشتم با عسل حرف می‌زدم تو وات ساپ، می‌گفت خیلی رفیق دارن!

قیافه تامی و ساتی درجا سرخ شد و عسل لبشو گاز گرفت و می‌دونم الان داره تو ذهنش مهشید رو قشنگ میزنه با دمپایی! محمد خندید که اومدم قطع کنم که ارتام نذاشت. مهشید ادامه داد:

- ولی فاطی خدایی جلوی اینا یکم ابرو داری کن، تو رو عسلو بهشون بندازیم. عسل نامحسوس ازشون عکس گرفته بود و فرستاد.

با چشمای گشاد سریع تلفونو قطع کردم و با عسل دوتایی مقابل چهره محمد و اون دوتا که داشتن از خنده جون می‌دادن دوییدیم تو.

یك راست رفتیم تو اتاق مهمان که اجی شیدا داشت ارشیدا رو شیر می‌داد!

با دیدن قیافه ما خندید و گفت:

- چه گندی زدید از قیافه‌هاتون معلومه دسته گل به آب دادین!

با عسل برای اجی شیدا مو به مو ماجرا رو تعریف کردیم که ترکید از خنده که فرهاد هم تو اتاق و گفت:

- فاطمه و عسل چه گندی زدید که محمد از بس خندیده شبیه لبو شده؟

اجی شیدا با خنده برای فرهاد تعریف کرد فرهاد بهمون پسی زد و با خنده گفت:

- یعنی ها هنوز نیومده آبرومون رو بردید بزغاله‌ها!

عسل خندید و گفت:

- برسم تهران مهشیدو خفه می‌کنم . کسافط اون یه کم آبرویی که جلو این دوتا غول بیابونی‌ها داشتم رو با دوتا حرف به باد داد.

اجی شیدا هنوز که خندش بند نیومده بود گفت:

- اونم لنگه شما کم داره!

خندیدم که به زور آجی شیدا و فرهاد رفتیم تو سالن پذیرایی و نشستیم سریع روی یك مبل. سرمونو اوردیم پایین که عسل دم گوشم گفت:

- فاطی برای بار اوله که اینقد خجالت کشیدم. یکی نیس بهش بگه

دختره خر این چه حرفیه که میگی اخه.

و بعد دستاشو مشت کرد و گفت:

- اخ من برسم تهران، مهشیدو شقه- شقه می‌کنم، بعدش باهاش یك قیمه درست می‌کنم ماه محرم پخش کنیم تو هیت همه فیض ببرن!

از حرص خوردن عسل خندیدم که کوفتی گفت و سرشو انداخت پایین دستشو فشار دادم و گفتم:

- عسل بیا بیخیال خجالت بشیم، اگر جلوی این دوتا نره غول کوتاه بیایم فکر می‌کنن که ما کم اوردیم ها!

عسل خندید و گفت:

- با اینکه خیلی سخته، ولی باشه!

با صدای دایی میلاد به خودمون اومدیم و به دایی نگاه کردیم.

دایی میلاد با حالت مشکوک و خنده گفت:

- عجیبه شما دوتا اینقد ساکت باشین. باز چه نقشی‌ای دارین می‌کشید؟!

نیشمو باز کردم و رو به دایی میلاد گفتم:

- نقشه که اوففف، خیلی کشیدیم!

دایی میلاد چشم غره رفت و گفت:

- فاطمه و عسل این‌بار بلایی به سر من بیارین به خدا بریم اردبیل شما رو حبستون می‌کنم تو گاوداری تا بوی گاو و گوسفند بگیرید.

عسل با به یاد اوردن بلایی که سر دایی میلاد اورده بودیم خندید و گفت:

- نه عمو میلاد این‌دفعه با تو کاری نداریم، تو گناه داری!

عمو آرش با خنده گفت:

- میلاد مگه چه بلایی سرت اوردن؟

دایی میلاد گفت:

- آرش بدبختم کردن این دوتا خرا که آبروی 30 سالم رو به باد دادن!

زن دایی ارزو که همیشه طرف ما بود با خنده گفت:

- اتفاقا خوب کردن!

دایی میلاد خندید و گفت:

- باشه آرزو جان، باشه!

دایی میلاد رو به خانواده عمو ارش که منتظر حرف زدنش بودن گفت:

- ماه پیش بود قرار بود با رضا بریم برای بستن قرار داد کاری با یکی از شرکت‌های بزرگ توی اصفهان. شب قبل از این موضوع

من با فاطمه و عسل سر زدن یکی از پسرای همسایه که اذیتشون کرده بود، دعوام شد. شب گرفتم خوابیدم. نگو این دوتا خل و چل نصفه شبی میان خونه ما و برای تلافی پایین کت و شلوارم رو که برای دیدار با اون شرکت اماده کرده بودم رو با قیچی ریش ریش می‌کنن و پیرهن سفیدم رو روش با مداد شمعی قرمز استیکر بوس کشیده بودن و پشت کتم بدون اینکه من بیچاره متوجه بشم یك کاغذ چسبونده بودن که روش نوشته شده بود (خوشگلا باید برقصن) بعدشم نگو تو بطری آبی که همیشه ازش آب می‌خوردم قرص مسهل ریخته بودن!

همه زدن زیر خنده که با خنده و حرص ادامه داد:

- صبح از خواب بیدار شدم، خیلی خوابم میومد چشم بسته لباسام رو پوشیدم و از شیشه آبم که بالای تختم بود آب خوردم. نشستم پشت فرمون و رفتم سمت شرکت وقتی وارد شرکت شدم همه با تعجب نگام می‌کردن و بعد می‌خندیدن. دستشوییمم گرفته بود جوری راه می‌رفتم که انگار دارم می‌رقصم، زیر لبی فهششون دادم و وارد سالن جلسه شدم همه اونجا بودن و با تعجب نگام کردن. با اعتماد به نفس سلام کردم و نشستم که مدیر شرکت اصفهان گفت:

- آقای جمالی معلومه خیلی خستن نه؟

منم سرمو تکون دادم و همونطور هم که داشتم می‌ترکیدم از دستشویی گفتم:

- کمی خوابم میاد.

دیدم رضا داره هی برام چشم و ابرو میاد هیچی نگفتم، بعد از امضا کردن قرار داد اونا رفتن که یه دفعه رضا(بابای من)زد زیر خنده و گفت:

- خدا بگم چیکار کنه این دوتا خل و چلو.

و شروع کرد قر دادن. منم که دستشوییم داشت می‌ریخت می‌پریدم هی بالا و پایین تا دستشوییم نریزه.

با تعجب گفتم رضا چرا داری می‌رقصی اینقد خوشحالی؟

که یك دفعه رضا کاغذی رو که پشتم با چسب چسبیده بود رو در اورد و بهم گفت:

- میلاد دیدی تیپ خودتو؟

هممون مرده بودیم از خنده عمو آرش که خم شده بود رو دلشو خاله ترانه هم که اشک از چشاش میومد.

با خنده دایی ادامه داد:

- جدا از بلایی که این بیشعورا سرم اورده بودن خودم از بس خوابم می‌اومد جوراب سوراخم رو که شصتم قشنگ ازش زده بود بیرون پوشیده بودم با دمپایی تو خونم.

بابا عکسی که از دایی گرفته بود رو نشونشون داد که هممون مرده

بودیم از خنده!

دایی گفت:

- هنوزم که هنوزه، هر وقت مدیر اون شرکت رو می‌بینم سرخ میشم از خجالت؛ آبروم بدجور رفته!

مامان فریبا خندید و سفره رو انداخت همگی کمکش کردیم و سفره رو انداختیم.

با دیدن غذا آب از لب و لوچم در اومد. وی زرشک پلو با مرغ بود. چلو گوشت بود. ته چین گوشت بود. آش دوغ بود. میرزا قاسمی و کوبیده!

آرتام با دیدن سفره که آب از لب و لوچش داشت می‌ریخت گفت:

- الهی فدای خاله فریبای خودم بشم، ببین چه کرده با دست پخت عالی!

با ظاهری ریلکس گفتم:

- آرتام جان پاچه خواری بسته، غذا سرد شد کوفت بنم!

خاله ترانه خندید و لایکی نشونم داد. مامان فریبا هم که از ترس خاله ترانه نمی‌تونست چیزی بهم بگه به یك چشم غره اکتفا کرد.

واقعا غذاها عالی شده بود، اصلا همیشه هم میگن زنای ترک کدبانو هستن و واقعا دست پختشون عالیه!

من و عسلی که یک سره در حال کرم ریزی به بقیه هستیم، اما چون ژن دست پخت خوب رو از این خانواده به ارث بردیم، غذا درست کردن تو خونمونه؛ حتی به قول بابا رضا قرمه سبزی ای که من برای اولین بار درست کرده بودم خوشمزه‌تر از قرمه سبزی مامانم شده بود.

بعد از یك دل سیر خوردن سفره رو جمع کردیم و بعد از گذاشتن ظرفا تو ماشین ظرفشویی همگی نشستیم دور هم و از هر دری حرف زدیم. آرتام اومد پیش من نشست و گفت:

- فاطمه؟

نگاش کردم و گفتم:

- ها؟

گفت:میشه درمورد نوه ها بگی؟ شایان در چه حاله؟ مونا! و....

جدی شدم و تا اومدم شروع کنم این ساترا عین قاشق نشسته پرید و اومد کنارمون. عسل سری از تاسف تکون داد براش که لبخند ضایعی زد و گفت:

- خب شروع کن.

گفتم:

- شایان که الان 19 سالشه و داره تو دانشگاه وکالت می‌خونه، البته

از مهر ماه مدرسه‌ها باز بشه مجازی درس می‌خونه.

عکسشو بهشون نشون دادم که لبخندی اومد رو لبشون و گفتن:

- خیلی عوض شده چهرش!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اره اخلاقشم عوض شده الان خیلی کرموتر از قبل شده.

ادامه دادم مونا(دختر خاله فریدم که 27 سالشه)که ازدواج کرد 2 سال پیش.

باتعجب نگام کردن که ساترا گفت:

- عه جدی؟ با کی؟

عسل گفت:

- یك مرد به اسم مجید؛ از مونا 11 سال بزرگ تره. وضع مالیش هم بد نیست. مرد خیلی خوب و شیطونیه.

منم عکس مونا و شوهرش رو نشون دادم که ارتام گفت:

- عه شوهرش که کچله!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- مگه چیه؟ مرد به این نازی!

عسل ریز خندید که ساترا گفت:

- مونا اصلا چهرش عوض نشده فقط یکم لاغرتر شده.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- ابوالفضل (پسر دایی مسعودم و برادر شیری من و عسل) الان 16 سالشه و تو آکادمی تیم پرسپولیس نوجوانانش داره بازی می‌کنه.

عکس ابوالفضل با خودم و عسل رو بهشون نشون دادم که ارتام خندید و گفت:

- الهی بگردم 4 سالش بود اخرین بار که دیدمش الان ببین چه پسر خوشگلی شده.

خندیدم اوخی چ مهلبون.

عسل ادامه داد:

- البته ابوالفضل يك داداش دیگه هم داره!

ساترا با تعجب گفت:

- ععع جدی؟ چند سالشه؟!

عسل گفت:

- اسمش علیه و الان 7 سالشه، خیلی خوشگله!

عکس علی رو نشون دادم اینا هم که بچه ندیده از پشت گوشی

می‌خواستن علی رو بوس کنن.

ادامه دادم و گفتم:

- البته عسل هم یك داداش داره!

ساترا با ذوق گفت:

- الهی ببینمش؟

خندیدم و عکس ماهور کوچولوی یک ساله رو بهشون نشون دادم.

آرتام قربون صدقش رفت و گفت:

- چقد نازه ووی لپاشو!

عسل خندید و گفت:

- البته دو سه بار ببنیتش دلتون می‌خواد لهش کنید!

ساترا گوشیم رو بهم داد و گفت:

- الهی نه! بچه به ای نازی!

گفتم:

- نه اخه ماهور خیلی شیطون و کرموعه، از الان با این یک سال سنش. فنقل همه رو عاصی کرده.

خندیدن که عکس هستی و حدیث(دوقلو های دایی محمودم)رو نشون

دادم.

ساترا گفت:

- چقدر شبیه زن دایی سمیه(زن دایی محمودم)هستند!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- 15سالشونه دخترای باحال و خوبین!

ارتام گفت:

- هنوزم دایی محمود مثل چند سال پیش مومنه؟ یا الان بهتر شده؟

عسل گفت:

- هرکسی عقاید خودشو داره. عقیده عمو محمود هم اینه که بچه‌هاش و خانومش بی حجاب نباشن و نماز بخونن و روزه بگیرن!

ساترا سری تکون داد و گفت:

- پس هنوزم سر سخته.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- سر سخت هست، ولی نه اونقد اتفاقا خیلیم خوش سفرن!

لبخندی زدن که ارتام گفت:

- دلم برای ننه و آقا تنگ شده. از اونا چه خبر؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آقا هنوز هم مثل بچگی هامون ناز ما نوه ها رو مخصوصا من و عسل و ماهور و معصومه و دنیا رو خیلی بیشتر می‌کشه چون هر روز خونشونیم! ننه هم که یکم سخت گیر و غرغرعه ولی دوتاشونم عشقن. آقا چون زبون اصلیش ترکیه ب جای ماهور صداش می‌کنه ماهر!

ساترا خندید و گفت:

- دلم براشون یه ذره شده!

ارتام خندید و گفت:

- از خاله سوده غر غرو چه خبر؟

عسل گفت:

- ازدواج کرده، اخلاقشم عوض شده و فوق مهربون.

خندیدم و گفتم:

- شوهر بهش ساخته!

ساترا با تعجب گفت:

- مگه خاله سوده از ناحیه پا فلج نبود، پس چطور ازدواج کرده؟ (خاله سوده من وقتی بچه بوده و سرما می‌خوره. دکتر اشتباهی بهش یك آمپول می‌زنه که دچار فلج پا و تقریبا دست هاش میشه ولی راحت

راه میره و غذا هم درست می‌کنه)

گفتم:

- اره فلج بود ولی الان 6 ساله ازدواج کرده با یه مرد شمالی!

ارتام گفت:

- مرده هم فلجه؟

عسل گفت:

- نه بابا کاملا سالمه و از زن اولش یك پسر داره که 19 سالشه به اسم ایلیا. البته مرد تفلونیه و اکثرا اعضای خانواده ازش خوششون نمیاد.

تو فکر رفتن که با دیدن ساعت برگام ریخت ساعت دو شب بود.

رو به جمع گفتم:

- دایی احمد اینا ساعت شش صبح می‌رسن اینجا. شماهم که می‌دونید دایی احمد دیگه نمی‌زاره بخوابید، پس بلند شید بریم بخوابیم دیگه.

با گفتن این حرفم بقیه بقیه به تکاپو افتادن و من و عسل رفتیم طبقه بالا، اتاق من. با دیدن چمدون‌های بهم ریخته فحشی نثار شلختگیمون کردیم و شروع کردیم به مرتب کردن چمدون.

نیم ساعت بعدش در اتاقم زده شد.

منم که فک کردم محمده گفتم:

- بیا تو سوسکه سیاه!

یك دفعه در باز شد و ارتام و ساترا با خنده اومدن تو و همچو بزی مهربان نگام کردن که گفتم:

- ها؟ خوشگل ندید؟!

ساترا سری از تاسف تکون داد و گفت:

- شما دوتا واقعا نوبرین!

عسل پوفی کرد و گفت:

- الان ساعت 2 و نیم شب اومدی که اینو بگی؟

و بعد ادای سام درخشانی تو سریال خوب بد جلف رو در اورد و گفت:

- ما نوبریم؟گلیم؟ خوشگلیم؟ خب اینو همه می‌دونن همه!

ارتام سرشو خاروند و کلافه گفت:

- ای خدا عجب دیوانه‌هایی هستن، ادم پشیمون میشه از صحبت باهاشون.

خندیدم و گفتم:

- خب حالا کارتون چیه که نصفه شبی مزاحم شدین؟

ارتام چشم غره‌ای رفت و گفت:

- ما مراحمیم!

خودشیفته خان! ساترا پوفی کرد و دوتا جعبه خیلی بزرگ وخوشکل که یکیش زرد با ربان توسی و یکیش بنفش با ربان صورتی ملیح بود رو داد بهمون. ارتام گفت:

- فاطمه جعبه زرده برای توعه!

با تعجب گفتم:

- اینا چرا اینقد بزرگ و سنگینن؟

ساترا خندید وگفت:

- سوغاتی‌های شمان دیگه!

و بعد چشمک زد و ادامه داد:

- سفارشیه!

با ذوق نشستم رو زمین که عسلم همین کار رو کرد.

در جعبه رو باز کردم چشام اندازه نعلبکی شد، وییی چه چیزای جیگری!

جعبه ساعتی که به رنگ توسی مخمل بود و روش مارک ساعت

حک شده بود و مارکش (سیتی زن) بود، از بین پوشال‌های زرد رنگ برش داشتم و در جعبه رو باز کردم وای خدا چقدر نازه، چقدر خوشگله! ساعت ظریف و مشکی ناز که تا حالا اون مدلش رو ندیده بودم.

از ذوق یك جیغ کشیدم و گفتم:

- ووی چقد نانازه عاشقشم!

آرتام خندید و با ذوق گفت:

- می‌دونستم خوشت میاد، چون پوستت سفید بود از بچگیت گفتم مشکی به دستات خیلی میاد.

با ذوق ساعتو بستم به دستم. خیلی به دستم میومد.

عسلم با جیغ گفت:

- وای فاطمه ساعت‌هامون باهم ست شدن.

به ساعت عسل نگاه کردم، کپی ساعت خودم بود.

ساترا خندید و رو به عسل گفت:

- ارتام گفت برای توهم این مدلی بگیرم، تا باهم ست بشید!

عسل خندید و بلاخره ممنونی به ساترا بیچاره که داشت از ذوق عسل هلاک می‌کرد خودشو، گفت و خودشو با ساعت مشغول کرد.

سرمو خم کردم دوباره داخل جعبه و بین پوشال‌های زرد، یك جعبه چوبی ادکلن دیدم که معلوم بود 300 تومن کم کمش پول جعبشه.

در جعبه رو باز کردم یك ادکلن از جنس کریستال سفید رنگ بود که خیلی ناناز بود. با یك اسپری که ست خود ادکلن بود.

ساترا گفت:

- فاطمه چون شناختی از انتخاب ادکلنت نداشتم، خودم انتخاب کردم. عطر نینا ریچیه.

در ادکلن رو باز کردم و بو کردم؛ وای بوش فوق العاده بود!

انگار نینا ریچی‌هایی که قبلا استفاده می‌کردم همچین بویی نداشتن!

با ذوق گفتم:

- دمت گرم ساتی بوش محشره اصلا عالیه ایشالا عروسیت بیایم قر بدیم.

ساترا خندید و خواهش می‌کنمی گفت و خمیازه طولانی‌ای کشید که پشت سر اونم آرتام خمیازه کشید و دستشو لای موهای لخت و مدل جدیدش برد و با موهاش ور رفت.

کادوی آرتام به عسل هم یك ادکلن با جعبه فلزی صورتی بود و از عکس برج ایفل روش فهمدیم که مارک عطرش (پاریسه)

عسل هم قیافش مثل خری بود که بهش کارخونه تیتاب خورده بود و

اگه ولش می‌کردی، می‌پرید بغل ارتام از شدت خوشحالی.

جعبه عطر رو کنار گذاشتم و کنجکاو به کاور بزرگ مشکی رنگی که داخل جعبه بود، نگاه کردم و برش داشتم و زیپ کاور رو باز کردم.

یك لباس مجلسی نقره‌ای پف دار با یقه‌های پرنسسی که از بلندی پشت لباس می‌شد فهمید که لباس پشتش دنباله داره. روی لباس به صورت میزون و قشنگی اکلیل‌های نقره‌ای پاشیده شده بود که جلوه لباس رو بیشتر می کرد. این‌قدر لباس قشنگ بود که از خوشحالی یك جیغی زدم و پریدم هوا.

عسل با دیدن لباسم لب و لوچش آویزون شد و گفت:

- کوفتت بشه چقدر خوشگله!

ارتام خندید و گفت:

- اینم سوغاتی مامان ترانس.

از اتاق سرمو بیرون اوردم و مثل دیوونه‌ها داد زدم:

- عاشقتم خاله ترانه!

که صدای محمد اومد که خواب الود می‌گفت:

- ببند اون دهنتو دختره نفهم ساعت 3 صبحه بگیر بکپ دیگه.

خندیدم و برای حرص در اوردن محمد یك جیغ بلند دیگه زدم و پریدم

تو اتاق و دوباره نشستم کنار جعبه.

عسل زیپ کاورش رو باز کرد دقیقا کپی لباس من بود فقط رنگش بنفشه پر رنگ بود که خیلی جیگر بود.

عسل هم که از خوشی داشت دیوونه می‌شد؛ سر جاش قر داد که ارتام و ساترا ترکیدن از خنده.

جعبه‌ای که شبیه جعبه کفش بود رو از تو جعبه در اوردم و درشو باز کردم یك کفش پاشنه 6 سانتی نقره‌ای ست لباسم و کنارشم یك تاج کوچولوی پرنسسی داخل یك ظرف شیشه‌ای خوشگلبود که تاج پر از نگین با شکوفه‌های ریز نقره‌ای خیلی خوشگل بود.

ساترا دست به سینه تکیه داد به دیوار و گفت:

- ایناهم سوغاتی های مامان. می‌گفت دوست داره نامزدیتون این لباس رو بپوشین.

عسل خندید و به لباس نگاه کرد و گفت:

- راست میگه بیشتر شبیه لباس نامزدی‌های با شکوهه.

خندیدم و الکی سرمو بردم رو به اسمون و گفتم:

- خدایا تو شوهرشو بده نامزدی چیه، با همین لباس وسط میدون انقلاب قر میدم.

خندیدن که عسلم دنباله حرفم، قیافه مثلا ناراحتی به خودش گرفت و

گفت:

- آمین!

ریز خندیدم و دوباره سرمو خم کردم تو جعبه، لامصب مثل جعبه‌های جادویی بود و هرچی که تا اون روز آرزوش رو داشتم برام بر آورده کرد!

یك شومیز مشکی با رویه بلند و لش طوسی خیلی خوشکل و ساده با شلوار جین قد نود مشکی و شال مشکی توسی برداشتم و تو دلم با ذوق گفتم فاطی جون یکی از مانتو تابستونی‌هات جور شد.

ساترا گفت:

- سوغاتی‌های بابا آرشه.

و سه دست پیرهن‌های مدل لش خیلی بامزه نشونمون داد و گفت:

- ایناهم من گرفتم بازم براتون.

با خنده گفتم:

- شرمندمون کردی جناب دکتر با این‌همه سوغاتی ورشکست نشی یك وقت؟ اون موقعس که با کمپوت باید بیایم پشت میله‌های زندون دیدنت، ها.

ساترا نیشخندی زد و گفت:

- نگران من نباش دخی خاله!

زبون براش در اوردم و با ذوق به پیرهنا نگاه کردم یکیشون مشکی بود و روش عکس سیگار داشت.

یکیشون کلا از منجق بود که استیکر خنده روش چاپ شده بود.

و یکیش هم تیشرت مدل لش زرد بود با یك خرس گوگولی مشکی رنگ مخملی روش.

وای خدا چقد من امروز ذوق مرگ شدم. ارتام به جعبه ای که 20 تا توش لاک‌های رنگارنگ بود، اشاره کرد و گفت:

- اینم من گرفتم.

با ذوق رنگاشو نگاه کردم. آبی، قرمز، گلبهی، زرد، توسی، مشکی، بنفش، صورتی، نارنجی و.....

عسل با ذوق فوق العاده زیاد و با لبخندی که از بس عمیق بود، زبون کوچیکش معلوم بودگفت:

- گل کاشتید خانوادگی، عالیه سوغاتی‌ها دست تک تکتون درد نکنه.

خم شدم و توی جعبه رو نگاه کردم شکلات‌های مارک خارجی با یك رز خوشگل هفت رنگ تو یك جعبه کریستال.

ارتام همونطور که داشت عکسای من و عسل رو که سراسر اتاق بود با خنده نگاه می‌کرد به خاطر دیوونه بازی‌های جفتمون تو عکس،

گفت:

- تازه تو کشور ترکیه اومده بود.

بهش میگن رز جاویدان یعنی 5 تا 7 سال زنده می‌مونه!

اوخی چه قدر ناز و خوشگله!

ساترا گفت:

- فقط وحشی بازی در نیاریدا، نباید از جعبشون درش بیارید، اگه درس بیارید سریع پژمرده میشه.

چشم غره حسابی بهش رفتم و خواستم بگم. وحشی عمته که یادم افتاد بدبختای فلک زده این‌همه زحمت کشیدن و ایندفعه کاری بهش ندارم.

با ذوق از جفتشون تشکر کردیم یك عالمه و اونا که زود پسر خاله شدن و می‌خواستن بشینن تو اتاق که صحبت کنیم هر چقدر گفتیم برید بیرون نرفتن که اخر سر دیدیم هر چقد با ملایمت باهاشون رفتار کنیم، آدم نمیشن به خاطر همین با عصبانیت ضربه محکمی به کمرشون زدیم که بیچاره‌ها کمر به پایین فلج شدن و از اتاق پرتشون کردیم بیرون و سریع در اتاق رو قفل کردم که به دفعه وحشی نشن و بیان چپ و راستمون کنند.

من و عسل با نیش باز همدیگه رو نگاه کردیم که عسل با ذوق الکی و مسخره بازی گفت:

- واااى فاطى بالاخره بعد ساليان دراز، چهار نفر براى ما ارزش قائل شدن!

و تند- تند پلک زد و گفت:

- من و این‌همه خوشبختی یک جا محاله!

و دوباره جدی شد و گفت:

- ولی فاطی فکر کنم جدا خیلی زیاد خرج کردن برامون، لباس مجلسی‌ها مخصوصا ساعت و ادکلن‌ها چون برندن خیلی گرونن.

با تعجب به حرف زدن عسل خیره شدم و گفتم:

- روانی جان دو دقیقه به اون فک بدبختت استراحت بده!

و دستمو گذاشتم رو دهن عسل که تقلا می‌کرد که حرف بزنه و گفتم:

- اهه دو دقیقه شات آپ شو!

و خودمو پرت کردم رو تخت و عسل رو هم کنار خودم خوابوندم و چراغ خواب کنار تخت رو خاموش کردم و دستمو از رو دهن عسل که داشت عین چی گازم می‌گرفت برداشتم که یکی زد تو سرم. فهش بدی نثارم کرد که سفت گرفتمش بغلم و رفتم تو عالم بی خبری.

با صداهای سر و صدا از بیرون از خواب بلند شدم. به ساعت نگاه کردم 9صبح بود؛ یعنی ها دلم می‌خواست یك پس خودمو از دست اینا بزنم تا راحت شم، انگار عروسی عمه خدا بیامرز شونه که صبح اول

صبح، دارن اینقد ورجه و وورجه و سر و صدا می‌کنن.

به قیافه عسل تو خواب نگاه کردم. آخی قیافش دقیقا شبیه هیولا کوچولوهای تازه متولد شده شده بود، دهنشم که نیم متر باز بود و دریاچه‌ای از آب دهن کنار دهنش جریان داشت ایش کثیف! با موهای که انگاری برق گرفتتش و مثل سیم اسکاج توهم شده بود.

یك لگد محکم زدم تو پهلوش که سیخ نشست و عینهو جن زده‌ها، نگام کرد و دستشو کرد تو موهاشو و با لب و دهن کج مثل سکته‌ای‌ها خیره شد بهم.

هر- هر به قیافش خندیدم که بلاخره ویندوزش بعد 3دقیقه بالا اومد و به خاطر لگدی که بهش زدم، بلا نسبت خر برام جفتک انداخت. یعنی‌ها جوری منو زد که رد دستاش رو کمرم موند، بیشعور.

بعد از رفتن به دست شویی و سر سامون دادن به قیافه‌هامون که دسته کمی از انسان‌های اولیه نداشت.

شروع کردیم به لباس پوشیدن. سویی‌شرت و شلوار مدل لشی که سه رنگ سبز کمرنگ و مشکی و آبی کمرنگ بود از جنس شمع پوشیدم. یك آرایش ملیحم کردم که انصافا بزنم به تخته خوشگل‌تر شدم. به عسل نگاه کردم سویی‌شرت و شلوار سرخ آبی پوشیده بود و مشغول ارایش بود، یعنی جوری تمرکز تو کشیدن خط چشم داشت، اون تمرکز رو اگه تو درسش داشت، الان لیسانشم گرفته بود.

خلاصه رفتیم با چمدون‌ها پایین.

سفره صبحونه بلندی پهن شده بود که همه داشتن صبحونه می‌خوردن. به زن دایی مینا و دایی احمد سلام کردم و از پشت دستامو قلاب کردم دور گردن خاله ترانه و سه بار محکم لپ سفیدشو ماچ کردم.

خاله ترانه خندید و گفت:

- چی شده که مهربون شدی یهویی؟

با خنده گفتم:

- الهی فدات بشم، چقد سوغاتی‌هات خوشگل بودن. عاشقشون شدم خاله وای خدا مخصوصا اون لباس شب نقره‌ایه.

عسلم به من پیوست و دوتایی از بس ماچش کردیم، بدبخت دیگه داشت کبود می‌شد صورتش که اخر سر زن دایی مینا بلند شد و یکی کوبوند تو سر من و یکی زد تو کمر عسل و با جذبه خاصش گفت:

- بسته دیگه عین میمون آویزون بدبخت شدین گردنش شکست، ولش کنید بشینید کوفت کنید صبحونتون رو!

دایی احمد که همیشه، مثل آقا هم طرفدار من و عسله و عامل لوس شدن من و عسل، همین دایی احمد و آقا هستن

با مهربونی مارو نگاه کرد و به زندایی مینا گفت:

- چی‌کار با جیگرای من داری، ولشون کن دیگه تا زهر مار نکنین تو

و فریبا مسافرت رو بهشون ول نمیکنین؟!

لبخند پیروز مندانه‌ای به زندایی و مامان فریبا زدم و عسل کرموهم کنار دایی نشست و لبخند حرص درازی به زندایی زد که زن دایی حرصی شد و قوطی شیر خشک ماهور رو پرت کرد سمت عسل که عسل جا خالی داد و خورد تو دماغ آرتام.

زدم زیر خنده که آرتام با اخم و درد نگام کرد و گفت:

- زهر مار!

اجی شیدا با چشم غره گفت:

- زهر هلاهل، به قلب من چیزی نگو که بد می‌بینی!

آرتام با تعجب همون طور دماغشو که عین گوجه، قرمز شده بود می‌مالید گفت:

- قلبت اینه؟!

با نیش باز به اجی شیدا نگاه کردم که چشمکی زد و گفت:

- اره قلبمه!

ساترا متاسف گفت:

- این‌همه خانواده تو دنیا هست، چقدر بدشانسم که عضو خانواده بزرگ دله دیوونه‌ها هستم.

این‌دفعه خاله ترانه زد محکم تو سر ساترا و با حرص گفت:

- خوشت نمیاد به سلامت!

دقت کردید چقدر خانواده ما می‌زنن تو سر بقیه؟

فرهاد ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- جونم غیرتی شدن خاله ترانه!

عسل کرم هم رفت دقیقا روبه‌روی صورت ساترا و دندوناشو به نمایش گذاشت و هر- هر خندید که ساترا با حرص کوبوند تو سر عسل و رو به خاله ترانه گفت:

- چرا عصبی میشی مادر من، حقیقت تلخه دیگه!

اما با خنده ادامه داد و گفت:

- ولی نمیدونم چرا اینقدر این خانواده دله دیوونه مادریمو دوست دارم و تا عمر دارم بیخ ریششونم!

اداشو در اوردم و با پوزخند گفتم:

- پاچه خواره بدبخت!

که عمو آرش آروم بهم گفت:

- بالایی رو دادن اجاره!

و با دستش علامت داد که عقل ندارن.

خندیدم که اجی شیدا ضربه نهایی رو زد و با شیطنت گفت:
- عمو آرش تو به این خوبی و گلی، پس چرا پسرات اینقد شیش می‌زنن؟

و به شوخی چشمک زد که عمو آرش فهمید و الکی گفت:

- هی عمو چی بگم از این دل خستم؟ معتاد شدن.

خاله ترانه انگاری باور کرد و بلانسبت حیوان جوری رم کرد که برگای هممون ریخت.

با عصبانیت بی سابقه‌ای هرچی تو سفره بود از قبیل: ظرف کره، مربا به، قاشق و... پرت کرد تو سر و صورت ارتام و ساتراعه مبهوت شده!

که یك دفعه مثل این آمازونی‌ها با دستاش و ناخن‌های بلند کاشته شدش، پنیر رو از قالبش برداشت و کوبوند تو صورت آرتام و همونطور که می‌زد آرتام بیچاره رو، موهای ساترا هم بین دستای پنیریش گرفته بود و می‌کشید.

وای خدا قیافه ساتی و تامی اینقد باحال شده بود که هممون به معنای واقعی ترکیدیم از خنده.

صورت ساترا املتی شده بود و به جز دوتا چشم چیزی معلوم نبود و کل موهاشم پنیری شده بود

ارتامم که شبیه مَلات شده بود صورتش و پنیر و مربا از موهاش و

سر و صورتش گرفته تا دستاش نوچ و کثیف بود.

دایی میلاد هر- هر خندید و گفت:

- نه خوشم اومد همون ترانه وحشی 11 سال پیش هستی!

خاله ترانه با عصبانیت اومد دوباره بره سمت تامی و ساتی که عمو آرش میون خنده گفت که شوخی‌ای بیش نبوده و خاله ترانه هم عمو آرش بدبخت رو به خاطر شوخیش حسابی زد که برگای همه ریخت و به زوره فرهاد و محمد و بابام از عمو ارش که داشت از خنده ریسه می‌رفت، جداش کردن.

که تا ارتام اومد حرف بزنه، خاله ترانه با مشت زد تو دماغش که به موجی بودنش تو دلم اعتراف کردم.

رو به ارتام و ساترا درمونده با تهدید گفت:

- اگر بفهمم که سمت این کارها رفتین، تَرکتون نمیدم که به تیکه‌های مساوی تقسیم تون می‌کنم می‌ندازم جلو سگا.

که محمد خندید و گفت:

- یوهاهاها اژدها وارد می‌شود چهار با اجرای ترانه کماندو!

ارتام هوفی کرد و کلافه گفت:

- دماغمو داغون کردی مامان، جان مادرت بیخیال شو. می‌دونی اگه دماغ به این خوشگلی و نچرالیم می‌شکست دیئش رو به زور ازت

می‌گرفتم؟!

خاله ترانه با حرص گفت:

- کاری نکن همون دماغتو با تبر قطع کنما!

ارتام گرخید و زیر لب گفت:

- خانوادگی دیوونن!

زدم زیر خنده و ماهور رو از اجی شیدا که داشت به شدت می‌چلوندتش گرفتم و با ذوق گفتم:

- جیجل میجل من چطوره؟!

ماهور خندید که اون دوتا دندون کوشولوش معلوم شد.

مثل وحشیا از ذوق سفت فشارش دادم و اون لپای گوشتالوش رو سفت ماچ کردم. شیرین‌ترین بچه‌ای که به عمرم دیدم همین جیگره.

بابا رضا یك لقمه بزرگ پنیر و کره داد بهم. ماهور رو زدم زیر بغلم و لقمم رو خوردم و از اونجایی که ماهور هم تو غذا خوردن وحشی‌ای هست که لنگه نداره، نصف لقمم رو به زور گرفت و مشغول خوردن با اون دوتا دندون موشیش شد. دیدم زیادی داره وحشی بازی در میاره به خاطر همین پرتش کردم تو بغل خاله ترانه و با چمدونم رفتم تو حیاط.

عسل داشت تلفنی صحبت می‌کرد و از نوع صحبتش صد در صد

می‌شد فهمید مهشیده. جوری به خاطر آبرو ریزی دیشب داشت سرش داد و بیداد می‌کرد که من جای مهشید گرخیده بودم.

گوشی رو با عصبانیت قطع کرد و زیر لب مهشید رو مستفیض کرد.

چمدون رو گذاشتم تو لندکروز بابا و رفتم کنار عسل که مثل گاوهای وحشی پره‌های دماغش باز و بسته می‌شد و پرچم پرسپولیسم رو که همیشه با خودم همه مسافرت‌ها می‌بردم رو نشونش دادم و گفتم:

- بیا حیوون!

عسل که منظورمو فهمیده بود از حرص جیغی کشید که کپ کردم و گفتم:

- هوشه آرام حیوان، آرام!

که یهك دفعه مثل پلنگ زخمی دویید دنبالم که از ترس جیغی کشیدم و دوییدم سمت فرهاد و پشت فرهاد وایستادم و شلوار فرهاد و چسبیدم که بیچاره کپ کرد.

داد زدم:

- فرهاد اون حیوون وحشی رو بگیر می‌خواد بیاد منو بخوله!

عسل دادی کشید که فرهاد جا خالی داد و عسل مثل پلنگ مازندران دویید سمت من، فرار کردم و دوییدم سمت محمد و داد زدم:

- محمد!

محمد هم فکر کرد می‌خوام بلایی سرش بیارم و جیغ زنونه‌ای از ترس کشید و فرار کرد حالا من بدو، محمد بدو عسل هم که بی شباهت به گاوهای وحشی نبود هم، دنبال ما بدو.

داد زدم:

- محمد وایستا، نامرد وایستا!

محمد هم داد زد:

- غلط کردی عمراً وایستادم!

بلاخره آرتام رو با موهای خیس و لباس‌های جدید که نشان دهنده حموم رفتنش بود دیدم که اشاره کرد برم سمتش با خوشحالی دوییدم سمت ارتام تا نجاتم بده از دست عسل که ارتام بیشوره عقده‌ای دست منو سفت گرفت و نگهم داشت و با لبخند پلیدانه‌ای نگام کرد که با حرص دستشو با اخرین توانم گاز گرفتم که جیگرم حال اومد، اما با ضربه ای که این عسل وحشی به کمرم زد، داغون شدم!

عسل با جیغ گفت:

- کثافت!

با درد خندیدم و گفتم:

- پلشته جلبکه پشمکه کپک!

و زدم زیر خنده و دوییدم سمت صندلی عقب لندکروز و میمون

وارانه پریدم رو صندلی و قفل مرکزی ماشینو زدم.

و به عسل که پشت شیشه داشت با جیغ و داد تهدیدم می‌کرد و می‌کوبید به شیشه، انگشتی که بهش ارادت خاصی داشتم رو با ارامش بهش نشون دادم که حرصی داد زد:

- فاطمه!

آرتام که انگار غرق ستاره‌ها بود همونطور گفت:

- چقدر خوش‌بختید!

عسل با تعجب پتو رو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

- از چه نظر؟

آرتام با حسرت گفت:

- که این‌همه سال بین شیرین‌ترین و شادترین و مهربون‌ترین خانواده دنیا بودید.

ساترا هم ادامش با لحن غمگین، اما لبخند به لب گفت:

- یازده سال از بودن و وقت گذروندن با خانواده محروم بودیم، نبودیم که بزرگ شدن شماها، پیر شدن ننه و آقا و... ببینیم.

عسل شونه‌ای بالا انداخت و بی‌احساس گفت:

- می‌خواستید بمونید خب ایران!

اصلا نهایت احساسات بودا!

آرتام که انگاری از جلد شادش بیرون اومده بود و حالا گرفته بود گفت:

- چی از زندگی ما می‌دونین شما؟! هیچی!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خب تو بگو بفهمیم.

نگاهشو از ستاره‌ها گرفت و به دهات غرق در خاموشی خیره شد و گفت:

- یادمه اینقدر وابسته بودیم بهتون که وقتی اومدیم ترکیه تا دو هفته توی تب هم من و هم ساترا می‌سوختیم. 13 سالم بود گریه می‌کردم و می‌گفتم منو ببرید خونه ننه و آقا می‌خوام با شیدا بازی کنم، می‌خوام برم با آقا پارک و برم پفکای فاطمه و عسلو بخورم.

ساترا سرشو انداخت پایین و به دستاش خیره شد و ادامه حرفش گفت:

- حسودیمون می‌شد به شماها که همتون پیش هم هستید و دارید بازی می‌کنید. همش می‌ترسیدم شماها، خاله‌ها و دایی‌ها و حتی ننه و آقا مارو از یاد ببرن و دیگه مارو یادشون نیاد.

زندگیمون خیلی تحت فشار بود و از یك طرف هم با مرگ مادربزرگ بابا آرشم، بابام بد داغون شد.

سرمو متاثر تکون دادم که آرتام گفت:

- بابام برگشت ایران، اما بعد دو روز با چهره‌ای که بیست سال پیرتر شده بود برگشت.

کنجکاو سرمو تند- تند تکون دادم که غمگین گفت:

- تو وصعیت نامه مادر بزرگم تمام داراییش رو به پدرم واگذار کرده بود و حقیقتی رو بعد از 37 سال برای بابام فاش کرد.

و به ساترا نگاه کرد که ساترا دستاشو توهم جمع کرد و گفت:

- تو وصعیت نامه نوشته شده بود پدرم فرزند اصلی پدرش نبوده و اون شخصی که نام پدر برای بابا آرش داشت عموش بود.

عسل با من همزمان هینی کشید. گفتم با ناراحتی:

- وای چقدر بد!

آرتام گفت:

- بابا آرش وقتی دوماهه بوده، پدر و مادرش بر اثر تصادف فوت میشن و عموی بابا به فرزند خواندگی قبولش می‌کنه، در اصل می‌خواسته با گرفتن حزانت بابام تمام دارایی پدربزرگم رو که به نام بابام شده بود رو بکشه بالا.

عسل ناراحت نگاهشون کرد که ساترا گفت:

- با فهمیدن این ماجرا بیشتر قدر خانواده مادریم رو دونستم و دلم برای ایران و تهران مخصوصا اسلام شهر پر می‌زد.

دستمو گذاشتم رو کمر آرتام و با خنده‌ای که برای عوض کردن حالشون بود چندبار کوبیدم به کمرش و گفتم:

- پس قدر فحش‌ها و کتک‌هایی که از ما می‌خورین رو بدونین!
آرتام خندید و با چشمای مشکی به رنگ شب واقعا خوشگلش بهم خیره شد و گفت:

- عمراً، قدر هرکی رو می‌دونیم الا شما دوتا مزاحم و وحشی!

یکی زدم پس گردنش و گفت:

- خب بابا نزن قدر می‌دونیم، فقط نزن از بس زدی امروز گردنم رگ به رگ شد!

خندیدم و بعد چندتا عکس گرفتن، راه افتادیم سمت پایین کوه که چندبار هم موجودات عجیبی لابه لای درخت‌ها می‌دیدم که سریع غیب می‌شدن و به آرتام چسبیدم و دستشو سفت گرفتم که متوجه شد و گفت:

- دخی خاله و ترس؟

خندیدم با استرس و گفتم:

- بدویید دیگه من خوابم گرفت!

***

سه روز بعد....

با غر گفتم:

- آقایون محترمه، بیاید دیگه؛ اَه!

آجی شیدا خندید و رو به خانوم ها گفت:

- والا اسم زنا بد در رفته وگرنه از زنا هم دیرتر آماده میشن مردا.

زن دایی مینا ماهور انداخت بغل من و با حرص گفت:

- اگه داد نمی‌زدم، الان هم به جای آماده شدن داشتن حکم بازی می‌کردن.

آرتام و ساترا از در خونه اومدن بیرون و شروع کردن به بستن بند کتونی‌های مارکشون و در همین هین ساترا خندید و گفت:

- مثل پیرزنای غرغرو نباشید دیگه، یکم بخندین!

خاله ترانه الکی خندید و گفت:

- هر- هر بیاید برید تا تو ملاجتون نزدم.

زدم زیر خنده که اجی شیدا هم با عسل خندیدن و ساترایی که ضایع شده بود، داشت با اخم بهمون چشم غره می‌رفت که اجی شیدا گفت:

- چیه مثل زنا چشم غره میری؟

ساترا با اعتراض گفت:

- شیدا!

اجی شیدا خندید و گفت:

- خب بابا!

با ماهور مشغول بازی شدم و هر شیرین کاری که می‌کرد، یك گاز از لپاش می‌گرفتم و اونم می‌خندید!

خلاصه مردها اومدن!

و فقط دایی عباس و ننه و آقا گفتن که نمیان.

قرار بر این شد که آجی شیدا و فرهاد و دوتا کوچولوهاشون با ماشین بابا رضا بیان و خاله ترانه اینا هم با تویوتا پریوس دایی مسعود اینا و دایی محمود اینا و دایی علی و زن و بچش هم با ماشین مزداتیري دایی محمود و دایی میلاد هم، با بی ام و دایی احمد و زن دایی بیان.

که زندایی مینا با خباثت تمام ماهور رو و شیر خشکش رو داد دست من و گفت ماهور رو نگه داریم.

قرار شد من و عسل و محمد و شایان و ساترا و آرتام به علاوه ماهور کوچولو با پورشه آرتام بریم.

یعنی ها به سختی جا شدیم. حالا ماشین حرکت کرد و اهنگ قر دار

ترکی(آذربایجان ایرانلیام)هم درحال پخش با صدای بلند بود، که آخر سر جوگیر شدم و ماهور رو انداختم بغل ساترا که جلو نشسته بود و با عسل و محمد و شایان شروع کردیم به مسخره بازی و رقص.

آرتامم سرعتشو زیاد کرده بود که ماشین بابا رضا و عمو آرش، هی براش چراغ می‌دادن که آروم بره، اما گوش این آرتام جوگیر بدهکار نبود.

ماهور هم که نشسته بود رو پای ساترا دستاشو هی تکون می‌داد و می‌خندید.

بعد از اهنگ، ارتام سرعتشو اورد پایین و با خنده گفت:

- نه خوشم اومد، مثل چند سال پیش هنوزم پایه دیوونه بازی هستین!

خندیدم که محمد گفت:

- صدا ضبط رو زیاد کن آرتام، یکم حال کنیم!

که آرتام اهنگ سنی دیلر رو گذاشت که محمد دیگه زیادی جو گیر شد و از پنجره سرشو برد بیرون و جیغ‌های زنونه می‌کشید که شایان از کمرش گرفت و هی می‌خواست بکشتش تو که محمد جیغ بیشتر می‌زد و نمی‌اومد تو، انگاری بهش چسب زدن که تکون نمی‌خورد.

ما که منفجر شده بودیم از خنده و بنده خدا مردم تو خیابون که شاهد این جیغ‌های محمد بودن گرخیده بودن و داشتن با بهت و چشمای

اندازه بشقاب به این محمد عقب مونده نگاه می‌کردن.

شایان در مونده گفت:

- یکی اینو از برق بکشه، آبرومونو برد!

خندید و گفت: ساترا صدای اهنگ رو کم کرد که محمد هم چنان مثل آمبولانس آژیرش فعال بود و جیغ می‌زد که دلم می‌خواست بگیرم لهش کنم. ماهور هم فکر کرده بود محمد داره بازی می‌کنه و اونم داشت جیغ فرابنفش می‌کشید که آخر سر عسل با بلند ترین صدا داد زد:

- خفه شو!

که یك دفعه صدای جیغ زنونه محمد قطع شد و سرشو کرد تو گفت:

- ععع چی شد؟ کی جیغ زد؟

شایان، محمد رو به زور کشوند تو ماشین و گفت:

- ببند آبرومونو بردی!

محمد شل و ول خندید که کوبوندم تو پیشونیم و گفتم:

- چیزی خورده تو سرت بزغاله؟!

- نهه! من؟

آرتام سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

- آره انگار یه چیزی خورده تو سرت.

که محمد خم شد و یك بوس صدا دار از لپ آرتام کرد و کشیده گفت:

- جیگر مننیی لعنتی!

آرتام با بهت ماشینو نگه داشت و گفت:

- یا خدا. چته محمد؟! نکنه توهم داری مثل این عسل و فاطمه ایسگا می‌کنی ما رو؟!

ساترا اخمی کرد و صورتشو برد جلوی صورت محمد که تا محمد بیشور که اختیارش دست خودش نبود، اومد بوسش کنه کشید عقب و با بینی جمع شده گفت:

- آره خورده تو مخش!

با حرص کوبوندم تو سرش چندبار و با داد گفتم:

- مرتیکه بز الان که بریم با این خل بازی‌هات اردبیل آبرومونو میبری.

شایان خندید و گفت:

- نه حال میده مخش تا برداشته یکم بهش می‌خندیم!

محمد هم الکی خندید و کشیده گفت:

- آره دیوونه شدمممم.

زدم زیر خنده که محمد خم شد و دوباره یك ماچ آبدار از لپای آرتام گرفت و گفت:

- آقاااا خوستله یك آهنگ بذار، می‌خوام برات میو میو کنم.

زدیم زیر خنده که آرتام عصبی گفت:

- این چندش رو از من دور کنید تا نزدمش!

شایان و من به زور محمد رو نشوندیم رو صندلی و شایان دو تا پاهاش رو انداخت رو محمد که محمد تکون نخوره و دوباره آبرو ریزی نکنه.

آرتام حرکت کرد و ساترا هم صدای آهنگ رو زیاد کرد که آهنگ قدیمی(کلاغ دم سیاه) بود که محمد صدا کلاغ از خودش در میورد و دستاشو تکون می‌داد که مثلا داره پرواز می‌کنه.

منفجر شده بودیم از خنده که رسیدیم بازار قیصریه اردبیل. همگی پیاده شدیم که توی شلوغی بازار خیلی هم با ماشین گرون آرتام جلب توجه کردیم و همه داشتن نگامون می‌کردن، مخصوصا دخترا، چون واقعا از حق نگذریم خیلی خوشتیپ شده بودن، محمد که تیشرت مدل لش سبز فسفری بلند که تیکه‌های شبرنگ طوسی با شلوار طوسی یا لباسش، آرتام و ساترا هم تیپ یا مثل همیشه سویی‌شرت و شلوار مشکی با تیشرت و کتونی قرمز پوشیده بودن و شایان هم تیشرت سفید جذب با شلوار لی قد نود مشکی پوشیده بود.

من و عسلم دوتایی مانتو کتی فوق کوتاه مشکی با شالطوسی و شلوار قد نود مشکی و کفش طوسی پوسیده بودیم. از اونجایی که همیشه من و عسل باهم خرید میریم، لباسامون تقریبا ست همه.

آرتام از صندوق عقب ماشینش یك شیشه آب برداشت و به شایان گفت:

- شایان محمد رو بگیر یکم بپاچم آب تو صورتش، حواسش جا بیاد.

شایان هم محمد رو که هنوز نیومده داشت با یکی از این دخترهای ترک حرف میزد رو گرفت و سرشو خم کرد که آرتام آب یخ رو صورتش خالی کرد که انگار برق 220 ولتی بهش وصل شد و مثل چی لرزید.

خندیدم و رفتم سمت محمد و گفتم:

- بهتری؟!

نگام کرد و هر- هر خندید که ساترا همونطور که ماهور تو بغلش خواب بود و تکونش می‌داد گفت:طول می‌کشه تا از دیوونه بازی‌ها دست برداره!

عسل با حرص لگد زد به پای محمد که آخش در اومد و با حرص گفت:

- آخه خاک بر سرت کنن، این کارها چیه می‌کنی ابرومونو بردی.

آرتام خندید و گفت:

- ولش کنید، خوب میشه نیم ساعت دیگه.

و با شایان بازوی محمد رو گرفتن که حمله ور نشه سمت دخترا، و همگی منتظر مامان و بابا ها شدیم.
آرتام با حرص به اطراف نگاه کرد و گفت:

- خدا لعنتت کنه محمد! این‌همه دختر خوشگل اینجا ریخته، اما به خاطر توعه بیشور نمی‌تونم برم لاقل با یکیشون دوست شم.

که محمد با نیش باز دوباره آرتام رو ماچ کرد و گفت:

- بیاا با من دوست شو، تازه دوست دخترت هم میشم!

زدم زیر خنده که آرتام عصبی گفت:

- استغفرالله!

که عسل گفت:

- استغفار استغفار!

خندیدم که ساترا با عجز گفت:

- حالا آرتام تو که هیچی، ماهور رو دادن بغل من، هرکی رد میشه فکر می‌کنه بابای ماهور منم، یعنی ها اگر این ماهور بغل من نبود، کم کم تا الان 7 تا شماره گرفته بودم.

عسل دهنشو کج کرد و گفت:

- رو دل نکنی؟ هفتا هفتا؟

ساترا هم با پوزخند گفت:

- تو نگران من نباش، نگران خودت باش که با این وحشی بازیات هیشکی نمیاد سمتت!

عسل تا اومد حمله کنه سمت ساترا بیشگونی ازش گرفتم اروم گفتم:

- ساکت!

و رو به ساترا ریلکس گفتم:

- والا من و عسله وحشی و عقب افتاده که با هیچ پسری هم نمی‌گردیم و رل نمی‌زنیم، شرف داریم به تو و امثال تو که درجا با چندتا دختر دوستی و از احساسات اون بیچاره‌ها سو استفاده می‌کنی.

اخمای ساترا و آرتام رفت توهم که شایان دم گوشم آروم گفت:

- فاطمه آبجی بسته ولشون کن، زندگی اونا به ما مربوط نمیشه!

بدون توجه به شایان و محمدی که عین دیوونه‌ها داشت بی دلیل می‌خندید، گفتم:

- ساترا و آرتام به نظرتون من و عسل دست از وحشی بازی‌هامون برداریم بعد بیایم با پسرایی عین شماها دوست شیم؟! پسرایی که

ترکیه و دخترای ترکیه‌ای رو فتح کردن که هیچ، الان هم دنبال فتح کردن دخترای ایران و دخترای ترک هستن!

عسل هم با اخم گفت:

- با پسرایی مثل شما دوست شیم که بعد از چند وقت که دل بهشون بستیم بزارن برن و با یك اس ام اس که متنش(ما به درد هم نمی‌خوریم)هست برن و مارو با یك دل شکسته ول کنن و برن دنبال دخترهای جدید؟!

آرتام که از موضوع محمد هم عصبی بود و الان با حرف ما صد برابر عصبی‌تر شده بود گفت:

- زیادی دور برتون نداره که ما زبون نداریم و هرچی دلتون خواست به من و داداشم بگید، من مثل ساترا یا محمد و شایان نیستم که بیخیال حرفاتون بشم و یک بار دیگه از من و برادرم تو این مسائل مایع بزارید، خیلی راحت میگم! تو زندگی من و داداشم دخالت نکنید، والسلام.

این الان به ما چی گفت؟!

به ما گفت چیی؟! گفت دخالت نکنید؟!به ما!

عصبی اومدم برم سمتش که ساترا هم با غیض گفت:

- زیادی بهتون رو دادیم که دست بلند می‌کنید رومون، یك بار دیگه نزدیک من و داداشم بشید و حتی نوک انگشتتون هم بهمون بخوره،

بیخیال فامیل بودن میشم و جوری می‌زنم تو دهنتون که درس ادب بشه رو بزرگتر تون دست بلند نکنید.

اولین بار بود که اینقدر بد وبی ادب وارانه کسی به من و عسل بی احترامی کرد.

حس کردم غرورم خورد شده اونم بدجور. می‌خواستم از ته دلم جفتشون رو جوری بزنم که تا عمر دارن رو ویلچر بشینند.

شایان دست محمد رو که هوشیار شده بود ول کرد و برای اولین بار تو عمرش طرف من و عسل رو گرفت و با اخم فوق العاده غلیظ گفت:

- حرف دهنتون رو بفهمید بیشورا، شما سگ این دوتام حساب نمی‌شید نفهمای بی غیرت فکر کردید فاطمه و عسلی که از بچگی غصه‌ها و شادی‌هام رو تقسیم کردم رو، ول کنم و طرف شما دوتا بیشعور رو بگیرم که صحبت کردن بلد نیستید؟ یک بار دیگه ببینم یا بشنوم همچین حرفایی به این دوتا زدین، خدا سر شاهده قیامت به پا می‌کنم.

و ماهور که خواب بود رو از دست ساترا و آرتام که از حرص صورتشون شبیه گوجه فرنگی شده بود گرفت و با اخمای فوق العاده توهم من و عسل رو نگاه کرد و اشاره کرد همراهش بریم که پشت سر شایان شروع به راه رفتن کردیم و وارد بازار قیصریه شدیم.

عسل عین این بچه سرتق ها که براش عروسک نخریدن با بغض به شایان و من کوبوند محکم و گفت:

- می‌ذاشتید لاقل یك چک بخوابونم تو صورت این کثافت‌ها، به خدا تا آخر عمر عقده‌ای میشم!

شایان اخمش رو باز کرد و خندید و گفت:

- شما دوتا مارمولک که خوب بلدید تلافی کنید.

با فکر شیطانی که کردم اخمم باز شد و تمام ناراحتیم از بین رفت و با لبخند خبیث گفتم:

- آره خوبم تلافی می‌کنیم.

و بعد به عسل چشمک زدم که عسل دوهزاریش افتاد و قیافه ناراحت و کج و کولش جاش رو به قیافه شیطون داد و خندید که شایان گفت:

- فقط کاری نکنید با این سن به دیار باقی بشتابند.

خندیدم و گفتم:

- نه بابا!

و این‌دفه رو به شایان و عسل گفتم:

- چیزی از دعوای امروز به بقیه مخصوصا خاله ترانه و عمو آرش نگید. گناه دارن یك وقت شرمنده اخلاق بز وارانه پسرای

بی شعورشون میشن.

سرشونو تکون دادن که برای نقشم رفتیم به داروخانه. با یاد رمان‌های طنزی که خوندم یك خشاب قرص مسهل خریدم که شایان و عسل نقشه خبیثانه خوبم رو فهمیدن و خندیدم که شایان گفت:

- خدا بخیر کنه.

ماهور از خواب بیدار شد و از نق و نوقش می‌شد فهمید گشنشه، عسل براش یك کیک دوقلو خرید و داد به شایان که آروم- آروم بهش بده.

شایان بی شعور هم همونطور که کنار ما راه می‌رفت به دخترا الکی تنه می‌زد و از کنارشون رد می‌شد و تیکه می‌نداخت مثل(چه خانوم خوشگلی!)و تا دخترها برمی‌گشتن بخندن یا شماره بدن، شایان فرار می‌کرد تو مغازه‌ها و الکی مشغول دید زدن مغازه می‌شد تا دخترا سمتش نیان.

عسل خندید و گفت:

- چقدر این شایان خسیسه با دختر، دوست نمیشه تا مبادا براش کادو یا گل بخره.

خندیدم و گفتم:

- نه بابا خسیس نیست حوصله دخترا رو نداره و گرنه خیلی ول

خرجه خدایی، همیشه برام آلوچه یا قره قوروت می‌خره.

سرشو تکون داد که شایان از مغازه آروم اومد بیرون و به ما یواشکی گفت:

- اون دختر مانتو قرمزه رفت؟!

خندیدم و الکی گفتم:

- آره بیا رفت.

شایان از مغازه همونطور که میومد بیرون گفت:

- آخیییششش نمی ر....!

که یك دفعه همون دختر مانتو قرمزه که معلوم بود زیادی از شایان خوشش اومده به شایان بای بای کرد و علامت داد شایان بره پیشش.

شایان هول شد و نمی‌دونست چیکار کنه و سریع وارد مغازه بعدی که(لباس های زنونه بود)شد.

که من و عسل منفجر شدیم از خنده. وای خدا رفت تو مغازه هه.

دختره هم اومد پیش من و عسل و با لبخند گفت:

- اون آقا پسره برادر شماعه؟

با اخم گفتم:

- گیریم که هست، چطور؟

دختره هم که انصافا خوشگل بود خندید و الکی گفت:

- آخه از من خوششون اومده بعد انگار خجالت می‌کشن بیان درخواست دوستی بدن؛ من هم گفتم بیام خودم شمارم رو بدم تا اینقدر خجالت نکشن.

تو دلم خندیدم که عسل با ظاهر فوق جدی دروغی گفت که مثل درخت دم پاییز تمام برگام ریخت!

عسل گفت:

- ببخشید گلم تو اون بچه‌ای که بغلش بود رو ندیدی؟

دختره هم که معلوم بود از اون زودباورهاست خندید و گفت:

- آره دیدم خیلی گوگولی بود!

عسل با ظاهر جدی گفت:

- اون بچه‌ای که بغلش بود پسره همون آقاست و اینکه داداش ما(شایان)چند ساله ازدواج کرده و بچه داره. الان هم رفته برای خانوم خوشگلش از اون مغازه لباس خواب بگیره، بفرمایید برید و خدانگهدار.

دختره با بهت یك نگاه به من و عسل کرد و بعد هم یك نگاه به مغازه لباس فروشی که شایان توش بود کرد و با برگای ریخته شده رفت

سمت دوستش که دورتر وایستاده بود.

زدم زیر خنده و به عسل گفتم:

- مارمولک، عجب بازیگری هستی تو!

عسلم خندید و گفت:

- از تو یاد گرفتم دیگه!

خندیدم که شایان با یك پلاستیک بزرگ از مغازه خارج شد با حرص ماهورو پرت کرد بغل عسل و حرصی بهم گفت:

- خیلی(بوقی)فاطمه، چرا الکی میگی! رفته دختره؟

خندیدم و گفتم:

- خب حالا چیزی نشد که!

شایان با حرص گفت:

- چیزی نشده؟ واقعا چیزی نشدهه؟!

و به پلاستیک دستش اشاره کرد و با حرص گفت:

- آبروم رفت، مجبور شدم پنج دست لباس خواب زنونه برای خیر سرم، زن نداشتم بخرم!

من و عسل زدیم زیر خنده که شایان حرصی پس گردنی نثار مون کرد، ولی بعدش خودشم خندید و گفت:

- من رد دادم دیگه از دست شماها، آخر سر فکر کنم دیوونه بشم از دستتون!

و پلاستیک رو داد دست من و گفت:

- اینا رو به یکی از طرف خودت کادو بده لامصبی همشونم مارکه!

ریز خندیدم که صدای آجی شیدا اومد.

برگشتم دیدم همه خانواده اومدن و محمد که حالش خوب شده بود، کنار دایی میلاد و بابام راه می‌رفت و اون دو تا بی فرهنگه بیشعور (آرتام و ساترا)پشت سر بقیه با اخمای فوق العاده توهم راه می‌رفتن.

عسل ماهور رو داد به دایی احمد و رفتم با خنده پیش آجی شیدا و خاله ترانه و ماجرای لباس خواب رو تعریف کردن که منفجر شدن از خنده.

آجی شیدا با خنده گفت:

- قبول نیست، شما دوتا سلیطه داداش منو تنها گیر آوردید!

با مسخرگی گفتم:

- الهی، نه که شایان هم خیلی مظلومه، من و عسلم تا می‌تونستیم اذیتش کردیم!

که آجی شیدا زد به بازوم و خندید و گفت:

- میمون‌ها!

میگم که ادب اصلا تو خانواده ما موج میزنه!

خندیدم و بعد از کول کردن بازار. رفتیم به یك رستوران برای نهار.

یعنی‌ها از بس پر جمعیتیم کل صندلی‌های رستوران رو خانواده ما اشغال کرده بودن.

این پدر و مادرهام به زور همه ما نوه‌ها رو نشوندن کنار هم توی یك میز 12 نفره. که شامل ابوالفضل و عسل و هستی و حدیث و شایان و محمد و اون دوتا بیشعور با شیدا و فرهاد و نینی‌هاشون.

از شانس بد من آرتام با اون برادر بیشعورش روبه‌روی من و عسل نشستن.

رو به محمد که نشسته بود راس میز، گفتم:

- محمد بلند شو جاتو با من عوض کن!

محمد همونطور که نگاهش به میز روبه‌رویی که شامل یک خانواده چهار نفره بود که دوتا دختر حدودا 18 ساله داشت گفت:

- عمراً، من جام راحت راحت!

با حرص گفتم:

- من جام راحت نیست، بلند شو مخ زدنیت رو به یک ساعت دیگه

موکول کن.

محمد شونه انداخت بالا و گفت:

- به من چه، بعدشم نمیشه، الان می‌خوام مخ بزنم.

با حرص به هستی و حدیث که داشتن به حرکات محمد می‌خندیدن گفتم:

- دوقلوها یکیتون بلند شید من بیام بشینم.

دوتاشون ابرو بالا انداختن و گفتن:

- عمراً

با اخم گفتم:

- خیلی به درد نخورید!

آجی شیدا همونطور که با آرسام بازی می‌کرد گفت:

- فاطمه آجی جات که خوبه، چرا می‌خوای بلند شی؟

ریلکس گفتم:

- دلم نمی‌خواد چهره نحس چند نفر رو ببینم!

عسل هم سرشو تکون داد و گفت:

www.98ia3.ir

- جدا از نحس بودن حال بهم زنن.

آجی شیدا خندید و فهمید که منظور ما آرتام و ساترا هستن و آرتام و ساترا هم عصبی نگام می‌کردن!

ابوالفضل صدام کرد که دیدم صندلی کناریش خالیه، نشستم کنارش و یك بوس رو موهاش کردم که خندید و باهم دیگه مشغول صحبت کردن درباره تیم پرسپولیس شدیم.

که بعد از نیم ساعت ناهار رو که برای همه کوبیده بود اوردن.

مشغول خوردن شدیم و با همه شوخی می‌کردم، الا آرتام و ساترا.

از بی محلی‌هایی که شایان هم بهشون می‌کرد دوهزاری همه افتاده بود که بینمون شکرآبه.

بعد از ناهار هرچقدر بقیه اصرار ما سه تا کردن که سوار ماشین آرتام بشیم نشدیم.

که خاله ترانه ناراحت اومد پیش من و عسل و شایان و گفت:

- الهی قربونتون برم این پسرای کم عقل من چیزی به شما گفتن؟!

سرمونو هماهنگ تکون دادیم که شایان با اخمی که نشون از جو گیر شدن دوبارش داشت رو به خاله ترانه گفت:

- عمه ترانه بهشون بگو فاطمه و عسل بی کس و کار نیستن که هرچی از دهنشون در میاد بار اینا کنن!

و بعد با صدای یکم بالا رفته که فرهاد و شیدا و محمد و مخصوصا اون دوتا که نزدیک‌تر از بقیه به ما بودن متوجه خودش می‌کرد گفت:

- کل این خانواده رو این دوتا حساسن، چه زن چه مرد، اشک شون دربیاد قیامت به پا می‌کنم و خدا سر شاهده بلایی به سرشون میارم که تو خوابم ندیده باشن!

فرهاد هم رگ چمدونم غیرتش یا جو گیریش عود کرد با اخم اومد کنار شایان و گفت:

- آرتام و ساترا چه غلطی کردن؟!

عسل بازوی فرهاد و کشید و گفت:

- داداش فرهاد ول کن چیزی نشده که تموم شد رفت.

فرهاد برگشت سمت آرتام و ساترا وبا جدیت تمام گفت:

- پسرخاله‌ها به احترام خاله ترانه این بار کاری باهاتون ندارم، مراقب رفتارتون باشید که دفعه بعد بشنوم خطایی مرتکب شدید، به جان آرشیدا و آرسام آروم نمی‌شینم!

آجی شیدا به فرهاد چشم غره رفت و گفت:

- بسته فرهاد ول کن، فهمیدن دیگه!

و دستشو کشید و برد سمت ماشین بابا رضا. خاله ترانه ناراحت ما سه تا رو بوسید و جای اونا معذرت خواهی کرد و با عمو آرش رفتن

تو ماشین آرتام و ما سه تا هم رفتیم تو ماشین دایی مسعود و با شایان و علی کوچولو و ابوالفضل و عسل تا خود دهات رقصیدیم و زندایی رویا هم دست می‌زد و فیلم می‌گرفت، خدایی خیلی پاین!

ساعت 8 شب بود که رسیدیم دهات.

زن‌ها همگی رفتیم ویلای دایی عباس تا لباسامون رو عوض کنیم که زنه دایی عباس که اسم اون هم مثل زنه دایی محمود که سمیه هست، سمیست اومده بود و بعد از تسلیت و عوض کردن لباسامون که من و عسل دوتایی یه سویی‌شرت و شلوار سبز ارتشی با تیشرت و دستمال سر سبز ارتشی، ست پوشیدیم که انصافا خیلی خوشگل شدیم و مثل این خود پسندا صدتا عکس و سلفی و کوفت و زهرمار از خودمون گرفتیم که آخر سر با تهدید های زن دایی مینا به قتل ما خیلی نامحسوس بیخیال عکس شدیم و به همراه بقیه خانوما راه افتادیم سمت خونه ننه و آقا.

وارد حیاط شدیم که داد زدم:

- به به گلاتون اومدن، سمبلاتون اومدن، نفساتون اومدن، عامل زنده بودنتون اومدن، عشقا اومدن!

مردا که شامل آقا، بابا رضا، عمو آرش، فرهاد، دایی میلاد، دایی احمد، دایی عباس و دایی مسعود و محمد بودن، زدن زیر خنده.

که دایی میلاد دستشو گذاشت حالت نمایشی رو قلبش و رو به زندایی

آرزو گفت:

- هاااى آرزو اصن گلبى من درد گرفت!

به خاطر لحن دايى ميلاد همگى زديم زير خنده و زندايى آرزو هم بهش علامت خاک تو سرت نشون داد.

دايى مسعود با قر گفت:

- رويااا سن من جانميم دى(تو جان منى!)

زندايى رويا خنديد و به تركى گفت:

- ياخچى ياخچى(خوبه خوبه)، زبون باز!

مامان فريبا هم رگ لوسيش گرفت و گفت:

- رضا عاشگيم؟ (عشقم)

عسل كه كنار من وايستاده بود اوقيييى كرد و به حالت نمايشى گفت:

- اوغ حالت تهوع گرفتم!

آجى شيدا خنديد و زد پس گردن عسل و گفت:

- ميمون صحنه عاشقانه رو خراب نكن.

كه بابا رضا به مامان فريبا گفت:

- جونمم عشقيم!

زندایی سمیه همسر دایی محمود خندید و گفت:

- محمود یکم از آقا رضا یاد بگیر!

دایی محمود الکی اوقی کرد و گفت:

- این دو تا چندشن ولشون کن!

مامان فریبا گفت:

- رضا می‌دونی چقدر دوست دارم، عاشگیم؟!

دایی میلاد زد به بابا رضا و گفت:

- رضا، رضا جوابشو نده، این هر وقت پول بخواد قربون صدقه میره!

همگی زدیم زیر خنده که مامان فریبا زد تو سر دایی میلاد و گفت:

- اگه چندتا دیگه مثل تو دور و برم داشته باشم، دیگه نیاز به دشمن ندارم که!

دیگه صدای حرف زدن‌هاشون رو نشنیدم چون با عسل و هستی و حدیث اومدیم تو خونه.

آرتام و ساترا تیپ ست تیشرت و شلوار مشکی پوشیده بودن که از حق نگذریم خیلی خوشگل شده بودن.

ننه حموم بود و بعدشم قرار بود هستی و حدیث برن حموم که این دنیا

و معصومه هم با گریه و زاری پیله کردن که باهاشون برن حموم و الانم داشتن تو اتاق خواب، لباس‌های حمومشون رو آماده می‌کردن.

عسل تو آشپزخونه نشسته بود و خیلی نامحسوس داشت قرص‌های مسهل رو تو هاون قدیمی ننه می‌کوبید تا پودر بشه!

منم که مشغوله کرم رسانی به دوستام بودم که گوشیم زنگ خورد.

به به شادمهر بود خدا بخیر کنه.

تماس رو متصل کردم و گفتم:

- سلام بر یگانه ترین دیوونه دنیا!

شادمهر خندید و با حرص گفت:

- خری دیگه خر! کجای من به این خوبی، دیوونه‌است؟

نیشخند زدم و گفتم:

- همه جات!

شادمهر پوفی کرد و خندید و گفت:

- فاطی چرا هر چقدر زنگ می‌زنم به عسل ج نمیده؟

گفتم:

- آها پس بگو زنگ زدی که سراغ این روانی رو از من بگیری آرههه؟

عسل که با شنیدن حرف روانی فهمیده بود منظورم خودشه گفت:

- هویی خل و چل، کیه؟

گفتم:

- شادیه!

عسل خندید و گفت:

- بگو میام اسلامشهر، دمار از روزگارتون در میارم بی معرفت‌ها!

خندیدم که شادمهر درمونده گفت:

- فاطمه هی بهم نگو شادی، به خدا وقتی میگی شادی یاد یك دختر خوشگل می‌اوفتم!

گفتم:

- جون!

که با حرص گفت:

- مرض، جواب سوالمو ندادی عسل چرا گوشیش خاموشه؟

گفتم:

- دنبال مفتشه!

با حرص گفت:

- میمون چرا عصبیم می‌کنی، خب درست جواب بده دیگه!

خندیدم و گفتم:

- بابا گوشیش شارژ نداشت زده تو شارژ.

آهانی گفت و بعدش نالید و گفت:

- فاطی؟!

با حرص گفتم:

- درده فاطی، مرضه فاطی، هی فاطی فاطی میگید!

خندید و گفت:

- آرام بابا بار اولم بود که گفتم هاپو نشو!

خندیدم که گفت:

- اصلا وقتی تو و عسل نیستید، اسلام‌شهر تو سکوت و آرامشه!

همونطور که به آرتام که داشت با نگاه بی پرواش نگام می‌کرد چشم غره رفتم و به شادمهر پشت خط گفتم:

- حالا خوبه یا بد؟

شادمهر گفت:

- دو روز اول خیلی خوب بود حال می‌داد، ولی الان نه!

و بعد مثل این دختر لوسا گفت:

- دلم براتون تنگولیده!

خندیدم و با ذوق گفتم:

- الهی جدی؟!

اوهومی گفت و بعد ادامه داد:

- کی میاید خبر مرگتون تهران؟!

خندیدم و گفتم:

- محبت اصلا درحال فورانه!

شادمهر گفت:

- فاطمه آدم باش بگو کی میاید تهران.

با شیطنت الکی گفتم:

- فکر کنم دو هفته دیگه بیایم.

با تعجب داد زد:

- چه خبره بابا؟!

گفتم:

- همه بابا رضا و مامان فریبا اصرار کردن مشکل خود کثافتته، این که بیاید شمال و اردبیل بعدش کلاس گذاشتید و نیومدین.
شادمهر با عجز گفت:

- نمیشه الان بیایم؟!

گفتم:

- نه بابا از بس شلوغه، جا برای نشستنم نیست.

و بعد با شیطنت گفتم:

- وای شادمهر نیستی ببینی هوای اینقدر سرده که انگار زمستونه، بارون میاد، هوا عالیه! اوف اصن یخ می‌زنم هی!

شادمهر با حرص گفت:

- ایشالا کوفتتون بشه نامردا، دلمو سوزوندی!

خندیدم و گفتم:

- اوففف ببین از بس سرده همه کاپشن پوشیدن!

با داد گفت:

- نگو دلم آب شد، این تهران از بس گرمه یاده صحرای کربلا میوفتم.

خندیدم و گفتم:

- حالا حرص نخور شوخی کردم احتمالا ما دو روز دیگه بیایم تهران.

خندید و گفت:

- آخیییییش، خب پس داری میای؛ سه بسته حلوا سیاه با دوغ محلی بگیر و بیا.

گفتم:

- نوکر بابات غلام سیاه!

با تهدید گفت:

- اگه نخری بیای تهران بلایی به سرت میارم که مرغای آسمونی برات عر- عر گریه کنند.

گفتم:

- لامصب به زور تهدید سوغاتی می‌خوای؟ چقدر پرویی تو.

گفت:

- شات آپ شو مراقب خودت و و اسی پلنگه باش که یك وقت کرونا نگیرین بیوفتید بمیرید؛ چون حوصله مراسم تشییع جنازه و سوم و هفتم و چهلم رو تو این اوضاع کرونا ندارم.

و بعد قطع کرد، خنده‌ای کردم و فهشی نثارش کردم، بیشعور یك

زبونم لالی هم نمیگه، گوشی رو قطع کردم.

عسل که عملیاتش با موفقیت تموم شده بود نشست کنار پریز شارژر و همونطور که با گوشیش ور می‌رفت گفت:

- شادمهر چی می‌گفت؟

خندیدم و گفتم:

- چرت و پرت، یعنی‌ها با 22 سال سن هنوزم مثل بچه‌هاست!

خندید و گفت:

- آره الانم داره با من می‌چته!

خندیدم و بدون توجه به آرتام و ساترا که داشتن با تعجب نگام می‌کردن و مطمئناً کنجکاو بودن که این شادمهر کی هست، رو به شایان و ابوالفضل گفتم:

- رسیدیم تهران یك سر بریم با شادمهر و رادمهر توچال؟

شایان خندید و مثل خودشیفته‌ها گفت:

- بنده تا دو هفته دیگه در تهران وقتم پره!

ایشی کردم که عسل گفت:

- تو نباشی بیشتر خوش می‌گذره.

شایان با حرص گفت:

- به کوری چشم تو هم که شده میام.

خندیدم که ابوالفضل گفت:

- فاطمه خانوم تحویل نمی‌گیری. یادت رفته ابوالفضلی هم هست دیگه.

حسودی گفتم و بوسی براش فرستادم.

ساعت 11 شب بود و بعد از خوردن شام با کمال تعجب آرتام و ساترا به خاطر رفتار بیشعور وارانه بدشون در مقابل چشم همه از من و عسل و شایان معذرت خواهی کردن و شایان رو بغل کردن؛ اما دیگه دیر شده بود و با عسل برای ریختن چایی رفتیم به آشپزخونه.

چون جمعیت زیاد بود دوبار سینی چایی رو پر کردیم که تو سری دوم ماگ های مخصوص آرتام و ساترا که مشکی بود با درب قرمز و آرم نایک، پر از قرص مسهل که حالا پودر شده بود، ریختیم و عسل هم ماگ ها رو پر از چایی کرد و هم زدیمش که کاملا حل بشه. عسل که از کار آرتام و ساترا هنوزم شاکی بود، با نهایت پلیدی یك تف تو یکی از ماگ انداخت که منم این عمل چندش وارانه رو تو اون یکی ماگ به جا آوردم که عسل با ذوق زد بهم و گفت:

- مثل همیشه حال بهم زن و وحشی، دممون گرم!

که خندیدم و چشمکی زدم و سینی چای رو برداشتم و پیش به سوی عملیات پلیدانه.

ساعت 12 و نیم شب بود که با زن‌ها به علاوه ابوالفضل و ساترا و آرتام و شایان به ویلای دایی عباس اومدیم، آرتام و ساترا و شایان که رابطشون مثل قبل شده بود، داشتن به کلیپ‌های اینستاگرام می‌خندیدن.

به دستور زن دایی مینا تشک‌ها رو تو سالن پذیرایی پهن کردیم و قرار شد همه تو سالن پذیرایی به جز شایان و زن دایی سمیه (زن دایی عباس)که تو اتاق شایان می‌خوابیدن، بخوابیم.

همونطور که کنار عسل رو تشک‌ها نشسته بودم و موهامو شونه می‌کردم گفتم:

- اسی پلنگه فکر کنم قرص مسهله از این به درد نخورها بوده، آخه الان یک ساعت و نیمه از خوردن چایی این بزغاله‌ها می‌گذره، ولی حالشون خیلی خوبه.

عسل هم شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نگران نباش این نشد با یك کار دیگه تلافی می‌کنیم.

سرمو تکون دادم و دوتایی مشغول دیدن سریال من رباط نیستم، شدیم که خیلی خیلی عالی و قشنگه.

حدود یک ربع بعد آرتام دلشو گرفت و با ابروهای گره خورده گفت:

- آیییی دلممم آخ!

خاله ترانه که داشت با بقیه زن دایی‌ها و مامان فریبا و آجی شیدا

تخمه می‌خورد و غیبت می‌کرد، گفت:

- چته آرتام!؟

آرتام یك دفعه بلند شد و دویید سمت دستشویی که همه به غیر از من و شایان و عسل که این نقشه پلیدانه رو می‌دونستیم با تعجب نگاش کردن که مامان فریبا به خاله گفت:

- ترانه بلند شو برو ببین چش شده بچه، شاید مسمومیت غذایی گرفته!

خاله ترانه بلند شد و رفت جلوی در دستشویی و هر چقدر زد به در، آرتام باز نکرد.

یك دفعه ساترا هم رنگش پرید و دویید سمت دستشویی و کوبوند محکم به در و با داد گفت:

- آرتام گمشو بیا بیرون دستشوییم ریختت، اما آرتام درو باز نکرد و ساترا هم دستشو گذاشته بود رو کمرش و می‌پرید بالا و پایین و داد می‌زد که آرتام بیاد بیرون.

زدم بلند زیر خنده که شایان هم با خنده گفت:

- ساترا یك دستشویی هم تو باغه برو اونجا، بدووو!

ساترا دویید و رفت تو باغ،عسل زد بهم و خندید و گفت:

- ای جونم چقدر طعم انتقام شیرینه!

که شایان تو گروه واتس اپ که شامل ابوالفضل و عسل و شایان و

شادمهر و رادمهر ومهشید بود، نوشت:

- فاطمه و عسل یعنی کرم به تمام معنا!

ابوالفضل که کنارم دراز کشیده بود سریع آنلاین شد و نوشت:

- شایان نگو که فاطمه و عسل این بلا رو به سر این بیچاره‌ها اوردن! (ایموجی تعجب کرده)

با خنده تایپ کردم:

- آره من و عسل این بلا رو سرشون آوردیم.

مهشید آنلاین شد و نوشت:

- شما دو تا کرمین کررررم، اونم کرم آسکاریس.

خندیدم و تایپ کردم:

- وای مهشید نیستی قیافه‌های تامی و ساتی و ببینی!

عسل هم تایپ کرد و با ایموجی پر از خنده!

نوشت:

- هیچ چیزی شیرین‌تر از مزه انتقام نیست!

مهشید ویس فرستاد، توی وویس با خنده گفت:

- کرمو ها نکنید گناه دارن بیچاره‌ها.

شایان هم گفت:

- نه یکم حق داشتن که انتقام بگیرن!

و ماجرای امروز و دعوای اونا رو تعریف کرد که ابوالفضل عصبی اومد دم گوشم گفت:

- خوب کاری کردین اصلا باید نصفشون می‌کردین، بی شعورها به آجی ها من بی احترامی می‌کنند؟ اگه اونجا بودم می‌دونستم چیکارشون کنم.

خندیدم که عسل خم شد و لپ ابوالفضل رو کشید و گفت:

- گوگولی حرص نخور!

که ابوالفضل خندید و گفت:

- کرم!

مهشید تو گروه که مشغول چت با شایان بود گفت:

- بلاخره تامی و ساتی هر کاری کنند گناه دارن، حیف اون پسرا به اون جیگری که فامیل شما وحشیه قدر نشناسن.

شایان نوشت:

- نه که تو اصلا وحشی نیستی!! از این دوتا بهتر نباشی بدتر که هستی! بهت یك پیام میدم از بس تو چت جفتک می‌ندازی از حرف

زدم پشیمون میشم.

زدم زیر خنده که مهشید استیکر اخم براش فرستاد و گفت:

- برو خدات رو شکر کن که حداقل جوابتو میدم، افتخار زیادیه‌ها.

عسل نوشت:

- ببند بابا، جوری حرف میزنه انگار دختر رییس جمهور آمریکاس!

منم نوشتم و گفتم:

- تو پشمکی هم نیستی مهشید جونم.

که وویس فرستاد که به جز جیغه گوش کر کن چیزی نبود که من و عسل و ابوالفضل استیکر خنده فرستادیم، ولی شایان نوشت :خدا شفا بده، یادم باشه رفتم امامزاده برات حتما دخیل ببندم.

که مهشید وویس فرستاد که با جیغ می‌گفت:

- شایان روانی کثافت ببند دهنتو تا گل نگرفتم مرتیکه (بوققق)خیلییی گاووووییی!

زدم خنده که نگاه همه به ما رفت و آجی شیدا مشکوک نگام کرد، یا خدا فهمید زن نیست که مثل پلیس‌ها میمونه سریع همچی رو می‌فهمه.

دندون نما براش لبخند زدم که زیر لب یك چیز گفت که صد در صد فهش بود و خندید. سرمو کردم تو گوشی که شادمهر و رادمهر آنلاین

شدن و تایپ کردن.

رادمهر نوشت:

- چی شده؟ کی کرم ریخته به کی؟

شادمهر عم نوشت:

- داداش خب معلومه فاطمه و عسل کرم ریختن به یکی!

ابوالفضل تایپ کرد:

- قرص مسهل ریختن تو چای آرتام و ساترا، نیم ساعته جفتشون دستشویین.

رادمهر (ایموجی تعجب و خنده)فرستاد و گفت:

- آرتام و ساترا کین؟!

شایان نوشت:

- پسرهای عمه ترانم که خارج زندگی می‌کردن دیگه!

مهشید هم سریع استیکر چشم قلبی فرستاد و تایپ کرد:

- وویی خیلی نانازن!

شادمهر نوشت:

- هوی فاطی و عسل این‌همه باهاتون صحبت کردم امروز چرا

نگفتین خب؟

عسل نوشت:

- نپرسیدی که ج بدیم!

منم علامت لایک فرستادم که رادمهر نوشت:

- بیچاره‌ها الان حالشون چطوره؟

ریز خندیدم و نوشتم:

- چهل دقیقس اوقات فراغت خودشون رو تو دستشویی به سر می‌برند.

مهشید پیام منو ریپلای کرد و گفت:

- فاطمه اذیت نکن گناه دارن!

به تو چه‌ای براش ارسال کردم. سریع نوشتم:

- بگیرید بخوابید دیگه بزغاله‌های وراج.

و چون مدیر گروه بودم، گروه رو بستم که شادمهر و رادمهر و مهشید تو پی وی با فهش‌های زیباشون مستفیضم کردن و عسل و شایان و ابوالفضل هم حضوری دمار از روزگارم در اوردن که خندیدم و هرکاری کردن گروه رو باز نکردم.

هول و هوش ساعت 1 و نیم شب بود که با صورت سره از دستشویی

اومدن بیرون که خندیدیم و خاله ترانه و مامان فریبا و زن دایی مینا که نگرانشون شده بودن به زور بهشون کلی چای نبات دادن که از بس بیحال بودن، مثل جنازه افتادن رو تشک‌ها و خوابیدن که عسل قیافشو عین این آدم‌های ناراحت کرد و گفت:

- اوخییی نمیرن یك وقت؟

خندیدم و محکم زدم به کمر عسل و گفتم:

- نقشم چقدر عالی بود؟ اصلا من یه سرمایه مهم کشورم، چرا پس قدرمو نمی‌دونن؟

یك دفعه آجی شیدا اومد روبه‌روی من و عسل و با خنده محکم زد تو سرمون و گفت:

- کم دارین شماها، روانی هستین، روانی!

عسل و من سرمونو خم کردین که عسل گفت:

- چاکریم شیدا جون!

اجی شیدا با تاسف و خنده سر تکون داد و رفت اونور سالن تا آرشیدا رو که مثل وزغ چشماش باز بود و داشت فضولی می‌کرد، بخوابونه.

که عسل لگدی زد به کمرم و گفت:

- آخیش امروزم به خوشی تموم شد.

با حرص زدم تو کمرش و گفتم:

- میمون چرا هیجانت رو تو کمر منه بدبخت خالی می‌کنی؟

عسل زد تو دلم محکم که منم زدم و این آغاز دعوای ما شد که زن دایی مینا حمله ور شد سمتمون و دوتا محکم کوبوند تو کله بیچارمون و با تهدید مارو وادار به خواب کرد که من و عسل برای اینکه حرصش بیشتر دراد، جلوش رقص جوادی کردیم که خانوما ترکیدن از خنده که زن دایی مینا زد تو سرمون که عسل زبون درازی کرد و بلبل زبون گفت:

- اگه به بابا احمد نگفتم که مارو زدی، میگم بره طلاقت بده با این سنت بترشی مامان جون!

که زن دایی مینا اومد جدی جدی من و عسل رو بزنه که خاله ترانه و زن دایی سمیه (زن دایی محمود)به زور گرفتنش و بقیه زنا به علاوه شایان و ابوالفضل منفجر شده بودن از خنده که با تهدیدهای مامان فریبا خوابیدیم تو جامون و خوابیدیم. از اونجایی که من بیچاره بین عسل و ابوالفضل خوابیده بودم تا صبح جفتک پرونی کردن که دیگه عصبی شد و یك لگد به عسل و یك لگد محکم هم به ابوالفضل زدم که حرصم خالی شد و با خیال راحت چشمام رو بستم.

***

بیست روز بعد.....

همونطور که با پام کاغذ باطله‌ها رو پرت می‌کردم اینور و اونور، داد زدم:

- اسی!

عسل که روبه‌روم دراز کشیده بود با جیغم نیم متر پرید هوا و مثل سکته‌ای‌ها نگام کرد و با پاهاش محکم کوبوند تو کمرم و گفت:

- بیشعور جوری جیغ زدی، گرخیدم!

نیش خندی زدم که گفت:

- چه مرگته؟!

لبامو دادم جلو و گفتم:

- حوصلم پوکید بوخودا.

عسل گوشیش رو پرت کرد رو مبل کناری و گفت:

- آره منم خیلی حوصلم سر رفته.

گفتم:

- ای کاش با مامان اینا می‌رفتیم لواسون!

دماغشو جمع کرد و گفت:

- اه اه نه عمراً اگه می‌رفتیم زهرمارمون می‌شد، از بس باید جلوی

خانواده محمود زاده (یکی از دوستان خانوادگی)خانوم وار رفتار کنیم.

و به خودش با شلوار گشاد خونگیش که دسته کمی از شلوار کردی نداشت اشاره کرد و با افتخار گفت:

- زندگی یعنی من و این شلوار کردی، لامصب از بس گشاده هر پنج دقیقه نگاه می‌کنم که از پام افتاده یا نه.

با حرص گفتم:

- بعد من جز زندگی جناب عالی نیستم؟

عسل گفت:

- اوف بابا هستی از بس مثل کنه‌ها پیشمی، فقط تو دستشویی باهات خاطره ندارم!

زدم زیر خنده و بعد با حرص کوبوندم تو پاش و گفتم:الاغ من گنم یا تو؟! والا تو الان خونه ما پلاسی.

ادامو در آورد که بیخیال کل- کل باهاش شدم و زنگیدم به مامان فریبا؛ جواب داد و گفت:

- الو بله؟

با مظلومیت الکی و بغض الکی گفتم:

- الهی فدای اون دماغ عملیت بشم، کی میاید اسلام‌شهر دلم براتون

تنگ شد.

مامان فریبا خندید و گفت:

- چه خبره بابا ما تازه دو ساعته رسیدیم.

مثل این دختر لوس‌ها گفتم:

- ممنی (مامانی) تولو خدا امشب بلگلدین!

مامان فریبا با نهایت بی رحمی گفت:

- نخیرم ما فردا شب میایم تهران. اینا برنامه جوج با نوشابه ریختن، فردا هم می‌خوایم بریم لب رودخونه.

با حرص گفتم:

- پس من و این بزغاله (عسل)چغندریم؟!

مامان فریبا ریلکس گفت:

- صدبار بهتون اصرار کردیم که بیاید دیگه خودتون نخواستید، به ما مربوط نیست!

از حرص یك جیغ بنفش کشیدم که مامان داد زد:

- چته وحشیه آمازونیه، کره خر؟

که تا با حرص اومدم بهش یك چی بگم، خاله ترانه گوشی رو گرفت و گفت:

- الو خاله، فاطمه؟

با لب و لوچه آویزون گفتم:

- بله خاله؟

خندید گفت:

- اینجا هم دست از کرم ریزی به مادرت بر نمی‌داری!؟

با اعتراض گفتم:

- دستت درد نکنه خاله، حالا ما شدیم کرم؟!

عسل هم عین گوسفندی که بع- بع می‌کنه داد زد:

- خیلی نامردی عمه ترانه!

خاله ترانه خندید و گفت:

- باشه بابا ببخشید، حالا چرا زنگ زدین؟!

گفتم:

- شب پنجشنبس بعد ما تو خونه‌ایم دیگه، حوصلمون سرید بوخودا.

خاله ترانه با خنده گفت:

- این که چیزی نیست، شما تا نیم ساعت دیگه لباس‌هاتون رو بپوشید، خودم تا نیم ساعت دیگه یك برنامه توپ براتون می‌چینم!

و تقققق قطع کرد.

عسل بهم نگاه کرد و گفت:

- هوی منگل، عمه ترانه چی گفت؟!

سرمو خاروندم و گفتم:

- میگه تا نیم ساعت دیگه حاضر شید.

عسل بدون پرسیدن سوال دیگه‌ای هجوم اورد سمت دستشویی که شلوار کردیش که خیلی هم براش بلند بود، رفت زیر پاش و تاققق پخش زمین شد.

زدم زیر خنده که با درد بلند شد و گفت:

- درد بگیری دختره بز، برو عمتو مسخره کن.

دندون نما براش لبخند زدم و گفتم:

- یکی ژیگول‌تر از عمم جلو رومه دیگه، اونو مسخره می‌کنم.

که دمپایی پشمالوی خرسیش رو از پاش در آورد و افتاد دنبال من و از بس دویدیم که اخر سر نفس کم اوردیم و پخش زمین شدیم که عسل با نفس- نفس گفت:

- دویدنت بهتر شده مارمولک!

هر- هر خندیدم و بعد بلند شدم و رفتم تو اتاق ست طوسی_ صورتیم

و تو کمد دنبال یك لباس آدم محو کن گشتم. که عسل هم اومد سمت کمدم و بعد چند دقیقه یکی از مانتوهام رو که نخودی رنگ بود رو برداشت و عین خر سرشو انداخت پایین و یکی از شلوارهای قد نود پاره پوره مشکیم رو برداشت و شروع به پوشیدن کرد.

بلاخره یك مانتو زرد کوتاهه جلو باز برداشتم با تیشرت کوتاه طوسی و شلوار قد نود طوسی و شال زرد.

تند- تند لباسام رو پوشیدم و بعد یك آرایش ملیح، اما خیلی خیلی خوشگل کردم و موهامو باز گذاشتم و دو طرفم ریختم و شالم رو خیلی شل انداختم رو سرم.

نشستم رو تخت و به عسل که داشت خودشو تو ادکلن خفه می‌کرد، خیره شدم.

یك دفعه گوشیم زنگید، به اسم بزغاله که سیو شده بود رو گوشیم خیره شدم؛ ععع آرتامه که.

پوفی کردم و جواب دادم و گفتم:

- ها؟

با حرص گفت:

- درد، گمشو با اسی پلنگه بیا پایین!

گفتم:

- تو دلت، نمیام بی ادب، ما قرار داریم،

آرتام با حرص گفت:

- فاطمه چرا الکی زر می‌زنی وقتی قراری نداری؟ از شانس بدم مامان ترانه زنگ زد و شما دوتا عقب مونده رو سپرد دست من، بیاید پایین فقط آبروداری کنید دوتا از دوستای من و ساترا هم هستن.

باشه‌ای با ذوق گفتم و قطع کردم. همونطور که برای عسل گفته‌های تامی رو تعریف می‌کردم، رژ لبم و پاک کردم و یك رژ قرمز زدم.

و بعد خالی کردن ادکلن روی خودم به زور عسلو از جلوی آیینه کشیدم و بردم تو سالن، کتونی‌های طوسی و مشکیمون رو پوشیدیم و بعد از قفل کردن در رفتیم تو حیاط، عسل گفت:

- وای فاطی خدا کنه دوستاش خوشگل و جیگر باشن.

منم سرمو تکون دادم و گفتم:

- اسی پلنگه بیا جلوی رفیقاشون یك امروزه رو خانوم باشیم و شمارهه رو بگیریم.

عسل خندید و باشه‌ای گفت، اما با باز کردن در و دیدن آرتام و ساترا و دخترای فوق العاده برنزه و بی‌ریخت، کاخ آرزو من و عسل خراب نشد که ویران شد!

عسل با حرص آروم گفت:

- اینا هنوز از این غلطا می‌کنن؟ بدبختای دختر باز.

ساترا از صندلی شاگرد پیاده شد و گفت:

- سوار شید دیگه!

یکی از اون دخترا با خنده مثلا با ناز رو به اونیکی دختره گفت:

- دارن استخاره می‌کنن.

و هر- هر به حرف بی مزش با اون دختره خندید و که آرتام میمونم خندید.

عسل همونطور که می‌شست رو صندلی عقب و منم می‌کشید با تیکه گفت:

- استخاره که نمی‌کردیم، یك لحظه از دیدن همچین قیافه‌هایی وحشت کردیم.

منم نشستم و گفتم:

- آره می‌خواستیم زنگ بزنیم به باغ وحش و بگیم دوتا از میمون‌هاش فرار کردن.

عسل ترکید از خنده که دختره افریطه جیغ کشید و با دوستش مستفیض کردن مارو که عسل با ریلکسی و لبخند حرص درار به جفتشون گفت:

- تاحالا بهتون گفتن وقتی حرص می‌خورین، شبیه گاوهایی که ما- ما می‌کنند می‌شین؟!

دختره با حرص کوبوند تو بازو عسل و با جیغ که صداش شبیه میمون‌های تازه متولد شده نازک بود داد زد:

- آرتام اینا رو جمعشون کن!

حسودیم شد و گفتم:

- ورم بگیری با آرتامت، افریطه خاک تو سر!

عسل خندید که آرتام و ساترا یك نگاه به هم کردن و با تاسف سرشونو تکون دادن و آرتام رو به دختر سیاهه که چشماش از بس ریز بود، یاد دکمه می‌افتادی گفت:

- آرمیتا جونم اینا دختر خاله و دختر دایی‌مونن، ولشون کن باهاشون سر به سر نذار مشکل روانی دارن، به خاطر همینه کسی باهاشون دوست نمیشه.

عسل سریع از حرص سرخ شد که با ریلکسی گفتم:

- از کجا می‌دونی کسی با ما دوست نشده؟!

ساترا با پوزخند صدا دار گفت:

- حتما بازم مثل ماجرا ارشیا و ارمیا یك دروغه!

با لبخند باشه‌ای گفتم و گوشیمو برداشتم.

و به رادمهر اس ام اس زد با متن:

- رادییی ببین الان بهت زنگ می‌زنم با عاشقانه‌ترین لحن ممکن باهام صحبت کن، تورو روح مامان و بابات خراب نکنی! بحث بحثه رو کم کنیه.

سریع سین کرد و نوشت:

- باشه باشه رو کم کنی با کی؟!

تایپ کردم:

- آرتام و ساترا، پسر خاله‌هام.

آرتام با پوزخند گفت:

- دیدی گفتم دوست پسر ندارید.

بدون جواب شماره رادمهر رو گرفتم و گذاشتم بلند گو و گفتم:

- پسر خاله‌ها خوب صدارو گوش کنید که بعدا نگید الکی بود.

رادمهر گوشی رو برداشت و گفت:

- جانم زندگیم؟!

با لحن لوسی گفتم:

- سلام آقاییم. خوبی؟

آرتام زد رو ترمز محکم و با ساترا سریع برگشتن عقب و با بهت به گوشی نگاه کردن.

رادمهره دیوونه که تو نقشش غرق شده بود گفت:

- سلام دور چشات بگردم، صدات رو که شنیدم مگه میشه بد باشم؟ تو خوبی شیشه عمرم؟! کجایی هم نفسم؟

پرای خودم و عسل هم از لحن صحبت رادمهر ریخته بود، دیگه چه برسه به آرتام و ساترا و اون دو تا دوست دخترای میمونشون.

با مهربونی گفتم:

- خدانکنه گلم، منم عالی عالیم، فقط تورو ندیدم دلم گرفته، الانم دارم با پسر خاله‌هام و عسل میریم بیرون.

رادمهر گفت:

- زندگیم خب داری کجا میری که بیام ببینمت منم دلم تنگه برات!

آرتام سریع گفت:

- بگو رستوران مون لانژ.

رادمهر گفت:

- آها بلدم تو زعفرانیس دیگه.

آره ای گفتم که عسل سریع گفت:

- داداش رادمهر داری میای شادمهر منم بیار، دلم براش تنگ شده!

رادمهر باشه‌ای گفت و بعد از یك عالمه قربون صدقه الکی قطع کرد.

آرتام با برگای ریخته شده شروع به حرکت کرد و عسل آروم دم گوشم گفت:

- فاطی این رادمهر عوضی، عجب بازیگریه اصلا حض کردم!

خندیدم و گفتم:

- مارمولکه دیگه.

دوست دختر ساترا که فکر کنم اسمش آرمینا بود، با حسادت آشکاری گفت:

- دختره وحشی چه رل مهربون و با احساسی گیر اورده!

آرمیتاهم گفت:

- آره من به این اعتقاد دارم، آدمای کج و کوله و دیوانه بهترین شانس رو دارن.

عسل هم خرابشون کرد و با پوزخند گفت:

- پس کج و کوله‌ها آرتام و ساترا رو سفت بچسبید تا از دستتون در نرفتن.

خندیدم و با پوزخند گفتم:

- ما هرچقدر دیوونه باشیم حداقل هیکل و قیافه‌ای داریم که به خودمون بنازیم، شما ها که شبیه خط کشه قدتون و شبیه چوب شور می‌مونید با اون چشمای ریز دکمه‌ای تون، چه چیزی دارین که بهش بنازین؟!

ساترا گفت:

- اخلاق دارن، ما هم عاشق باطنشون شدیم و گرنه ظاهر با یك جراحی درست میشه!

عسل با کنایه گفت:

- چقدر زود عاشق میشین شماها، دل نیست که اتوبانه لعنتی هر روز آدم توش رفت و آمد داره!

خندیدم و با ادای حال بهم زن گفتم:

- فدای رادمهرم بشم با اون هیکل خوشگلش و قیافه دختر کشش،

عسل هم از من بدتر ادامه داد و گفت:

- فداش بشم شادمهر، از بس خوشگله همه محوش میشن!

آرتام با حسادت آشکاری همون طور که می‌پیچید تو خیابان زعفرانیه گفت:

- از ما که خوشگل تر نیستن.

با پرویی تمام گفتم:

- شما خرشونم نیستید بابا.

عسل زد زیر خنده که آرمیتا موهامو گرفت و مثل وحشی‌ها شروع کرد به کشیدن که جیغ فرابنفش زدم و محکم می‌کوبوندم تو سر و صورتش. عسل هم با داد گفت:

- فاطمه رو می‌زنی زنیکه؟!

و با داد بدتر گفت:

- هاااای نفس کش!

و صدای جیغ عسل و آرمینا هم قاطی شد و جوری همو می‌زدیم که قیافه آرمینا نصف آرایشش پاک شده بود و آرمیتا هم موهای اتو کشیده بد رنگش مثل برق گرفته‌ها سیخ شده بود. که آرتام زد رو ترمز و با دادی که زد، هممون خراب کردیم خودمونو؛ اما قیافه آرتام و ساترا با دیدن قیافه آرمینا و آرمیتا تو بهت رفت و از چشماشون و اون لبخند گشادشون واضح بود، دارن می‌ترکن از خنده.

با عسل موهامون رو مرتب کردیم که عسل گفت:

- ععع فاطی رادمهر و شادمهر اوناهاشن.

وا چقدر زود رسیدن.

نگام افتاد به رادمهر و شادمهری که تیپ قرمز مشکی زده بودن و وایستاده بودن کنار BMW X6و مارو نگاه میکردن.

با عسل مثل این دیوونه های زنجیری از ماشین پریدیم بیرون و دوییدیم سمتشون که شادمهر بی جنبه دستشو باز کرد که عسل آروم گفت:

- شادمهر لهت می‌کنما، مرتیکه سو استفاده گر!

شادمهر با لبخند مسخره‌ای گفت:

- الان نقشتون خراب میشه، بیا بغلم دیگه!

عسل فهشی نثارش کرد و با بیشترین فاصله رفت تو بغل شادمهر، االبته از نظر من اشکالی نداره چون ما از بچگی کنار هم بزرگ شدیم و چشم خواهر، برادری بهم داریم خیر سرمون.

منم پرو- پرو پریدم بغل رادمهر که رادمهر همونطور که سفت منو گرفته بود دم گوشم با حرص گفت:

- کره خر ترکیدم، آروم‌تر بپر دیگه.

زدم پشت کلش و با خنده بدون توجه به حرفش گفتم:

- دمت گرم رادمهر کمک بزرگی کردی، توروخدا امشبه رو اگه سوتی ندین فردا با مهشید و عسل می‌برمتون ناهار بیرون.

رادمهر مثل این دیوونه‌ها خندید و گفت:

- آخ جون غذا مفتکی!

از بغلش اومدم بیرون و خندیدم و گفتم:

- آره دیگه همون جریان مفت باشه کوفت باشه!

خندید که با صدای آرتام و ساترا حواسمون رو جمع اونا کردیم.

رادمهر و شادمهر با لبخند دستشونو اوردن جلو و با آرتام و ساترا که هم مثل برج زهرمار شده بودن و از یک طرفم هنوز براشون قابل باور نبود دوستی ما، دست دادن.

این دوتا میمون‌های آرتام و ساترا (آرمیتا و آرمینا)هم دروغ نگم، داشتن رادمهر و شادمهر رو می‌خوردن، یکی نیست بهشون بگه اخه لعنتی‌ها چندتا چندتا؟

رادمهر با لبخند گفت:

- خیلی از دیدار باهاتون خوشوقتم.

آرتام دهن کجی کرد و از قیافش معلوم بود اگر دست خودش بود، یك بید لایک به رادمهر نشون می‌داد.

اما با گفتن همچنین و لبخند مسخره‌ای که اینقد مصنوعی بود همه می‌فهمیدن، راهنمایی کرد که وارد رستوران بشیم.

وووی خدا خیلی رستوران باحال و مدرنی بود، یعنی ها اگه تنها بودم با این اسی پلنگه از بس عکس می‌نداختیم از خودمون و در و دیوار

که آخر سر گوشی بسوزه.

نشستیم سر یه میز هشت نفره این رادمهر و شادمهر سو استفاده‌گر هم از کنار ما جم نمی‌خوردن و جوری عاشقانه برخورد می‌کردن که انگاری ما الان نامزد کردیم و با خوبی و خوشی اومدیم گردش و از روزهای دوستیمون با آه و ناله و یادش بخیر حرف می‌زنیم، بعد از سفارش دادن غذا که من و آرتام چیکن استراگانوف سفارش دادیم و عسل و ساتی و شادمهر هم پاستا آلفردو و رادمهر هم لازانیا و اون میمون‌های چشم چرون هم پیتزا استیک سفارش دادن، دم گوش رادمهر با حرص گفتم:

- رادمهر اینقد به من نچسب، به خدا می‌گیرم لهت می‌کنما!

رادمهر هم با لبخنده خیر سرش ملیح با نگاه عاشقونه جوری که بقیه متوجه بشن گفت:

- آخ من به فدای شیرین زبونی‌هات، زندگی!

برگام ریخت، ای خدا بهتر از این نمی‌تونستی نصیبم کنی آیا؟

به آرتام و ساترا نگاه کردم که انگاری یکم اون رگ غیرتشون که از سیب زمینی هم بی خاصیت‌تر بود، باد کرده بود و داشتن خون خونشونو می‌خوردن.

آرمیتا با لحن لوس و حال بهم زنی گفت:

- وای آقا رادمهر چقدر شما مهربونید!

رادمهر هم با لحن مغرور و نگاه پر از عاشقانه‌ای که دلم می‌خواست از وسط نصفش کنم، گفت:

- من فقط برای فاطمم مهربونم، خدا کوچیکمه دیگه!

آرمینا و آرمیتا واوی گفتند!(Wow)

که آرتام با حرص گفت:

- جناب رادمهر فکر نمی‌کنی خیلی پروییه که مقابل ما که پسر خاله‌های فاطمه هستیم، همچنین حرفایی بزنید؟

به جای رادمهر، شادمهر با ریلکسی همونطور که عسل بدبخت رو که به خونش تشنه بود، داشت می‌چلوند گفت:

- چرا پرویی باشه آرتام خان؟ بلاخره ما خیلی وقته که عاشق و مجنون فاطمه و عسل بودیم و خدا خواست که این دوتا گل برای ما شدن، شما هم باید به این رفتارهای ما عادت کنید، چون بلاخره قراره تا یکی دو سال آینده دامادهای این خانواده بشیم دیگه.

جدا از آرتام و ساترا که سرخ شدن، شادمهر يك دفعه صورتش هم قشنگ صورتش سرخ شد که فهمیدم عسل بازم کرم ریخته بهش؛ رادمهر دم گوشم با خنده گفت:

- خدا به داد داداش مظلومم برسه، با این عسل وحشی!

با خنده و به مسخره بازی گفتم:

- آقا مون شماهم باید کم- کم عادت کنی دیگه، چون در چند روز آینده دست کمی از شادمهر نداری.

رادمهر دم گوشم گفت:

- فاطمه خدا لعنتت کنه اگر بلایی به سر من بیاری کشتمت.

قیافه مظلومی گرفتم و با مظلومیت ساختگی گفتم:

- دلت میاد؟!

نگام کرد و یك دفعه مثل این موجی‌ها رنگ نگاهش عوض شد و آروم گفت:

- نه!

وا این چش شد؟

زدم به کمر رادمهر و گفتم:

- موجی هستی آیا؟ ماذا فازا(فازت چیه؟)

خندید و گفت:

- به تو چه فوضول!

چشم غره ای رفتم و گفتم:قانع شدم.

سنگینی نگاهی رو حس کردم برگشتم و دیدم بعله آرتام خان با یك من

اخم، داره نگام می‌کنه.

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- ها چیه نگاه می‌کنی؟!

پوزخند زد و گفت:

- نه که خیلی خوشگلی، دارم به زیبایی‌های خلقت نگاه می‌کنم!

با حرص بلند شدم و کوبوندم تو سرش که جیغ- جیغ میمون وارانه آرمیتا رفت به هوا و گفت:

- نزن شوهر من!

پرام ریخت و دوباره یکی کوبوندم تو سر آرتام و با جیغ گفتم:

- کثافت تو اینو عقد کردی؟

آرتام با من و من و برگای ریخته شده یك نگاه به من و آرمیتا کرد و بعد گفت:

- نه به خدا!

عسل سری از تاسف تکون داد و گفت:

- واقعا براتون متاسفم که با دوتا میمون بدون اطلاع به خانواده ازدواج کردین.

گوشیمو برداشتم و شماره خاله ترانه رو گرفتم و رو به آرتام که از

ترس شبیه گچ دیوار شده بود گفتم:

- باید به خاله ترانه خبر بدم، اینطور نمیشه!

خاله ترانه جواب داد و گفت:

- جانم خاله جونم؟!

گفتم:

- سلام خاله جان یك مطلبی می‌خواستم بهت بگم در مورد پسرات!

آرتام و ساترا شبیه گچ روی دیوار شده بودن و داشتن قسم و آیه می‌دادن که همچین کاری نکردن و آرمیتا که ترسیده بود رو داشتن فهش بارون می‌کردن.

خاله ترانه با حرص و نگرانی گفت:

- چه غلطی کردن باز خاله؟

با پلیدانه ترین حالت ممکن گفتم:

- خاله جان هم سیگار می‌کشن، هم اینکه می‌خوان با دوتا دختر بی ادب و بد لباس ازدواج کنند.

آژیر خاله ترانه هم مثل مامان فریبا فعال شد و داد زد:

- چه غلطی می‌خوان بکنن؟!

ریز خندیدم و گفتم:

- خاله منم خیلی گفتم نکنید، اما گوش نکردن!

خاله ترانه با داد گفت:

- گوشی رو بده به اون آرتام پدرسگ ببینم.

با خنده گوشی رو دادم به آرتامی که از بس عصبی بود، ولش می‌کردی منو می‌خواست جر بده، بعد یك ساعت فهش خوردن از خاله گوشیو قطع کرد و و همونطور که گوشیمو پرت می‌کرد سمتم با حرص گفت:

- تو کرمی، تو بیشعوری، تو عوضی‌ای، تو انگل اجتماعی، دختره آسکاریس.

رادمهر اخمی تحویلش داد و گفت:

- آرتام خان مراقب حرف زدتون باشید، اگر قرار به فهش دادنه می‌خواید منم جوری فهش بدم دوس دختر شمارو که حض کنید؟

آرتام بی تفاوت شونه انداخت بالا و گفت:

- فهش بده مهم نیست!

آرمیتا الکی بغض کرد و گفت:

- آرتام خیلی بیشعوری، از وقتی که این دوتا رو دیدی داری یا سرم داد می‌کشی یا بی‌ادبی می‌کنی.

و دست آرمینا که داشت عین چی نوشابه می‌خورد و گرفت و به زور هلش داد و از رستوران برد بیرون.

عسل گفت:

- خب برید دنبالشون دیگه!

ساترا نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخییش راحت شدم، بزار برن به جهنم.

آرتامم پوفی کرد و خندید که غذاها رو خیلی خوشگل و مدرن روی کنده درخت چیده بودن اوردن که از بس خوشگل بودن ناخوداگاه اشتهام باز شد و آب از دهنم سرازیر!

رادمهر این قیافه کج و کوله من رو دید و خندید و خیلی غافل گیرانه سرم رو بوسید که جدی جدی تعجب کردم و بدنم از خجالت گر گرفت. اومدم بزنم تو سرش و بیخیال آبرو مابرو بشم که آروم گفت:

- دلبر کوچولوم!

پرام ریخت و تنها کاری که کردم با آرنجم زدم تو دلش که آخی از درد گفت.

اشتهام کور شد، بیشعور عوضی برای من فاز عاشقا رو می‌گیره. شیطونه میگه جوری بزنم تو دهنش که گرده‌های دندونشو با خاک انداز جمع کنن.

حرصی چندتا قاشق پیف استراگانوف خوردم که از بس این رادمهر چرت و پرت گفت که اشتهام کور شد و دست به سینه تکیه دادم به صندلی و به وحشیانه غذا خوردن عسل و با کلاس غذا خوردن این سه تا خیره شدم، از دست آرتام اینقدر حرصم گرفت که دلم می‌خواست غذاشو بکوبونم تو سرش؛ آخه لعنتی غذا به این خوشمزگی رو چرا اینقدر آروم و باکلاس می‌خوری؟

آخر سرم غذا رو کامل نخورد و کشید کنار که ظرف یک بار مصرف رو برداشتم و پیتزا اون دوتا میمون قهر قهرو رو به زور تو ظرف گذاشتم و باقی مونده غذای ساترا و رادمهر و خودم رو توی یك ظرف دیگه ریختم.

رادمهر با چشمایی که داشت می‌مرد از خنده و چشمای متعجب گفت:

- فاطمه جان می‌خوای دو پرس دیگه هم برات سفارش بدم؟

می‌دونستم داره مسخرم می‌کنه و دست خودم بود جر واجرش می‌کردم.

آرتام بلند شد و گفت:

- فاطمه و عسل بلند شید بریم دیگه.

اومدم بلند شم که شادمهر دست عسل رو گرفت و گفت:

- ممنونم ارتام جان، اما خودمون می‌رسونیم دخترا رو!

اخمای ساترا و آرتام به طرز وجیهی رفت توهم و تو دلم پلیدانه بهشون خندیدم و گفتم خوردید؟ عا ماشالله هسته شم تف کنید.

آرتام دم گوشم با اخم گفت:

- دو ساعت دیگه زنگ می‌زنم به اون گوشی واموندت، اونم تصویری! وای به حالت اگر خونه نباشی.

اداشو در اوردم و بعد از خداحافظی با آرتام و ساترا که داشتن عین قاتلا رادمهر و شادمهر رو نگاه می‌کردن، رفتیم سمت بی ام وی مشکی رادمهر و با زور و کتک کاری با شادمهر نشستم صندلی جلو و تا رادمهر ماشین رو به حرکت در اورد من و عسل با خوشحالی جیغ بنفش همزمان کشیدیم و زدیم قد هم و باهم گفتیم:

- ایول!

شادمهر و رادمهر از جیغ ما نیم متر پریدن هوا که رادمهر داد زد:

- بابا وحشیا آروم‌تر، زرد کردم خودمو.

کوبوندم تو دل رادمهر و گفتم:

- ببند دهنتو ها مرتیکه بز، برای من جوری فاز عاشقارو برداشته بود هرچی اشتها داشتم کور شد.

رادمهر زد زیر خنده که عسلم شروع کرد به کتک کاری با شادمهر و با داد گفت:

- این شادمهر عوضیم جوری جون و قربون من می‌رفت که انگاری چندساله دارم باهاش زیر یك سقف زندگی می‌کنم.

شادمهر خندید و با داد گفت:

- نزن دختره وحشی، بابا خودتون گفتید که طبیعی و عاشقانه برخورد کنیم وگرنه ماعه پاک دامن و چه به این حرفا!

رادمهر خندید و گفت:

- راست میگه دیگه داداشم، ولش کن دیگه عسل موهاش کنده شد.

عسل با حرص موهاشو ول کرد و آروم نشست سر جاش، مشغول ور رفتن با مانیتور ماشین بودم که بلاخره آهنگ مورد نظرمو پیدا کردم و صداشو زیاد کردم(ریمیکس شیک و پیک یوسف زمانی)

جدا از من و عسل که داشتیم عین دیوانه‌های زنجیری خودمونو تکون می‌دادیم و می‌رقصیدیم، یکی نبود رادمهر و شادمهر رو جمع کنه، شادمهر که تقریبا نیمه وایستاده بود تو ماشین و به جای رقص، فقط مسخره بازی می‌کرد و رادمهر هم پشت فرمون ویراژ می‌داد و سرشو از پنجره عین این عقب مونده‌ها بیرون برده بود و جیغ می‌زد و بوق- بوق می‌زد.

صدای آهنگ و کم کردم و با تعجب گفتم:

- حیوانات محترمه آروم باشید، برای نشون دادن ذوقتون نیاز به

جفتک اندازی نیست!

که جیغ عسل رفت به هوا و رادمهر و شادمهر هم با حرص همزمان گفتن:

- فاطمه!

زدم زیر خنده و گفتم:

- جون...

با آخرین جیغ مامان فریبا خودمو خراب کردم و دوییدم سمت جا کفشی، مامان فریبا با جیغ گفت:

- عادته هر وقت می‌خوایم بریم بیرون، اینقدر منو حرص بدی؟

دهنمو کج کردم و گفتم:

- مامان تورو خدا ول کن منو، بیا بریم دیگه!

و بعد از پوشیدن کتونی‌های مشکیم رفتم تو حیاط بزرگ مشترک خانواده ما و دایی احمد اینا.

زن دایی مینا با دیدنم، یکی کوبوند تو ساق پام که اصن از درد نابود شدم که با لبخند حرص درار گفت:

- حقته ما رو نیم ساعته معطل خودت کردی!

مامان فریبا خندید و گفت:

- آخیش مینا یکی هم از طرف من بزن.

زن دایی مینا یکی دیگه هم کوبوند تو کمرم که جیغم رفت هوا.

خدایا ملت خانواده دارن، منم خانواده دارم؛ چقدر من خوش شانسم آخه!

عسل همونطور که با ریموت، درب بزرگ و آهنی حیاط رو باز می‌کرد با حرص گفت:

- مامان اصن محبت تو خانواده ما در حال فورانه، تورو خدا مارو شرمنده نکنین لعنتی‌ها.

زن دایی مینا پاشو اورد بالا و با لبخند حرص درار اشاره کرد که می‌بندی یا خودم ببندم دهنتو.

که عسل خیلی خانوم وارانه خفه شد و با اخم به زن دایی مینا چشم غره خفن رفت.

خاله ترانه هم اومد و سوار شد سوار ماشین مامان فریبا شدیم(تویوتا) و راه افتادیم سمت شهرک غرب.

خب امروز 19 تیر ماهه و فردا تولد عسله که به پیشنهاد دایی احمد قرار شد تو یکی از باغ‌های اطراف کرج جشن تولد عسل رو برگزار کنیم و هول هوش صد و خورده‌ای نفر مهمون داشتیم، البته شصت نفرش رفیق‌ها و رقیب‌های کاری دایی هستن.

که با کمک فرهاد و اجی شیدا و بقیه کارهای تولد رو کردیم و همه‌چی برای فردا محیاس که امروز من و این عسل خنگ یادمون افتاد که لباس نخریدیم؛ یعنی ها مامان فریبا و زن دایی مینا می‌خواستن مارو از وسط نصف کنند که بازم خاله ترانه مارو نجات داد و گفت بریم خرید.

مهشید برای فردا تو یك آرایشگاه تو نیاوران که تمامی خدمه هاش مرد هستند برای سه تامون وقت گرفته و از به به و چه چهش، معلومه جای خوبیه.

و قرار شد بعد از آرایشگاه با عسل به آتلیه (روز سبز)بریم که چندتا عکس یادگاری بگیریم که زحمت وقت گرفتنش به دوش آرتام و ساترا افتاد که البته رحمته!

با صدای خاله ترانه از فکر بیرون اومدم.

خاله ترانه گفت:

- عه پس معصومه و ماهور کوشن؟

زن دایی مینا زودتر جواب داد و گفت:

- ماهور که از بس شلوغه گفتم بیارمش منو از کت کول می‌ندازه، برای همین گذاشتمش خونه آرزو اینا (زنه دایی میلاد)تا با دنیا بازی کنه.

خاله آهانی گفت که مامان فریبا هم گفت:

- معصومه رو گذاشتم خونه محمود اینا که با دوقلوهای محمود سرگرم بشه و فردا هم از اون طرف بیارنش باغ.

خاله سری تکون داد که مامان فریبا کولر ماشین رو روشن کرد و صدای آهنگ آرون افشار رو زیاد کرد، یعنی ها مارو کشته با این آرون افشار از بس دوسش داره.

با عسل مشغول چرت و پرت گفتن و مسخره کردن پسر و دخترای اینستا شدیم که حدود نیم ساعت گذشت و مامان ماشینشو تو پارکینگ پاساژ گلدیس پارک کرد و همگی پیاده شدیم.

وارد ورودی پاساژ شدیم خیلی از پسرا با دیدن من و عسل بهمون تیکه انداختن که چون جرعت نداشتیم جلوی مامانا کاری کنیم، فقط به یه چشم غره اکتفا کردیم.

عسل دم گوشم گفت:

- وای فاطی یاد آستارا افتادم!

زدم زیر خنده و گفتم:

- وای خدا خیلی حال داد، یادش بخیر.

عسل اومد حرفی بزنه که با دیدن لباسی که تو ویترین یکی از مغازه‌ها بود ساکت شد. دهنم باز موند! وای خدا چقدر لباسه خوشگله.

بدون توجه به مامانا دوییدیم تو مغازه.

صاحب مغازه که پسر جذاب 27_28 ساله‌ای بود.

با لبخند سنگین و رنگین گفت:

- خوش آمدید.

تند- تند ممنونی گفتم که عسل دستشو سمت ویترین دراز کرد و گفت:

- جناب از این لباسه سایز من و ایشون دارید؟

و منو نشون داد.

پسره که از این هول بودن من و عسل خندش گرفته بود، سرشو تکون داد و مشغول گشتن لباس به سایز من و عسل شد.

مامان فریبا و زن دایی مینا و خاله ترانه اومدن تو مغازه که مامان فریبا گفت:

- اینجا چیکار میکنین شماها؟

دست مامان رو گرفتم و لباس رو به همشون نشون دادم و گفتم:

- نیگا کنین، خدایی چقدر خوشگله و ناناسه؟

چشمای سه نفرشون با دیدن لباس، ستاره بارون شد و خاله ترانه گفت:

- عالیه خیلی خوشگله.

به لباس خیره شدم، لباسی به بلندی تا زانو به رنگ مشکی و دکلته با منجق‌های طلایی و سفید که رو سینه و حاشیه‌های لباس کار شده بود. لباس از بس پف داشت که یاد لباس عروس می‌افتی.

با صدای صاحب مغازه چشم از لباس گرفتم.

کپی همون لباس رو به من و عسل داد و گفت:

- بفرمایید اتاق پرو

اوخی ناز بشی پسمله چقدر شما آقایی.

با عسل رفتیم تو اتاق پرو بزرگ و دوتایی عین این بی حیا ها جلوی همدیگه تند- تند مشغول پوشیدن لباس شدیم.

عسل زیپ لباس منو بست و منم زیپ لباس عسلو.

دوتایی با دیدن هم دیگه تو لباس یك جیغ کشیدیم که مطمئنم صاحب مغازه از ترس دو متر پریده هوا، یك دفعه زن دایی مینا در اتاق پرو رو باز کرد و اومد مارو به خاطر جیغ مون مورد مستفیض قرار بده که با دیدن لباس توی تنمون حرف تو دهنش ماسید که پشت بندش مامان فریبا و خاله ترانه اومدن که با تعجب نگامون کردن.

که مثل این خودشیفته‌ها زدم رو سینم و گفتم:

- جگر خودمو بخورم، جگر از بس زیبایی همه محوت میشن!

عسل یکی زد تو سرم و گفت:

- هوی محو منم شدنا!

چشم غره‌ای رفتم و خندیدم و گفتم:

- نه محو من بیشتر شدن!

خاله ترانه اجازه حرف زدن به عسل رو نداد و با تعجب گفت:

- چقدر خوشگل شدین جیگرا!

با ذوق خندیدم که دست به کمر شد و با تهدید به مامان فریبا و زن دایی مینا گفت:

- مینا و فریبا از الان بگما فاطمه و عسل عروسای منن.

انگاری قند تو دلم آب کردن، بار اول بود که اینجور شده بودم و با نیش باز به خاله ترانه نگاه کردم.

مامان فریبا با دیدن قیافه‌های من و عسل که همچو خری تیتاپ خورده بودیم با حرص گفت:

- ببندین نیشتونو دخترای جلف.

اهه چقدر بد می‌زنه تو پر آدما، اوف!

زن دایی مینا گفت:

- ترانه جان عروسای خودت، ولی قبلش یك چی امضا کن که جنس فروخته شده پس گرفته نمی‌شود.

و رو به قیافه‌های آویزون من و عسل که داشتیم از دستشون حرص می‌خوردیم، گفت:

- در بیارید لباس‌هارو بریم حساب کنیم.

و رفتن.

عسل سرشو آروم کوبوند به آینه اتاق پرو و با حرص گفت:

- آخه لعنتیا چرا اینقدر مارو تو محبت قوطه ور می‌کنین، ها؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- دلقک بیا لباساتو بپوش بریم تا نیومدن با چک و لگد جمعمون کنن.

خلاصه بعد از حساب کردن لباس که اندازه پول خون من و عسل قیمتش بود، رفتیم با خانوما به یك فست فودی و همگی پیتزا مخلوط سفارش دادیم.

یکی از کارکنان فست فودی بدجور رفته بود تو نخ عسل و هرچقدرم که این عسل سعی می‌کرد بی توجهی بهش کنه، مرتیکه شپش با لبخند ضایعش هی بهش چشمک می‌زد.

خواست خدایی وقتی که چشمک می‌زد به عسل، من از خنده دلم می جون بدم، آخه لامصب با اون دندوناش که از جدولهای سلطان آباد داغون‌تر بود به عسل لبخند می‌زد و با اون ابروهای پاچه بزیش برای عسل ابرو بالا می‌نداخت.

با این ضایع بازی‌های پسره خاله ترانه متوجه شد و ریز خندید، ولی مامانا متوجه نشدن که باز جای شکر داشت؛ چون اگر می‌فهمیدن، من و عسل و اون پسره رو به هم دیگه می‌بافتن و ازمون یك تابلو دست بافت کاملا نچرال در می‌آوردن.

زیر نگاه‌های ضایع پسره ناهار رو خوردیم و بعد از حساب کردن راه افتادیم سمت بیرون مغازه که عسل نتونست کرم‌های انقلاب شده بدنشو بخوابونه و با جارویی که دست پسره بود جوری کوبوند تو فرق سرش که بیچاره گیج شد و دور سرش عین کارتون تام و جری، ستاره چرخید.

با لبخند ملیح رو به پسره گفت:

- بار آخرت باشه که با اون قیافت به دخترا چشمک می‌زنی‌ها، پشمک!

ریز خندیدم که مقابل چهره‌ها و پرای ریخته شده بقیه کارکنان اونجا، از مغازه بیرون اومدیم،

خاله ترانه دم گوش من و عسل با خنده گفت:

- جون چه عروسای جومونگی!

خندیدیم که گفت:

- فقط توروخدا، پسرای منو اینطوری نزنین گناه دارن، یکم لوسن!

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و گفتم:

- خاله جون شما اول برو پسراتو از بین دخترا بکش بیرون و آدمشون کن، بعد چشم اگر ما صد سال دیگه جواب بعله به این غزمیتا دادیم قول می‌دیم که نزنیمشون.

خاله ترانه اخماش رفت توهم و گفت:

- آدم نیستن که ولی من آدم شون می‌کنم، پسرای جلبکو !(فهش مخصوص خانواده ما)

و سوار ماشین شدیم و بعد یك عالمه گشتن تو خیابونا ساعت 8 شب رسیدیم به خونه.

خودمو پرت کردم رو تختم و گفتم:

- آخیش هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.

و بدنمو کشیدم تا خستگی در کنم که صدای پیام گوشیم اومد.

گوشیمو برداشتم عه غزمیت پیام داده! (رادمهر)

پیامشو خوندم نوشته بود:

- سلام فردا ساعت 8 صبح با عسل و مهشید آماده باشین، با عمو رضا صحبت کردم میایم دنبالتون چون آرایشگاه تون نزدیک باشگاه منه؛ فاطمه آماده باشینا، به خدا ببینم خوابین میام موهاتونو تک- تک می‌کنم و از ته می‌تراشم. بای بوس خداحافظ از طرف زیباترین

و خوشگل‌ترین و آقاترین و جذاب‌ترین پسر این شهر.

نیگا پسره خودشیفته رو! شیطونه میگه دست بندازم دهنشو جر بدما.

گوشی رو زدم تو شارژ و لباسامو عوض کردم که عسل با یك ساک دستی بزرگ و لباس مجلسی برای تولد فردا، عین گاو سرشو انداخت پایین و اومد تو اتاق و بعد از پرت کردن لوازما تو وسط اتاق، رو تخت یک و نیم نفرم پخش شد و داد زد:

- آی خدا خوابم میاد آی خستمم. اوف!

که کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- ببند دهنتو نوزاد تازه متولد شده بزار بکپم!

شرور های دوست داشتنی

fateme cha انجمن نود هشتیا

با صدای گوشیم از خواب پریدم.

با دیدن اسم غزمیت مثل برق گرفته‌ها نشستم و جواب دادم و تند- تند بدون اجازه دادن به رادمهر که مطمئنم داره حرص می‌خوره گفتم:

- واای رادی غلط کردم خواب موندم ببخشید عشقولی، الان آماده می‌شیم آروممم نفس عمیق بکش و این رو بدون هیس سگ‌ها فریاد نمی‌زنند، پس هاپو نشو فدام شی فعلا بای.

و تق قطع کردم با جیغ سه بار محکم کوبوندم تو پهلوی عسل و داد زدم:

- بلند شوو دیر شد.

عسل سیخ نشست و یك دفعه انگاری ویندوزش بالا اومد و دویید سمت دستشویی اتاقم.

منم تند- تند رفتم تو دستشویی سالن و بعد رفتم تو اتاقم شلوار گشادم رو که شبیه شلوار مامان دوز ها بود، با شلوار قد نود مشکیم عوض کردم و مانتو کتی فوق کوتاه مشکیم رو پوشیدم و تند- تند یه آرایش ملیح کردم و موهامو دورم ساده ریختم و شال مشکیمو سرم کردم، عسلم تند- تند کپی لباسای منو پوشید که یادم افتاد ای وای به مهشید زنگ نزدم.

پریدم رو تخت و گوشیمو برداشتم و شماره مهشیدو گرفتم تا جواب داد با جیغ -جیغ گفتم:

- مهشید سریع آماده شو! ده دقیقه بیا دیگه پایین!

و قطع کردم.

سریع کاور لباسای مجلسی رو با کیف و کفش مجلسی و گوشیمونو برداشتیم و از اتاق زدیم بیرون. خونه تو سکوت کامل بود و معلوم بود مامان فریبا و بابا رضا خوابن. کتونی‌هامونو پوشیدیم و از خونه زدیم بیرون.

از حیاط که دسته کمی از باغ نداشت رد شدیم و رفتیم تو کوچه.

ماشین رادمهر نمایان شد. سریع سوار ماشین شدیم که رادمهر با حرص گفت:

- بزنم بچسبین به دیوار؟ قرار بود ساعت هشت صبح خیر سرتون بیاین پایین الان ساعت چنده؟ ساعت 8 و چهل دقیقس. وای خدا باشگام دیر شد.

با حرص کوبوندم تو بازوش و گفتم:

- اعصاب ندارما اگر می‌خوای همینطور غر بزنی، پیاده میشیم و با بابا رضام میریم!

و تا اومدیم پیاده شیم، شادمهر قفل مرکزی رو زد و خندید و گفت:

- باشه بابا تسلیم.

و رو به رادمهر گفت:

- تو که می‌دونی اینا اول صبح سگ میشن، چرا پس بدتر از اونا پاچه می‌گیری!

عسل سرشو چسبوند به صندلی و ریلکس با چشمای بسته گفت:
- گور بابای باشگاه، جوری میگه باشگام دیر شد که انگاری نیم ساعت دیر کنه از یك مرد خوش هیکل تبدیل میشه به یه گامبو و کوه چربی

نیشخند زدم که رادمهر ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

- 17سالت تموم شد و هنوز آدم نشدی!

از تو آیینه نگاش کردم و گفتم:

- فرشته‌ها آدم نمیشن که!

عسل برام بوسی فرستاد و گفت:

- فدایی داری!

چشمک زدم که رادمهر گفت:

- چه پپسی‌هایی هم برای هم باز می‌کنند.

اداشو در اوردم و گفتم:

- رادمهر نصفت می‌کنما اول صبحی، رو اعصابم اسکی نرو.

نچ نچی کرد و گفت:

- نزدیک 8 سال ازت بزرگ ترما احترام نمی‌تونی بزاری؟

عسل هم با ریلکسی گفت:

- جواب احترام رو با احترام میدن و بی‌احترامی رو با بی‌احترامی.

خندیدم که شادمهر با خنده گفت:

- حریف زبون این دوتا نمی‌شیم، داداش پس بیخیالشون شو.

خندیدم که عسل بین صندلی جلو نشست و لپ شادمهر رو کشید و با ذوق گفت:

- گوگولی!

شادمهر خندید و پیشونی عسلو طبق عادت همیشه‌اش از بچگی بوسید و گفت:

- تولدت مبارک وحشی‌ترین و منگل‌ترین دختر این شهر!

عسل بدون توجه به بقیه حرفای شادمهر با ذوق گفت:

- ووی مرسی، شادی جونم؟

شادمهر با خنده چشم غره رفت و گفت:

- کوفته شادی، درست بگو اسممو دیگه!

عسل خندید و گفت:

- بیخی تو شادی مایی. برام کادو چی خریدی؟

شادمهر خندید و گفت:

- همونی که دوست داری!

عسل با ذوق گفت:

- ساعت اپل واچ اصل؟

با شیطنت ابروشو انداخت بالا و گفت:

- نچ، کوفت با سس زهرمار.

عسل با حرص یکی محکم زد پس گردن شادمهر که آخ شادمهر رفت به هوا و با داد گفت:

- وای به حالت اگر برام کادو نخریده باشی، می‌کشمت شادی، چون تولد تو، من سنگ تموم گذاشتم!

شادمهر خندید و گفت:

- باشه بابا وحشی، حالا برات یك شلوار خونگی می‌خرم دیگه، چه کنم که خراب رفاقتم.

عسل دوباره شادمهر رو زد که شادمهر هم اذیتش می‌کرد و می‌خندید.

اخمای رادمهر توهم بود، فکر کنم از اخلاق سگ اول صبحم ناراحت شده.

طاقت ناراحتی هیچکس مخصوصا رادمهر و شادمهر و مهشید و عسل رو هیچوقت نداشتم، چون از وقتی که خودمو شناختم و فهمیدم کی هستم، با اینا بزرگ شدم و خاطرات زیاد و قشنگی داشتم.

موهای رنگ روشن رادمهر رو که حالت شلوغ درست کرده بود و خیلیم به چهره خوشگلش میومد، کشیدم و یك گاز از لپش گرفتم که دادش رفت هوا و با جیغ گفت:

- چیکار می‌کنی روانی؟

دستامو از پشت صندلی سفت دور گردنش حلقه کردم و با جیغ دم گوشش گفتم:

- رادمهر باهام آشتی نکنی، خفت می‌کنم آشتی، آشتی، آشتی!

رادمهر با خنده گفت:

- باشه بابا ولم کن گوشم درد گرفت.

دوباره با جیغ دم گوشش گفتم:

- آشتی کردي؟

رادمهر با داد گفت:

- ای خداا ولم کن، آره آشتی کردم!

با لبخند ولش کردم که همونطور که روبه‌روی آپارتمان شیک مهشید اینا ترمز می‌کرد، گفت:

- محبتشم عین آدمیزاد نیست!

خندیدم که عسل رو همونطور که داشت موهای شادمهر بدبخت رو می‌کشید به زور از شادمهر جدا کرد و با داد گفت:

- اه بشین دیگه داداشم کچل شد.

خندیدم و به قیافه سرخ شادمهر که موهاش پریشون عین برق گرفته‌ها

هوا بود، خیره شدم.

عسل با حرص گفت:

- کثافت میگه برات کادو تولد شرت مامان دوز سفید با گلای صورتی گرفتم!

زدم زیر خنده که شادمهر با حرص گفت:

- وحشی آمازونی، همون شرت مامان دوزم از سرت زیادیه با این کارت همونم بهت نمیدم.

که با باز شدن در ماشین و پریدن مهشید رو صندلی عقب عسل بیخیال حمله کردن به شادمهر شد.

مهشید نگاهمون کرد و با خنده گفت:

- به چطورین منگلای من؟

پریدم بغلش و دوتایی سفت همو چلوندیم که عسل ما دوتا رو به زور از هم جدا کرد و خودش پرید بغل مهشید که از بس مهشید فشارش داد، سریع از بغلش اومد بیرون.

رادمهر همونطور که حرکت می‌کرد با خنده به مهشید گفت:

- چطوری پلنگ صورتی جون؟

مهشید با خنده گفت:

-فدا داش رادیو.

رادمهر با حرص گفت:

-رادیو عمته، هی اسم خوشگله ما رو مسخره می‌کنید اه- اه کج سلیقه‌ها.

خندیدم که مهشید با دیدن قیافه شادمهر زد زیر خنده که شادمهر گفت:

-کوفت درد مرض، همش تقصیر این وحشیه دیگه، (عسل)موهامو نزدیک یك ربع روش وقت گذاشتم، بعد این وحشی خانومه افریطه این بلا رو سرم میاره!

عسل با شنیدن کلمه افریطه اومد حمله ور بشه سمت شادمهر که با مهشید به زور گرفتیمش که مهشید زد پشت عسل و گفت:

-حداقل که امروز تولدته یکم آدم باش!

که عسل دست به سینه مثل این بچه سرتق‌ها نشست و اخم کرد.

شادمهر یك پلاستیک حاوی شیر کاکائو و کیک شکلاتی پرت کرد رو ما و گفت:

-بخورید تا قندتون نیوفتاده.

برای جلوگیری از سر گیجه‌ای که دچارم شده بود و علتش کم خونیم بود، سریع در یکی از شیر کاکائو هارو باز کردم و چند قلوپ ازش خوردم.

مهشید با تعجب نگام کرد و گفت:

-وحشی آروم باش، همش مال خودته!

به جای من رادمهر گفت:

-نه این کم خونی شدید داره، چیز شیرین نخوره حالش بد میشه.

همونطور که یك گاز از کیک می‌زدم سرمو تکون دادم.

که مهشید آهانی گفت و با عسل مشغول خوردن شدن.

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم دم آرایشگاه که رادمهر مارو شوت کرد پایین و رفت.

فهشی نثارش کردم، وارد آرایشگاه شدیم.

با دیدن آرایشگاه یکی نبود دهنای ما سه تا رو که اندازه گاراژ باز بود ببنده.

عسل سوتی کشید که مهشید با ذوق گفت:

-حال کنید چه جایی آوردمتون.

گفتم:

-مهشید من خجالت می‌کشم که یك مرد موهامو درست کنه!

عسلم سرشو تکون داد که مهشید زد تو گردنمون و گفت:

-دیوانه‌ها کارکنان این آرایشگاه به جز مدیر آرایشگاه، همشون اهل

ترکیه و دبی هستن؛ براشون عادیه دیدن موهای زنا!

سرمو تکون دادیم که مدیرش با خوشرویی باهامون احوال پرسی کرد و بعد از حساب کردن هزینه آرایشگاه، مارو برد سمت سه تا مرد که از چهره‌های بورشون معلوم بود اهل ایران نیستن.

مدیر آرایشگاه باهاشون صحبت کرد که مدیر آرایشگاه گفت:

-میشه لباس‌هاتون رو ببینیم.

سرمونو تکون دادیم، مهشید از تو کاور یه پیرهن مجلسی مشکی با نوارهای نقره‌ای نشونش داد که سری تکون دادن و من و عسلم لباسامونو نشون دادیم که برق تحسین تو چشمای مهشید و اون آقایون نمایان شد.

رفتیم تو یك اتاق که خوابیدم رو صندلی و یکی از اون مرد زرد و ککی مکی ها مشغول آرایش صورتم شد.

منم که کلا خرس تشریف دارم، هی چرت می‌زدم که بعد از حدود یک ساعت و ربع از روم کنار رفت آخیش راحت شدم.

بلند شدم و خودمو تو آیینه نگاه کردم. چهرم حسابی تغییر کرده بود و آرایشم فوق العاده ملیح بود، چقدر هم خوشگل شدم، آخه یکی نیست به من بگه تولد یکی دیگس، تو چرا آرایشگاه میری و تیپ می‌زنی؟

مهشید که کنارم بود چشمکی بهم زد و گفت:

-لنز طوسی- عسلی خیلی بهت میاد توله.

خندیدم و گفتم:

-فدایی داری.

مهشید اومده بود استیشن موهاش که صورتی بود رو بکنه و به جاش استیشن نقره‌ای لا به لای موهاش کار بذاره که با لباسش هم ست بشه!

خلاصه حدود سه ساعت دیگه رو ما کار کردن و موهامونو مدل باز دخترانه درست کردن، چون به گفته دستیار این آرایشگر خارجیه که ایرانی بود، شینیون مدل بسته برای زنایی هست که ازدواج کردن و الان شینیون مدل باز مده.

بعد از ترمیم کاور ناخن‌هامون که من و عسل جفتمون مشکی و توسی کاور کردیم ناخن‌هامونو و مهشید هم قرمز و مشکی، کارمون تموم شد.

رفتیم تو اتاق پرو و سه تامون مشغول پوشیدن لباس‌های مجلسی مون شدیم و زیرش هم جوراب شلواری مشکی پوشیدیم که تو خیابون شرفمون نره کف پامون و از روی اون مانتو کتی مشکی و کفش مشکی پاشنه شیش سانتی‌مون رو پوشیدیم.

و بعد از سر کردن شال‌ها رفتیم از اتاق پرو بیرون.

تمام زنا تو آرایشگاه و عروس‌ها و حتی کارکن‌ها، با تحسین نگامون کردن که خدایی بعد از 17 سال سن حس مهم بودن و مدل بودن

کردم و دلم می‌خواست قر بدم از ذوق.

بعد از تشکر از آرایشگاه زدیم بیرون و رو به دخترا گفتم:

-بچه‌ها جلوی بقیه سوتی ندین که آرایشگرهای ما مرد بودنا؛ مامان و بابا ها بفهمن کلمونو می‌برن، می‌زارن رو سینمون.

عسلم تایید کرد که مهشید باشه‌ای گفت.

یك دفعه ماشین آرتام پیچید جلوی آرایشگاه و ساترا صدا زد:

-دخترا بپرین بالا!

وا اینا اینجا چیکار می‌کنن.

مهشید دم گوشم با شیطنت گفت:

-از عکساشونم جیگرترن خاک تو سرتون مخشونو بزنین دیگه!

با حرص مهشید و نگاه کردم و سه تایی راه افتادیم سمت ماشین، سوار ماشین آرتام شدیم که ساترا و آرتام سلامی کردن که آرتام رو به من و عسل گفت:

-از بس عین منگلا تیپ می‌زنین با دیدنتون فکر کردم، خواب دیدم!

به موهای ژل زدش دست زدم و کشیدم که مهشید سفت بیشگونم گرفت که با داد گفتم:

-چته روانیه امل، دردم گرفت!

مهشید زیر لب گفت:

-جرت میدم فاطمه!

خندیدم که ساترا گفت:

-شما باید مهشید باشین نه؟

مهشید با لبخند خانومانه بله‌ای گفت که آرتام گفت:

-من که شمال با مهشید آشنا شدم، لنگه این دوتاس.

با یاد اوری شمال و سوتی مهشید همگی زدیم زیر خنده که مهشید با حرص رو به آرتام گفت:

-مایع افتخار بوده که با من آشنا شدی بابا!

آرتام اداشو در آورد که مهشید فهشی نثارش کرد.

چون آتلیه نزدیک بود، خیلی سریع به آتلیه رسیدیم.

همگی پیاده شدیم که با دیدن تیپ آرتام و ساترا ته دلم ضعف رفت، پیرهن نقره‌ای خوشگل با کت و شلوار ساده و شیک مشکی فیت هیکل قشنگشون که بازوهای بزرگ و ورزشکاری شون، داشت کت رو جر می‌داد. با کفش کالج مشکی.

وارد آتلیه شدیم و بعد از عوض کردن لباس‌ها به سمت سالن مخصوص برای عکاسی رفتی. و منم تو این فرصت آدرس آتلیه رو

برای شادمهر فرستادم.

چهره آرتام و ساترا با دیدن ما دیدنی بود.

آرتام دم گوشم با شیطنت گفت:

-رادمهر رو ول کن، بیا دوس دختر من شو جیگر!

درحالی که تو دلم قند آب می‌کردن زدم تو بازوش و با قیافه الکی حرصی گفتم:

-شات آپ شو مرتیکه جلبکه پشمکه پلشت.

خندید و گفت:

-خوب حالا حرص نخور!

عکاس که یك خانوم سی و خورده‌ای ساله بود اومد و به دستور اون که خیلیم مهربون بود، عسل رو برد تو اتاق مخصوص تولد و حدود نیم ساعت بعد، من و مهشید هم رفتیم تو اتاق تولد برای عکس و سه تایی به دستور عکاس ژست‌هایی گرفتیم واقعا بامزه و عکس گرفتیم که مطمعنم عکسای واقعا خوشگلی میشه.

آرتام و ساترا هم اومدن و دسته جمعی چند تا عکس گرفتیم که آرتام دست منو کشید و برد تو باغ و گفت:

-گوش شیطون کر، از قیافه منگلید به دوری، بیا یکم باهم عکس بگیریم!

با حرص لگد زدم بهش که خندید و عکاسی که تو باغ بود رو صدا کرد.

یك دختر حدود 27 یا28ساله.

بنده خدا هم فکر کرد که من و آرتام باهم دوستیم و ژست‌های عاشقانه می‌داد.

تو یك ژستش من باید تکیه می‌دادم به یك دیوار کلبه چوبی و آرتام یك دستشو پشتش می‌ذاشت و دست دیگش رو هم کنار سرم که به دیوار چسبیده بود می‌ذاشت.

نگام که به چشمای رنگ شب آرتام افتاد، قلبم انگار افتاد تو پاچم.

ضربان قلبم رفت رو هزار و برای بار اول درست و حسابی خجالت کشیدم.

خانومه مشغوله عکس گرفتن شد و آرتام بدون اینکه نگاهشو، حتی میلی متری هم تکون بده داشت خیره خیره نگام می‌کرد.

زیر لب گفت:

-لعنت بهت رادمهر!

خندم گرفت آخه رادمهر بدبخت رو چرا تو این شرایط عاشقانه باید فهش بدی روانی؟

یك دفعه آرتام دستاشو حلقه کرد دور کمرم که مثل این بی جنبه‌ها جیغ

کشیدم که با خنده گفت:

-چته منگل بزار عکس بگیره دیگه!

قلبم داشت از حلقم می‌زد بیرون. عکاس رو بهم گفت:

-خانومی دستاتو بزار رو سینه گل پسر و نگاهش کن.

با حرص دستامو گذاشتم رو سینه‌ی ستبر آرتام.

واقعا دلیل عکس دوتایی من و آرتام که باهم عین دشمن خونی هستیم، اونم اینقدر عاشقانه، نمی‌دونم.

زیر لب فحشش دادم و خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-چی تو اون مغز پوکته که به جای عکس گرفتن با اون آرمیتا زیقی داری با من عکس می‌گیری؟

خندید و گفت:

-اه اه مثل پیرزنای غر غرویی!

اداشو در آوردم و برای حرص دادنش گفتم:

-آرتام زیاد نزدیک من نشو، دوست ندارم رادمهر ناراحت بشه، بالاخره مرده و غیرت داره .

اخمای آرتام رفت توهم و با چشماش جوری نگام می‌کرد که اگر دست خودش بود قطعا خفم می‌کرد ولی یك دفعه سرشو خم کرد و

رو گونم آروم و خیر سرش با احساس بوسید .

پرام ریخت و شروع کردم به دست و پا زدن که عکاس هم خوشحال و شاد عکس گرفت .

آرتام و به زور هول دادم که ازم جدا شد و با چشماش که خمارتر از حالت‌های عادی بود، نگام کرد .

عکاس که فکر کرد ما جدی جدی باهم دوستیم، تو اون وضعیت بوسی که آرتام راه انداخت، خواست ما رو تنها بذاره و با لبخند گفت کارش تموم شده و رفت تو سالن .

رفتم روبه‌روی آرتام که اومد دستمو بگیره که با عصبانیت داد زدم:

-دستمو ول کن عوضی هوس باز؛ بار آخرت باشه که همچین غلطی می‌کنی! فکر کردی منم لنگه اون دوس دخترای عوضی جناب عالیم؟ مرتیکه بیشعور .

و مقابل چهره گرفته آرتام دوییدم و رفتم تو سالن .

مانتوم رو پوشیدم که رادمهر و شادمهر رسیدن به سالن عکاسی.

ناراحت از کار احمقانه آرتام به فکر رفتم، زهرمارم شد امروز، ناراحتیم از این بود که حس می‌کردم آرتام ازم سو استفاده کرده و این حس بدجوری داشت عذابم می‌داد.

من بی هیچ مرد نامحرمی به جز شادمهر و رادمهر که از بچگی

باهاشونم، اجازه نمیدم که دستشون بهم بخوره یا بوسم کنن .

رادمهر مثل همیشه زرنگ بازیش گل کرد و فهمید حالم گرفتس اومد سمتم و با اون تیپ خوشگلش که دل دخترا و مشتری علی آتلیه رو داشت می‌برد، بغلم کرد آروم و رو موهامو بوسید و گفت:

-وحشی خانومه دیوونه چرا امروز بق کرده؟

ناراحت سرمو تو بغل رادمهر فشار دادم و گفتم:

-وحشی و دیوونه خودتی و داداش عقب موندت .

شادمهر که داشت با عسل عکس تولد می‌گرفت صدامو شنید و با حرص گفت:

-من عقب موندم بیشعور؟

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره منگلیسمم هستی .

شادمهر خم شد و کفششو از پاش در اورد و پرت کرد سمتم که جا خالی دادم که خورد به صورت مهشید .

مهشید با جیغ و عصبانیت گفت:

-چته مرتیکه‌ی عقب مونده منگله اکبر آبادی؟!

زدم زیر خنده که عکاسه با خنده از این حرکت بیشعور وارانه ما که

آبرو برامون نمونده بود، گفت:

-آقایون آریانفر(شادمهر و رادمهر) لطفا بفرمایید کنار دختر گلمون وایستید که عکس بگیرم ازتون.

که عسل گفت:

-فاطی توهم بیا!

با ذوق رفتم کنار عسل و بادکنک نقره‌ای ست لباسمون رو که دور و برمون پر بود، برداشتم و گرفتم تو بغلم که شادمهر و رادمهر اومدن پشت سر ما و با ژست عکاس چندتا عکس مختلف گرفتیم .

آرتام و ساترا هم با حرص به این صحنه‌ها نگاه می‌کردن که این مهشید سر خر هم پرید تو عکس‌ها و ژست‌هامون رو خراب کرد و بلاخره بعد کتک کاری با مهشید، با هشدار عکاس عین آدم وایستادیم که ازمون عکس گرفت .

آخ که جیگرم جلا پیدا می‌کرد با حرص خوردن آرتام .

بعد از حساب کردن هزینه عکاسی و پوشیدن مانتوهامون عکاس گفت دو روز دیگه بیایم برای گرفتن عکس‌ها .

این‌دفعه همگی سوار ماشین رادمهر شدیم که آرتام با حرص با چشماش برام خط و نشون کشید و رفت تو ماشینش .

برای عسل و مهشید آروم آروم ماجرا بوسه آرتامو تعریف کردم که مهشید مثل همیشه طرف اونا رو گرفت و کوبوند تو دلم و گفت که

تو شعور نداری و اون دوست داشته و می‌خواسته با این بوسه بهت ثابت کنه که دوست داره و این چرت و پرت‌ها، اما عسل جوری آرتامو به رگبار فهش کشیده بود و می‌کوبوند به صندلی که انگاری داره آرتام رو می‌زنه که واقعا تو دلم به موجی بودنش اعتراف کردم .

حدود ساعت هفت و نیم شب رسیدیم به باغ که با دیدن جمعیت، عسل حرصی گفت:

-بابای من انگار به جای تولد مهمونی کاری گرفته، فقط شصت نفرشون رقیبای کاری بابا هستن .

خندیدم و گفتم:

-بازم از سرت زیادیه که تو شرایط کرونا همچین تولدی برات گرفته.

عسل چشم غره‌ای برام رفت که خراب کردم خودمو .

بعد از سلام کردن با همه رفتیم روی یك میز بزرگ نشستیم رو صندلی‌ها و مانتو هامونو در آوردیم .

با دیدن آجی شیدا دهنم باز موند، لعنتی از بس جیگر شده بود که نگو. چون تم تولد مشکی- نقره ای بود آجی شیدا یك پیرهن مجلسی بلند مشکی با کفش‌های خیلی پاشنه بلند نقره‌ای و شال حریر نقره‌ای سرش کرده بود که شال بهونه بود و گرنه کل موهای صافش رو که حالا الان فر کرده بود از شال زده بود بیرون .

لنز آبی و رژ قرمز و خط چشم واقعا شبیه پرنسس‌ها کرده بودتش که

باعث شد مثل وحشیا بپرم بغلش و هی ماچش کنم که آخر سر آجی شیدا با یك کف گرگی منو از خودش دور کرد و گفت:

-اه فاطمه چیه عین میمون آویزونم شدی؟

دستمو انداختم دور گردنش و یك ماچ ازش گرفتم و گفتم:

-آخه خیلی جیگر شدی، دلم می‌خواد قورتت بدم .

فرهاد همونطور که ست آجی شیدا رو پوشیده بود و با رادمهر و شادمهر احوالپرسی می‌کرد رو به من با شوخی گفت:

-شما بی جا می‌کنی که می‌خوای خانوم خوشگل منو قورت بدی!

اداشو در اوردم که خندید و زد به کمرم .

عسل پرید بغل فرهاد و گفت:

-فدای خوشتیپ بودنت بشم، داداش فرهاد .

اداشو در اوردم و زیر لب لوسی نثارش کردم که فرهاد با هزار قربون صدقه به عسل تولدشو تبریک گفت .

خیلی از زن دایی‌ها و حتی خاله‌ها و مامان فریبا و خاله ترانه و زن دایی مینا از چهرمون و لباسامون تعریف کردن که باعث شد ما مثل خر تیتاپ خورده ذوق کنیم .

یك دفعه آهنگ شروع به پخش کرد که همگی رفتیم وسط و شروع کردیم به قر دادن .

وسط رقص بودیم که مهشید اومد کنارم و تند- تند گفت:

-وای فاطی بگو کی اینجاست؟

اسم هیچکی به ذهنم نرسید که مهشید با دستش کسی رو نشون داد که از تعجب دیدنش برگام ریخت .

ابوالفضل بود، همون پسر نردبونه که اول داستان گفتم، با تیپ مثلا دختر کش داشت عسلو که عین خر وسط پیست رقص داشت، جفتک می‌نداخت و خودشو از شدت خوشحالی می‌کشت، می‌دید که دلم می‌خواست جوری بکوبم تو صورت ضایعش که اون لبخند ملیح رو لبش که بیشتر شبیه سکته‌ای ها بود از بین بره .

با حرص رو به مهشید گفتم:

-وای مهی داییم چرا این امامزاده رو دعوت کرده؟

مهشید خندید و گفت:

-نمی‌دونم، ولی قیافشو که می‌بینم دلم می‌خواد بمیرم از خنده!

خندیدم که بعد از اتمام رقص رفتن پیش عسل و ماجرا رو براش تعریف کردم قیافه شادش یك دفعه شبیه کج و کوله‌ها شد و با حرص پاشو کوبوند به درخت کنارش که قیافش دوباره توهم رفت و داد زد:

-آخ!

که به جز من و شادمهر که کنارش بودیم کسی صداشو نشنید، از بس

که صدای آهنگ کر کننده بود .

با اشاره آقا و ننه که می‌گفتن من و عسل بریم پیششون من قیافم شیطون شد و عسل قیافش شبیه لشگر شکست خورده‌ها شد .

اخه دور میز ننه و آقا ابوالفضل هم نشسته بود با باباش و داشت با چهره کجش به عسل لبخند می‌زد .

عسل پوفی کرد و با گریه الکی گفت:

-وای خدا من امشب سکته نکنم خوبه!

و راه افتادیم سمت ننه و اقا، سلام ارومی به اون میمون و باباش کردم (ابوالفضل) و آقارو سفت بغل کردم و با جیغ گفتم:

-قربون حسن جون خودم، چقدر جیگر شدی آقایی !

آقا خندید و با مهربونی پیشونیمو بوسید و به ترکی یك چیزی گفت که نفهمیدم و همچو منگلی زیبا بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

-میگم شبیه فرشته‌ها شدی!

نیشم تا بناگوش باز شد، او مای گااد و تا اومدم دوباره بپرم بغلش که عسل با حرص عین این ندیده‌ها، منو انداخت اونور و خودش مثل وحشی‌ها پرید بغل آقا که رادمهر همونطور که تازه رسیده بود کنار ما و دست ننه رو می‌بوسید رو به عسل گفت:

-هوشه آروم إشک(خر!)

شادمهر کوبوند تو دل رادمهر و بهش چشم غره خفنی رفت .

که شادمهر سوالی نگاش کرد، ولی شادمهر رفت سمت ننه و باهاش شروع کرد به احوال پرسی!

رادمهر دم گوشم با صدای حرصی گفت:

-فاطمه چقدر این ابولفضل هول و بیشوره اون از نگاه کردنش که عسلو داشت با لباس می‌خورد، اینم از تو که داره مثل خر نگات می‌کنه .

خندیدم و برگشتم و به ابوالفضل خیره شدم که لبخند کجکی زد .

یعنی ها، دلم می‌خواد دو سال دیگه که این یك فوتبالیست معروف شد خیر سرش، ببینم که واقعا دخترا با این قیافه تو دیوارش روش کراش میزنن یا نه !

اوسگل تیپشو عین این محسن ابراهیم زاده بدبخت درست می‌کنه؛ یعنی ها اگر محسن ابراهیم زاده بفهمه همچین طرفدار داغونی داره، خودشو از برج میلاد می‌ندازه پایین. والا !

چشم غره خفنی بهش رفتم که صد در صد شلوار لازم شد که رادمهر زد زیر خنده و گفت:

-نکشی مارو با اون جذبت .

خندیدم که صدای اهنگ ترکی تو کل باغ بلند شد و کل خانواده ما هم

که ترک! مثل وحشی‌ها پریدن وسط پیست رقص و شروع کردن به قر دادن اونم چه قری .

که من و رادمهر و شادمهر و عسل با اصرار و زور فرهاد و محمد آقا رو بردیم وسط و همگی شروع کردیم به ترکی رقصیدن .

محمد که در حال رقصیدن طبق معمول داشت مخ یکی از دخترای رقیب کاری دایی احمد رو می‌زد که دختره هم همچو خری تی تاپ خورده داشت، با نیش باز به محمد نخ که نه قشنگ طناب می‌داد.

شایان هم زده بود تو برق و عین این پسر مغرورا، فقط دست می‌زد، انگاری ما از اون روی وحشیش خبر نداریم شیطونه میگه برم بزنم تو کلش که موهای سیخ سیخی خوشگلش خراب شه، جیگرم حال بیاد .

حالا یکی نبود خاله ترانه و آجی شیدا رو جمع کنه، جوری قر می‌دادن که نگو .

مونا و زن دایی مینا هم مسخره بازی در میوردن و مامان و بابای منم خیلی محترمانه قر می‌دادن، اما رقص ارتام و ساترا به حدی قشنگ بود که هیشکی حریفشون به جز رادمهر و شادمهر و فرهاد نبود، 5 نفرشون جوری ترکی قفقازی می‌رقصیدن که همه محوشون شدیم. عالی بودن .

بعد از رقص پا ترکی آهنگ تموم شد و رادمهر عین جنازه ها نشست رو صندلی، اما این شادمهر دست عسل رو گرفت و مشکوک وارانه

رفتن یکم اون‌ورتر لا به لای درخت‌ها که عسل جوری جفتک براش می‌نداخت که دلم برای شادمهر کباب شد .

مشکوک به راهی که اونا رفتن نگاه کردم و برگشتم و به رادمهر که داشت شربت رو می‌خورد و خیره خیره نگام می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

-ها! چیه؟

رادمهر شونه انداخت بالا و نیشخند زد و گفت:

-هیچی!

رقص بعدی من نرفتم وسط برای رقص و همش تقصیر این کفشای پاشنه بلند بود که پامو داغون کرده بود .

ده دقیقه گذشت که دیدم رادمهر داره عین بز نگام می‌کنه .

با حرص گفتم:

-چته تو؟ جدیدا خیلی مشکوک شدی‌ها مرتیکه بزه، جیگر!

رادمهر خندید و نگام کرد و زبونشو با لبش تر کرد و گفت:

-فاطمه !

سریع با حرص گفتم:

-ها بنال!

که قیافش رفت توهم نکنه انتظار داره بگم جونم عشقم بگو فدات چشم. اوسگل!

یکم نگام کرد و بعد دستم که رو میز بود رو گرفت و غافلگیرانه گفت:

-باهام رل می‌زنی؟

چشمام قشنگ اندازه نعلبکی شد و دهنم عین گاراژ باز، تازشم تمام برگام و پرام ریخت .

به قیافه رادمهر خیره شدم که خندش گرفته بود و گفتم:

-داری شوخی می‌کنی؟

سریع قیافش عوض شد و گفت:

-نه به روح مامان و بابام، ازت خوشم اومده، می‌خوام دوس دخترم بشی .

اخمام رفت توهم و گفتم:

-رادمهر من اهل این کارا نیستم، خوبه خودتم می‌دونی !

رادمهر دستمو فشرد و گفت:

-فاطمه خودت خوب می‌دونی که تو این سنم تاحالا با دختری دوست نشدم، الان هم بهت درخواست دوستی دادم چون واقعا ازت خوشم اومده، به خصوص امروز که عین فرشته‌ها شدی! به خدا من قصد

بدی ندارم خوبه خودت از بچگی باهام بودی و اخلاق منو می‌شناسی!

سرمو تکون دادم و تو فکر رفتم. خب من با رادمهر دوست بشم اتفاقی نمی‌اوفته فقط می‌تونم خیلی بهتر آرتام عوضی رو با استفاده از رادمهر حرص بدم. خب بعدشم رادمهر چهرش خیلی جذابه و پولداره و بچه خوبیه و غلطی نمی‌کنه که اگر غلطی هم بکنه جفت پا میرم تو حلقش .

نگام افتاد به آرتام که داشت موز می‌خورد و با اخم نگام می‌کرد؛ کور شی با اون چشمای خوشگله خرت!

با لبخند پلید و گشادی به رادمهر نگاه کردم نیشمو باز کردم و تند گفتم:

-باشه باهات رل می‌زنم!

رادمهر با برگای ریخته شده گفت:

-چقدر زود جواب دادی، فکر کردم یك هفته فرصت می‌خوای!

گفتم:

-برو بابا مگه خواستگاری کردی که یك هفته ازت وقت بخوام، یك دوستیه دیگه .

سری تکون داد و خندید .

که عسل با قیافه عین بز با شادمهر از بین درخت ها اومد بیرون. زدم

بهش که گفت:

-فاطی!

گفتم:

-ها چته؟

عسل منو به زور بلند کرد و برد سمت جایگاهی که برای تولد بود و پر از بادکنک‌های مشکی و نقره‌ای بود و با نفس نفس گفت:

-وای فاطی بگو چی شد؟

دست به سینه به قیافش که عین منگلا شده بود، نگاه کردم و خندیدم و گفتم:

-خر شد؟

قیافش حرصی شد و زد تو کمرم که از درد آخی گفتم و با اخم گفتم:

-چته نکبت؟

با اخم گفت:

-منو بگو که اومدم بهت بگم این شادمهر خر تر از تو، اومده بهم درخواست دوستی داده!

ریلکس شونمو انداختم بالا و گفتم:

- با اون مشکوک بازی که شادمهر منگل در آورد و رفتید لای

درختا، دوهزاریم افتاد بابا .

آب دهنشو قورت داد و چشماشو عین وزغ کرد و گفت:

- فاطمه چیکار کنم؟ جواب مثبت بدم؟

سرمو تکون دادم و با شیطنت گفتم:

-این دوستی هر بدی‌ای داشته باشه، تنها خوبیش اینه که آرتام و ساترا رو قشنگ می‌تونیم حرص بدیم و بهشون بگیم ماهم می‌تونیم با پسر دوست شیم .

عسل خندید و سری تکون داد و ایولی گفت که با نیشخند و ذوق گفتم:

- تازشم من با رادمهر جونم دوست شدم!

و خندیدم که عسل چشماش عین پرتغال شد و با دهن باز با بهت گفت:

-مارمولک چقدر سریع در عرض 5 دقیقه؟

خندیدم و سرمو تکون دادم که دویید مثل یك اسب نجیب و دونده سمت شادمهر، که بدبخت کپ کرد و پرید نیم متر هوا .

و با ذوق گفت:

-شادی من جوابم مثبته!

محمد که کنار شادمهر و رادمهر وایستاده بود و معلوم بود آب شنگولی خورده، عین دیوونه‌ها کلی زد و با لحن شل گفت:

- لی- لی- لی!

و شروع کرد به قر دادن و می‌خوند عروس چقدر قشنگه، ایشالا مبارکش باد؛ دوماد انتر و منگه، ایشالا مبارکش باد .

عسل حرصی کوبوند تو سر محمد که دایی احمد از اون فاصله براش چشم غره رفت که جلوی رقبای کاریش آبروداری کنه .

و از این طرفم ابوالفضل (همون پسر بیریخته و خاطر خواه عسل)چشمک زد به عسل و جوری که ما بشنویم گفت:

-جون!

شادمهر دستاشو زد به کمرش و با حرص لبشو جویید و گفت:

-شیطونه میگه جوری بزنمش که الف رو گیلیف بخونه، مرتیکه استخون!

رادمهر خندید و همونطور که آب آلبالو می‌خورد گفت:

-به خدا اگر این بازیکن تیم پرسپولیس بشه، با تمام عشقی که به پرسپولیس دارم، میرم استقلالی میشم .

همزمان من و محمد و شادمهر کوبوندیم تو سرش که بدبخت چشماش گشاد شد و با درد و صدای بلند گفت:

-چتونه وحشیا مشکل روانی دارین؟

عسل کنارم وایستاد و به من اشاره کرد و به رادمهر گفت:

-بعله داداش سر دسته روانی‌ها و تیمارستانی‌ها این فاطمس!

حرصی پاشو لگد کردم که زد تو سرم که درد بدی گرفت و قیافم اویزون شد که رادمهر منو کشید سمت خودشو با خنده رو به شادمهر گفت:

-داداش عسلو جمعش کنا؛ من رو فاطیم حساسم!

چون به این حرفا از طرف جنس مذکر عادت نداشتم، قیافمو جمع کردم و ادای رادمهر رو در آوردم و بعدش گفتم:

-بمیر بابا مرتیکه جلبک .

رادمهر که ضایع شده بود با حرص بیشعوری بهم گفت که رفتم سمت دختر دایی هام و دست هستی و حدیث و این مهشید که داشت عین چی شیرینی می‌خورد و گرفتم و رفتیم وسط که عسلم اومد و داد زد آقای دی جی یك اهنگ برای رقص شافل بزن که می‌خوایم بترکونیم .

صدای هو هو همه اومد که دی جی یکم تنظیم کرد این لب تاپ که پیشش بود و من رو به هستی و حدیث که با اینکه تیپ تقریبا پوشیده‌ای زده بودن و فوق العاده خوشگل شده بودن، گفتم:

-دوقلو ها آبرو داری کنید قر دادنمون خوشگل از آب دراد!

مهشید کوبوند به آرنجم و با خنده گفت:

-دختر دایی هاتو دست کم نگیر پشمک جون، من عاشق رقصاشونم!

حدیث دندون نما خندید که هستی فاز خجالت گرفت و می‌خواست از پیست رقص بره بیرون که عسل به زور چک و لگد نگهش داشت که زن دایی سمیه و زن دایی آرزو با دیدن این حرکت بیشعور وارانه عسل زدن زیر خنده و لایکی نشونش دادن .

دی جی که بدجور تو فاز جو بود و آروم قر می‌داد از پشت میکروفون داد زد:

-اهنگ تی ام بکس. بریم ببینیم خوشکلای امشب چه می‌کنن!

که رگ غیرت بابام و دایی محمود و ارتام و ساترا گل کرد و بهش چشم غره رفتن که خودمم موندم. که البته دی جی دیوونه‌تر از این حرفا بود و حواسش نبود و صدای اهنگ رو زیاد کرد و با اون شلوارش که قد 60 بود و انگاری سگ پاچه هاشو گاز زده، داشت ریز- ریز قر می‌داد که دسته کمی از رقص زنونه نداشت .

همگی رو یك خط وایستادیم با این تفاوت که مهشید و هستی یك قدم رفتن عقب و اول یك رقص هماهنگ کردیم که بدن نرممون رو به نمایش گذاشت و همه کف کردن بعله ما اینیم و بعد شروع کردیم به شافل رقصیدن که حاصل زحمت چند ماهه ما بود و همگی داشتیم تلاش می‌کردیم که هماهنگ برقصیم .

نگاه همه رو ما بود و مامان فریبا هم با چهره آرایش شده که بی

نهایت زیبا ترش کرده بود، داشت طبق معمول فیلم می‌گرفت .

خلاصه بعد رقص که دایی احمد خیلی ذوق زده شده بود و شاباش داد که نفری 150 تومن کاسب شدیم .

بعد شام دایی احمد از بیرون سفارش داده بود، با کرم ریختن شایان که یخش زیادی آب شده بود، شام رو خوردیم که در اصل با این کارای شایان من رسما کوفتم شد غذا!

و بعد رقصیدن و ترکی رقصیدن نوبت به آوردن کیک شد که آجی شیدا با رقص قشنگش و اون اداهای بامزش با کیک رقصید و فرهاد هم از ذوقش اومد پیشش و دوتایی با آهنگ رقصیدن .

بماند که من و عسل و مهشید از بس سلفی گرفتیم که زن دایی مینا بیخیال آبرو شد و قشنگ با ضربه‌ای در ماتحت ما به این سلفی‌ها خاتمه داد!

عسل مث این رویایی‌ها شمع تولدشو بعد یك آرزو فوت کرد که نوبت رقص چاقو شد و بابا رضا گفت الا و بلا من باید با چاقو برقصم .

چاقو که شیشه خوشکل بود و یك ربان نقره‌ای با اکلیل بهش چسبیده شده بود رو از زن دایی مینا گرفتم و با آهنگ رقص چاقو برادران خداوردی اومدم وسط و خیلی سعی کردم با این اهنگ فوق قر دار خانومانه برقصم که شد و بابا رضا هم اومد وسط و شروع کرد به رقصیدن و از اون طرفشم رادمهر اومد با آجی شیدا، وی خیلی خوب

بود!

همگی رقصیدیم که بعد از گرفتن یك تراول از عسل که بیشعور از بس فهشم داد که کوفتم شد، چاقو رو دادم بهش .

***

همونطور که لقمه کره و پنیر رو می‌خوردم رو به مامان فریبا با غر گفتم:

-بابا به من چه که غلام علی فوت شده، مگه فامیل ماعه که دارین میرین اردبیل؟

مامان فریبا با اخم گفت:

-خجالت بکش، اون خدابیامرز همیشه تو مراسم‌های خانواده ما بوده!

با حرص بلند شدم و پامو کوبوندم زمین و گفتم:

-لامصبا خب همتون دارین میرین اردبیل، ما بیچاره‌ها بدون ننه و بابا چیکار کنیم؟!

مامان چشم غره رفت و همون‌طور که فلاسک چای رو آماده می‌کرد، گفت:

-به آرتام و ساترا گفتم که مراقب شما باشن، فقط فاطمه خدارو دارم شاهد می‌گیرم، با عسل بیشعور بخواین بلایی سر این خواهرزاده‌های مظلوم من بیارین، بیام تهران دارتون می‌زنم!

چشمام گشاد شد و گفتم:

-ما که چند وقته اصن کاری با اون بزغاله‌های بی مصرف نداریم!

مامان فریبا با چشم غره گفت:

-پس عمه من بود دو روز پیش صورت آرتام بیچاره رو که خواب بود، آرایش 24ساعته کرده بود و عکسشو تو اینترنت پخش کرده بود؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-نگران اونا نباش، اونا حتما یك کرمی می‌ریزن که ماهم این بلا هارو سرشون میاریم .

خندید که بابا رضا چمدون به دست از پله‌ها اومد پایین .

پریدم بغلش و سفت بغلش کردم و اشک تمساح ریختم وگفتم:

-بابایی من بدون تو هفت روز چیکار کنم؟

بابا رضا خندید و گفت:

-تو که حال می‌کنی! مهشید هست و عسلم که هست. فقط تو رو خدا آبرومو تو این اسلام شهر نبریدا!

خندیدم که دم گوشم آروم گفت:

-مجازی ماشین مامانتم این چند روزه برداری، ولی اگر بلایی به سر

ماشین بیاد، مجبوری کتک‌های مامانتو نوش جون کنی .

از ذوق جیغ بلندی کشیدم که بابا رضا منو پرت کرد از بغلش بیرون و با داد گفت:

-فریبا لنگه خودته، کر شدم دختره جیغ جیغو!

خندیدم و بلند شدم و بابا رضا رو یك ماچ آبدار کردم و پریدم رو سر و کول مامان فریبا و از بس چلوندمش که آخر سر محبت مادرانش گل کرد و جوری کوبوند تو فرق سرم و پرتم کرد زمین که عین این خلا پنج دقیقه به دیوار روبه‌روم نگاه می‌کردم و براش ناز شتری میومدم .

با ضربه‌ای که به پهلوم خورد چشمامو از دیوار برداشتم و به عسل نگاه کردم که زد زیر خنده و گفت:

-وای فاطی چی زدی؟ داشتی ناز برای دیوار می‌ریختی؟

اوهومی گفتم که دوباره مثل استارت پیکان خندید که گفتم:

-پس مامان و باباها کوشن؟

خندید و گفت:

-از دنیا عقبی ها، رفتن دیگه .

اوهومی گفتم و بهم نگاه کردیم که یك دفعه یك جیغ فرابنفش کشیدیم و پریدیم بغل هم و با جیغ گفتیم:

-آخ جوونمی جون یك هفته بدون ننه و بابا!

عسل خندید که رفتم از رو اپن ریموت ماشین مامان فریبا رو برداشتم و رو به عسل گفتم:

-دیدینگ !

عسل بلند جیغ کشید و با ذوق گفت:

-وای ماشین اخ جون!

خندیدم و گفتم:

-بابارضا گفت یك هفته ازش استفاده کنیم .

خندید و گفت:

-حسابی پس خوش‌بحال ماست!

خندیدم که رفتیم تو حیاط و شروع کردیم به ورزش؛ عسل دور حیاط می‌دویید و منم طناب می‌زدم، حدود یک ساعت ورزش کردیم که اخر سر خیس عرق شدیم و عسل رفت خونشون که بره حموم و منم رفتم خونمون .

بعد یك حموم عالی و خوردن یك قهوه، زنگیدم به مهشید .

مهشید جواب داد و با جیغ گفت:

-عوضی میمون به وقت خبر نگیری که ببینی این مهشید مرده یا

زندس، ها !

ریلکس گفتم:

-خب حالا نمردی که!

با حرص جیغ کشید که گفتم:

-چته روانی؟

با حرص گفت:

-من چه گناهی کردم که نباید برم تبریز؟

خندیدم و گفتم:

-اها مامان و بابات رفتن تبریز؟

اوهومی گفت و ادامه داد:

-عموی بابام کرونا داشت فوت شد، الانم منو سپردن دست خالم اینا .

خندیدم و گفتم:

-کوشولو، حالا اشکال نداره من و عسلم مامان و باباهامون رفتن اردبیل، لباساتو جمع کن و آماده شو تا یک ساعت دیگه با عسل میایم دنبالت که یك هفته لاکچری داشته باشیم .

یك جیغ فرا بنفش از ذوق کشید و تق قطع کرد. خدایا روانیه. یك دفعه عسل اومد تو خونه با یك ساک بزرگ و با نیشخند گفت:

-اومدم کنگر بخورم، لنگر بندازم .

خندیدم و گفتم:

-والا تو که کلا اینجا پلاسی .

عسل موزی که رو میز بود رو پرت کرد سمتم که گرفتم و باخنده گفتم:

-دمت گرم، دلم موز می‌خواست!

خندید که گوشیش زنگ خورد. یك دفعه عین این گوشی ندیده ها، پرید رو گوشیش که 12 پرومکس بود و البته کادو ساترا خان که کوفتش بشه .

با جیغ گفتم:

-چته وحشی آروم باش!

گوشی رو برداشت و روبهم چشم غره رفت و گفت:

-خفه!

و گوشی رو که صد در صد مخاطبش شادمهر بود، جواب داد و با ناز گفت:

-ژانم؟ (جانم خودمونه منتها با ناز شتری زیاد)

زدم زیر خنده از این لحن حرفش که اشاره کرد ببند و رفت اونور

سالن .

خندیدم و رفتم تو اتاقم خدایی به عسل با این حجم از وحشی بودن نمیاد که این‌جوری صحبت کنه .

گوشیم شروع به زنگ زدن کرد که دیدم عه رادمهره .

خواستم منو مث عسل از این چندش بازیا درارم .

جواب دادم و با صدای پر از ناز گفتم:

-ژانم عجیجم (جانم عزیزم!)

رادمهر ترکید از خنده و با داد گفت:

-خدا!

ریز خندیدم و گفتم:

-چیزی شده قولم (گلم!)

با هر- هر گفت:

-جان من همون فاطمه وحشی باش! اینجوری که حرف می‌زنی می‌خوام خودمو بکشم از خنده .

نچ نچ کردم و گفتم:

-خری دیگه بزغاله .

خندید و گفت:

-اها حالا شد .

و لحنشو مهربون کرد و گفت:

-خوشگل رادمهر چطوره؟

اوخی ناز بشی پسر!

خندیدم و گفتم:

-من که خوبم تو چطوری؟

گفت:

-عالی، شنیدم تا یك هفته دنیا برات گلستون شده .

خندیدم و با ذوق گفتم:

-اره کل فامیل رفتن اردبیل به جز من و عسل و بزغاله‌های خاله ترانم .

خندید و گفت:

-اها، ولی شیدا هم تهرانه با فرهاد نرفته اردبیل .

با ذوق گفتم:

-خوبه، میرم ببینمش!

اوهومی گفت که گفتم:

-رادی شب برام پاستیل و کاکائو و الوچه بخر .

خندید و گفت:

-امر دیگه؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-اها یك فیلم ترسناک هم بگیر با پیتزا دیگه، با شادمهر هم بیا شب خونمون مهشید هم هست .

باشه‌ای گفت که بعد حرف زدن قطع کردم .

شروع کردم به آرایش کردن یك ربع که گذشت دیدم این عسل قصد قطع کردن نداره .

داد زدم و گفتم:

-دختره بزغاااله گمشو بیا آماده شو دیگه!

نیومد بازم .

رفتم تو سالن پذیرایی دیدم لم داده رو کاناپه و داره هر- هر به حرفای شادمهر می‌خنده .

رفتم بالا سرش و گوشیو ازش قاپیدم و با داد به شادمهر گفتم:

-مرتیکه بزه نفهم بسته دیگه تلفن سوخت، شب گم میشی میای باهاش زر- زر می‌کنی دیگه!

و تق قطع کردم که عسل با حرص داد زد:

-تو چرا اینقد کرمی دختره بیشعور!

ریلکس گفتم:

-شات آپ شو. برو اماده شو بریم بیرون!

سوار ماشین خوشگل مامان فریبا شدیم و ریموت در رو زدم و در حیاط باز شد .

ماشین رو روشن کردم و از حیاط زدم بیرون درو با ریموت بستم و راه افتادم که سر کوچه دیدم، آرتام و ساترا سوار بر بی ام و x4 ساترا دارن میرن از کوچه بیرون، البته بگم اینو ها خاله ترانه اینا خونشون روبه‌روی خونه ماست و تو یك کوچه هستیم .

با یك گاز ازش جلو زدم و با حرص پامو رو پدال گاز فشار دادم .

ساترا بوق زد که معنیش به زبون خودمونی یعنی:

-چته وحشی آروم‌تر!

نیشخند زدم و سرعت ماشینو زیاد کردم. عسل خندید و گفت:

-ووی چقد خوبه ماشین عمه فریبا، دوسش دارم!

خندیدم و گفتم:

-ایشاالله سال دیگه هم قسمت ما بشه!

عسل ایشالله‌ای گفت که گفتم:

-یك زنگ به مهشید بزن، ادرس خونه خالشو بگیر!

عسل زنگید و بعد مستفیض کردن مهشید که عادتش بود قطع کرد .

گفتم:

-چی گفت؟

پوفی کرد و گفت:

-برو خونشون این میمون رفته برای این یك هفته لباس جمع کنه!

سرمو تکون دادم و مسیرمو سمت خونشون کج کردم، البته چون یك خیابون خونشون باهامون فاصله داشت زود رسیدم .

یك تک بهش زدم که بیاد پایین .

عسل هم مشغوله ور رفتن باگوشی منه بدبخت بود که گفتم:

-بیشعور حریم شخصیمه چرا شعور نداری تو اخه؟

عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اونموقع گوشیه منه فلک زده حریم شخصی نیست که زرت و زرت دسته توعه؟

گفتم:

-خب من ازت 9 ماه بزرگـترم من حق دارم تو که حق نداری !

عسل کوبوند به بازوم و گفت:

-یعنی ها همیشه بکوب تو فرق سرم که ازم نه ماه بزرگـتری!

خندیدم که مهشید از در اپارتمان خوشگلشون اومد بیرون اونم با چی؟ !

یك چمدون خیلی بزرگ. عسل با دهن باز گفت:

-اینطور که معلومه از چمدون مهشید، یك ماهی خونمون پلاسه .

خندیدم که مهشید صندوق ماشین رو باز کرد و چمدونشو گذاشت .

و بعد پرید صندلی عقب و با یك پسی به من و عسل ازمون استقبال کرد و با نیش باز گفت:

-چطورین روانیا؟

سرمو مالیدم و گفتم:

-دست بی قرار داری؟

عسل خندید و گفت:

-از خانواده ما به ارث برده دیگه .

مهشید لایکی نشونش داد و خندید .

ماشین رو به حرکت انداختم که مهشید گفت:

-فاطی نکشی مارو یك وقت؟ من هنوز آرزو دارما!

از تو ایینه چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-به ر ببه (برو بابا)منو دست کم گرفتی من دختر رضا فارسیان هستما! تو که می‌دونی دست فرمون بابام چه خوبه .

مهشید شونه‌ای بالا انداخت که عسل رو به مهشید گفت:

-نکشی مارو با خط چشمت؟

خندیدم و گفتم:

-خط چشمشو از بس دراز کشیده انگاری با ابروش پیوند داده!

نگران گفت:

-زشت شدم!

عسل گفت:

-نه بابا همونی بودی که هستی!

مهشید کوبوند تو سر عسل که هر- هر خندیدم که مهشید گفت:

-ولی شما دوتا خیلی خوشگل کردین خبریه؟

بااعتماد به لوستر گفتم:

-نه بابا ما خدادادی زیبا چهره‌ایم .

بید لایکی نشونم داد و به ترکی گفت:

-یامان (تو راس میگی.)!

بی توجه بهش اهنگه تتلو رو پلی کردم، اونم چه اهنگی .

«بزنیم نفت در بیاد»

این مهشیدم خم شد و صداشو تا ته زیاد کرد. ما سه تا هم جوگیر، بلند بلند اهنگ می‌خوندیم و منم که ویراژ می‌دادم .

افتادم تو اتوبان که دیدم به به ماشین ساترا هم تو اتوبانه .

البته جای تعجب نداشت، نمایشگاه ماشین عمو ارش که مدیریتش مشترک ارتام و ساترا اداره می‌کردن، طرفای درکه بود و مسیرمون یکیه .

ازشون سبقت گرفتم که یك دفعه ماشین ساترا اومد کنارم .

شیشه سمت راننده پایین بود که ارتام با اخم که از ماجرا تولد عسل به بعد و اون ماجراها توهم بود، گفت:

-دنبالت نکردن که آروم‌تر برو .

با جدیت تمام که تو این 17 _18 سال زندگیم از خودم ندیده بودم گفتم:

-به شما ربطی داره آقا آرتام؟

و با یك گاز از ماشین ساترا جلو زدم که عسل و مهشید ترکیدن از

خنده و عسل گفت:

-وای فاطی آرتام از عصبانیت قیافش شبیه گوجه شده بود .

خندیدم و گفتم:

-ولش کن پسره غول بیابونی رو!

و گوشیمو دادم به عسل و گفتم برو اینستاگرامم لایو بگیر .

عسل رمزمو باز کرد و رفت تو اینستا .

و لایو رو شروع کرد تا لایو رو شروع کرد یك دفعه 50 نفر اومدن تو لایو خندیدم و گفتم:

-به به سلام بر بیکارای اینستا .

عسل بای بای کرد و مهشید هم لباشو غنچه کرد که عسل گفت:

-اوه- اوه فاطی عمه فریبا اومد تو لایو!

خندیدم و گفتم:

-احوال فریبا جنگجو؟

عسل گفت:

-فاطی میگه می‌کشمت ماشینمو بی اجازه برداشتی!

خندیدم و گفتم:

-مامان اجازه رو حاکم بزرگ داده(بابا رضا)!

سرعت ماشینو کم کردم که و گوشی رو از عسل گرفتم و شروع کردم به جواب دادن فضولی‌های فالوورها .

اجی شیدا اومد تو لایو و نوشت:

-کجا دارین میرین بی من؟

خندیدم و گفتم:

-اجی جون داریم میریم درکه!

همه فالوورها با فهش‌ها و کوفتتون بشه و اینا ما رو مستفیض کردن که اجی شیدا نوشت:

-کوفتت بشه از گلوت پایین نره هرچی می‌خوری!

خندیدم و گفتم:

-ممنون از این محبت زیبات!

اجی شیدا نوشت:

-فردا بیا دنبالم منم بیام پیشتون!

مهشید با ذوق گفت:

-چاکر شیدا جونم هستیم .

خندیدم و گفتم:

-باشه میام .

مامان فریبا هم نوشت:

-خدا شاهده ماشینم داغون بشه فاطمه، تیکه تیکت می‌کنم!

هر- هر خندیدم و گفتم:

-به چشم ننه .

کش دار تایپ کرد:

-کوفته ننه! به من نگو ننه!

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا آروم .

خلاصه بعد صحبت کردن لایو رو قطع کردم که رسیدیم درکه.
ماشین رو پارک کردم و سه تایی پیاده شدیم که خدایی با اون ماشین و این تیپ‌ها بدجوری تو چشم بودیم و چه خانواده‌ها چه غیر خانواده‌ها بهمون خیره بودن بدجور مخصوصا این پسرای بالا شهری که از حق نگذریم، بینشون پسرای جذاب هم وجود داشت .

سه تایی شروع کردیم به راه رفتن و بینشم هی زرت و زرت عکس می‌گرفتیم .

ووی هوا چقد خنک بود خدایی!

مهشید نفس عمیقی کشید و با ذوق گفت:

-خدایی چه‌قدر حال میده بدون پدر و مادر بری صفا و خوش گذرونی.

خندیدم و گفتم:

-آره مخصوصاً دوتا رفیق پایه هم مثل شما داشته باشیم که عالیه .

عسل با ذوق پنهون نشدنی گفت:

-حالا آجی شیدا هم میاد بیشتر خوش می‌گذره .

مهشید اوهومی کرد که از پشت سرمون صدای خنده‌های یه گله گوسفند اومد (پسر)

مهشید اومد بین من و عسل و با استرس گفت:

-تو رو خدا اگه چیزی گفتن و تیکه‌ای انداختن نرین بزنید ها !

خندیدم و با چشمک به عسل گفتم:

-اتفاقاً بدجور دلم هوس کتک زدن کرده .

مهشید کوبوند تو کمرم که از درد نفسم بند اومد و بعد با حرص گفت:

-خاله فریبا و خاله مینا وقتی حامله بودن تیکه از جومونگ گرفتن؟

زدیم زیر خنده که مهشید گفت:

-والا شما دوتارو که می‌بینم یاد سریال جومونگ میوفتم که هرکی

می‌رفت سمتشون، می‌گرفتن بنده خدا هارو مثل سگ می‌زدن .

قهقهه زدم که عسل خندید، با صدای بلند که مهشید با خنده من و عسل رو نگاه کرد و گفت:

-جر نخورین یه وقت؟ من دارم میگم شما آدم بشین بر عکس دارین با خنده‌های ضایعتون آبرومون رو می‌برین. حداقل دیگه این‌جا آبرو داری کنید!

اومدم حرف بزنم که صدای جون کشداری از پشت سرمون اومد .

با تعجب سه تایی برگشتیم و به پشت سر نگاه کردیم .

دهنم از تعجب باز موند عه این که ابرو کلفت و ابوالفضل دیلاق هستن (همون عاشق و مجنون من و عسل، اون بیریخت ها)

مهشید که اون‌هارو می‌شناخت و فوق العاده بدش میومد ازشون سگرمه هاش رفت توهم و گفت:

-فرمایش؟

ابرو کلفت که اسمش امیر بود با لبخندی که شبیه معلول های ذهنی میشد بهم گفت:

-چه‌طوری جیگر طلا؟

منم با ریلکسی تمام گفتم:

-تو چه‌طوری ابرو جون؟ می‌بینم ابروهات بیشتر رشد کرده! آفرین

همین‌جوری ادامه بدی تا اخر سال یه فرش نُه متری می‌تونیم از ابروهات ببافیم .

عسل که دیگه طاقت نیورد و مثل چی ترکید از خنده و با قهقهه بلند می‌خندید، ابوالفضل هم که از خنده‌های عسل خر ذوق شده بود بدون توجه به امیر که بدجوری بوی سوختگیش اون اطراف رو گرفته بود خندید با ذوق .

مهشید دم گوشم گفت:

-خدا لعنتت کنه بدبخت امیر لال شد!

خندیدم که با اشاره من عسل ساکت شد و به ابوالفضل گفت:

-سلام.

ابوالفضل هم از این‌که عسل بعد سالیان سال آدم حسابش کرده بود با ذوق گفت:

-سلام به روی ماهت خوشگلم .

عسل با لبخند ملیح گفت:

-دماغت خوبه؟ قدت راستی سه متر شد؟

ابوالفضل با تعجب گفت:

-دماغم که خوبه آره قدم ولی سه متر نشده. چه‌طور؟

مهشید گفت:

-آخه از اون‌جایی که صبحانه هر روز یه نون و پنیر با نردبون قورت میدی فکر کردیم سه متر هم رد کردی؟

ابوالفضل با حرص گفت:

-مسخره کردین؟

خندیدم و گفتم:

-نه! ما؟ اصلا. چه‌طور ممکنه مسخره کنیم؟

امیر با اخم رو به ما گفت:

-بیشعور های حماله گاو حیفه احساس پاکی که به پاتون ریختیم .

اخمام رفت توهم و گفتم:

-ببند بابا مرتیکه بزغاله احساساتتون بخوره تو فرق سرتون انگار کی هستن که این‌جوری میگن. تو که کلًا ابرویی و این بنده خدا رفیقتم یه مشت استخوان نزدیک به نردبونه با یه روکش نازک پوست با یه ملاقه خون .

دهنشون باز موند که مهشید با حرص رگ دیوونگیش گل کرد و دوتا محکم زد تو پهلوی اونا و دوتا پسی محکمم کوبوند تو سر من و عسل و مارو کشون- کشون از اون محل دور کرد .

زدم زیر خنده و گفتم:

-مهشید چقدر وحشی‌ای تو آخه! بدبخت ها کپ کردن .

مهشید رفت تو سفره خونه‌ای که اون اطراف بود و مارو هم عین کش تنبون کشید و گفت:

-ایش اصلا می‌بینمشون حالم بهم می‌خوره .

خندیدم که به پیشنهاد عسل رفتیم رو تخت سنتی تو فضای باز نشستیم .

برای ناهار زود بود و ماهم از نبود پدر و مادر ها سو استفاده کردیم و دوتا قلیون با طعم های قهوه و بلوبری سفارش دادیم .

بعد یه عالمه عکس گرفتن و ژست‌های مختلف بلاخره قلیون هارو با سرویس چایی و... آوردن .

یعنی ها سه تایی عین چی قلیون کشیدیم دیگه آخرها این‌قدر کشیدم که سرگیجه شدیدی گرفتم. کلًا همیشه همین‌طور بود قلیون که می‌کشیدم آخرش سرگیجه وحشتناکی می‌گرفتم اما آدم بشو نبودم که باز هم می‌کشیدم .

مهشید هم به جای این‌که بهم یه شکلات بده، برداشت یه آبلیمو تو این ظرف های یک بار مصرف از گارسون اون سفره خونه گرفت و کرد تو حلق منه بدبخت. که بدتر قندم بیشتر افتاد و مثل مرده ها سرم

رو گذاشتم روی پای عسل .

عسل یکی زد تو سر مهشید و با عصبانیت و نگرانی گفت:

-آخه بیشعورِ حمال، به کسی که قندش افتاده آبلیمو میدن تا بدتر قندش بیوفته؟ مریضی مهشید؟

مهشید هم با صدای حرصی گفت:

-من چی می‌دونستم که این عین مرده ها میوفته، فکر کردم قندش بالائه که حالش بد شده !

با صدای بیحالی گفتم:

-ببندید دیگه دهن‌هاتون رو!

عسل تا اومد حرف بزنه، صدای آرتام اومد .

با برگای ریخته شده سیخ نشستم که دیدم آرتام و ساترا با چندتا پسر خوشتیپ اما قیافه های تو دیوار وایستادن کنار تخت ما یعنی ها تو اوج حال بدی هم دست از این دقت هام بر نمی‌دارم خوبه پسر نشدم من .

آرتام با نگرانی ای که تو صداش بدجور هویدا بود نگام کرد و گفت:

-تو چرا این‌قدر شبیه میت شدی؟؟؟

با بیحالی گفتم:

-تو رو سننه؟!

ساترا پوفی کرد و رو به رفیقاشون که داشتن درسته ماسه نفر رو قورت میدادن با اخم گفت:

-شما برید ما هم میایم، بهتون زنگ می‌زنم .

بعد دید زدن های رفیقاش و چشم غره‌های عسل و آرتام و ساترا .

بلاخره رفیقاش که رفتن ساترا نشست رو تخت و با دقت نگام کرد و خندید و گفت:

-قلیون کشیدی باز بزغاله؟

بی‌حال سرم رو تکون دادم که آرتام هم نشست رو تخت و دستم رو گرفت. دستاش گرم بود بر عکس دست‌های من .

با اخم گفت:

-ساترا چرا این‌قدر سرده این؟

ساترا با دقت نگام کرد و گفت:

-قندش افتاده به خاطر همین دست و پاهاش سرده .

مهشید خندید و گفت:

-اِ من فکر کردم قندش بالائه!

عسل با شیلنگ قلیون زد تو سرش و با عصبانیت گفت:

-سر همین خر بازی‌هات این بزغاله بدتر شد دیگه.

و رو به این دوتا گفت:

-برداشت بهش آبلیمو داد .

ساترا خندید و با تاسف گفت:

-خب حالا نمرده که .

اصن چقدر محبت موج میزنه .

آرتام خدا نکنه ای زیر لب گفت که حس خیلی خیلی خوبی به دلم سرازیر شد و بعدش دستمو ول کرد و مثل جت رفت داخل سالن سفره خونه .

ساترا با اخم رو به من و عسل و مهشید گفت:

-شماها مگه کس و کار ندارید که اومدین درکه اونم تنها؟

عسل با تندی گفت:

-به تو چه ربطی داره اخه؟ وقتی ننه باباهامون خبر دارن، نیاز به حساس بازی تو نیست که .

ساترا با اخم گفت:

-مراقب باشین دیوونه‌ها به خاطر خودتون میگم اینجا پره آدم‌های ناجوره، بدون بزرگتر نباید بیاین دیگه .

مهشید سرشو تکون داد و با لبخندگفت:

-چشم استاد!

آرتام با چندتا شکلات‌های مارک اومد سمتمون .

دوتا شکلات باز کرد و مثل چی کرد تو حلق من و گفت:

-بخور خیر سرت بهتر بشی .

شکلات‌های خوشمزه رو جوییدم و قورتش دادم ووی چیگده خوشمزس!

سر گیجم بهتر شد که ارتام 5 تا شکلات پشت سر هم باز کرد و داد بهم و گفت:

-بخور بخور بدو!

با ذوق شکلات‌ها رو دونه دونه جوییدم که عسل پوفی کرد و با حرص گفت:

-وای فاطمه دلم خواست، اونجوری ملچ مولوچ نکن!

ساترا خندید و گفت:

-شکمو!

عسل چشم غره‌ای رفت که نگام به آرتام افتاد، شدیدا بهم خیره شده بود و داشت با اون چشمای درشت مشکیش منو نگاه می‌کرد.

قلبم لرزید تو دلم اعتراف کردم که جذاب‌تر ازچشماش رو، جایی

ندیدم .

نگامو به زور از مشکی چشماش که مثل رنگ شب بود گرفتم و شروع کردم به پوشیدن کتونی‌هام و رو به دخترا گفتم:

-بلند شید بریم بچه‌ها!

مهشید گفت:

-حالا بمونیم یکم .

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

-مهی خونمون مثل بمب ترکیده هاست، باید بریم مرتب کنیم!

ساترا کنجکاو گفت:

-مگه مهمون می‌خواد براتون بیاد؟

خندیدم و گفتم:

-طبق معمول رادمهر و شادمهرن، احتمالا آجی شیدامم بیاد .

آرتام و ساترا یك دفعه صورتشون سرخ شد از حرص که آرتام سفت دستشو لای موهاش کشید و با صدای تقریبا بلند گفت:

-شماها شعور ندارید احمقا؟ می‌خواین دوتا پسر مجرد رو بگین بیان خونه؟! شماها عقل ندارید؟

با حرص گفتم:

-به تو چه ربطی داره. ببین ارتام خان من از چشمام بیشتر به رادمهر و شادمهر اعتماد دارم، 18 سال از عمرم رو با اینا گذروندم، روشون حساسم! پس مراقب حرف زدنت باش!

و رو به دخترا گفتم:

-من میرم سمت ماشین شماهم اگر دوس داشتین و دل کندین از قلیون، گم شین بیاین!

و راه افتادم سمت ماشین هوف اعصاب آدمو خورد می‌کنه، توی راه رفتم تو مغازه لواشک فروشی و چند بسته مختلف الوچه‌های ترش گرفتم که می‌دونم آجی شیدا عاشقشه!

نشستم تو ماشین و روشنش کردم که گوشیم زنگ خورد. شایان بود .

جواب دادم و گفتم:

-چطوری شایان؟

سلامی گفت و اونم حالمو پرسید و گفت:

-کجایی؟

گفتم:

-با عسل و مهشید اومدیم درکه چطور؟

آهانی گفت و بعد ادامه داد:

-چرا گرفته‌ای فاطی چی شده؟

خندیدم و گفتم:

-نه بابا گرفته چیه من عالیم. کجایی؟

خندید و گفت:

-خونه شیدا اومدم، می‌خوایم آماده شیم بیایم پلاس بشیم خونتون .

آخ جونی گفتم و با ذوق گفتم:

-بیاین بابا خوش می‌گذره مهشید و رادمهر و شادمهر هم هستن .

باشه‌ای گفت و بعد از صحبت‌های دیگه قطع کردم تلفن رو .

شیشه رو کشیدم پایین، بارون نم- نم می‌بارید، هوا هم که اینقدر خوب بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها قدم بزنم زیر بارون .

مهشید و عسل با ساترا و آرتام اومدن و بعد خداحافظی سوار ماشین شدن، سری برای اون دوتا که داشتن نیگامون می‌کردن تکون دادم به معنای خداحافظی و ماشین رو روشن کردم .

یکم که دور شدیم گفتم:

-شایان و آجی شیدا دارن میان خونمون .

مهشید جیغی از خوشحال کشید و عسل با خنده گفت:

-جون چه خوشی بگذره این چند روز .

مهشید سرشو اورد بین صندلی من و عسل و گفت:

-فاطی و اسی شایان جدیدا خیلی رو مخم اسکی میره، امروز کاری بکنه هفت جد و آباد همتونو میارم جلو چشمتون .

اداشو در اوردم و گفتم:

-مام وای میستیم تورو نیگا می‌کنیم، حتما !

عسل خندید و گفت:

-والا!

مهشید پوفی کرد و گفت:

-فاطی یك آهنگ بذار حال کنیم .

رو اهنگ بیا بغلم از میثاق راد پلی کردم و عسلم صداشو تا ته برد بالا .

هر 4تا شیشه‌های ماشین رو کشیدم پایین و همگی شروع کردیم به قر دادن .

مهشید مث این دیوونه‌ها سوت می‌کشید و گوشیشو برداشت و شروع کرد به فیلم گرفتن.

پشت فرمون شونه‌هامو تکون دادم و بع گردنم قر دادم .

عسل با دستاش می‌رقصید وبه دیوونه بازی‌های مهشید می‌خندید .

حالا اینا به کنار از شانسمون ماشین ساتی اومد کنار ماشین ما، شیشه‌هاشون رو دادن پایین آرتام با چشمای گشاد ما رو به ساترا

نشون داد و یك چیزی گفت که از بس صدای اهنگ بلند بود نشنیدم .

مهشید سرشو از پنجره اورد بیرون و داد زد:

-اوفففف خوشگلای تهرون بیاین وسط قر بدید .

آرتام با تاسف سر تکون داد و ساترا فقط می‌خندید .

یك دفعه با یك لایی ازشون جلو زدم که صدای جیغ این دوتا میمون در اومد و ماشین ساتی که پشت سرم حالا اومده بود دستشو گذاشت رو بوقش و ول کن نبود .

از تو آیینه بهشون نگاه کردم و زبونمو در اوردم و زدم زیر خنده با دیدن قیافه‌های ساتی و تامی که داشتن تند- تند باهم صحبت می‌کردن و ماشین مارو نشون می‌دادن و قیافه‌هاشونم شبیه لبو پخته شده بود. ترکیدم از خنده و صدای اهنگو کم کردم و رو به دخترا گفتم:

-ببین اینا اخرش از دست ما سکته می‌کنن!

مهشید مث این خلا زد رو صورتش و گفت:

-وای من لباس مشکی ندارم که!

سرمو از تاسف تکون دادم و گفتم:

-خدایا منو که شفا ندادی هیچ، عسلو که آدم نکردی هیچ! حداقل یك رحمی به این ننه بابای مهشید خر بکن و شفاش بده .

عسل با حالت تاثیر گذاری تایید کرد و رو به مهشید که داشت حرص

می‌خورد با ناراحتی گفت:

-امام زاده اصغر دوس داری یا امام زاده اکبر؟

مهشید با تعجب گفت:

-چطور؟

عسل ریز خندید و گفت:

-وا گلم می‌خوام برات دخیل ببندم دیگه، تا شفا پیدا کنی!

مهشید شروع کرد به کشیدن موهای عسل که زدم زیر خنده و گفتم:

-عسل امام زاده دیگه جواب نمیده باید ببریم کربلا مهشید رو، به قبر امام حسین قفل و زنجیرش کنیم .

یك دفعه مهشید دست از وحشی بازی بر داشت و خودشم مث روانی‌ها زد زیر خنده و گفت:

-دیگه رد دادین کلا!

2 ساعت بعد...

همونطور که از اتاقم میومدم بیرون با صدای بلند گفتم:

-عسل امروز بازی پرسپولیسه، قراره بعد بازی بریم تو خیابونا ها .

عسل همونطور که رو مبل سرش تو گوشی بود نگام کرد و گفت:

-آخ جوون امشب قراره مهشید و شایان رو حرص بدیم پس .

مهشید دهنشو کج کرد و گفت:

-چرا حرص بخورم، بلاخره استقلال دو تا ستاره داره!

خندیدم و گفتم:

-اها همون ستاره‌هایی که برای قهرمانی چهار جانبه امجدیه گرفتین؟!

عسل زد زیر خنده و رو به مهشید با حالت مسخره گفت:

-اوه مای گاد چه قدر استقلال خوبه!

گفتم:

-مهشید جان اگر قرار به گرفتن اون ستاره‌ها با همچین قهرمانی‌هایی باشه که پرسپولیس هزارتا باید ستاره داشته باشه .

عسل والایی گفت که مهشید گفت:

-تا بابا مسعود هست که پرسپولیسی‌ها غمی ندارن .

عسل سری تکون داد و زد زیر خنده و گفت:

-اخه لعنتی ها بابا مسعود یک سال، دو سال، سه سال نه دیگه چهار سال. استقلال الان 9 ساله جام نداره!

خندیدم و گفتم:

-ولش کن عسل، اینا از این می‌سوزن که عدد چهاری که باهاش کری

می‌خوندن رو با چهار تا قهرمانی خراب کردیم .

مهشید برو بابایی گفت که زنگ خونه به صدا در اومد .

رفتم سمت ایفون انتظار داشتم اجی شیدا اینا یا رادمهر و شادمهر باشن، اما یك پیک موتوری بود با یك عالمه گل .

با تعجب عسل رو صدا زدم و درو باز کردم .

عسل اومد که در ورودی رو باز کردم و دوتایی رفتیم تو حیاط .

کلاه سوییشرت قرمزم رو سرم گذاشتم و که یك پیک موتوری با دو تا دسته گل فوق، فوق، فوق العاده بزرگ قرمز داره نگامون می‌کنه .

عسل با تعجب گفت:
-اینا چین؟

رفتیم جلو که پیک موتوریه سلامی کرد و گفت:

-خانوما فارسیان و جمالی؟

سری تکون دادیم همزمان و عسل گفت:
-بله امرتون؟

پسره دسته گل ها رو داد بهمون که از بس سنگین بود کمرم تیر کشید .

از تو یك صندوقچه که پشت موتورش بود، دوتا جعبه سفید رنگ مخمل یک رنگ برداشت و انداخت رو من و عسل .

باتعجب گفتم:

-اینا چین؟ کی داده؟

پسره گفت:

-متاسفم، اما کسانی که این هارو پیک کردن، تایید کردن که نامی ازشون به هیچ وجه نبریم .

و مقابل دهن باز من و عسل ازمون به زور امضا گرفت و رفت و درم بست .

با دهن باز گفتم:

-عسل مگه ولنتاینه؟

عسل نچی کرد و با بهت گفت:

-نه بابا بهمن ماهه!

گفتم:

-تولدم که مهرم ماهه، روز دختر که هنوز نشده، روز زن نیست، روز بیماران معلول ذهنیم نیس، پس چرا اینا رو فرستادن؟

عسل گفت:

-و از همه مهمتر کی فرستاده؟

اهمی گفتم و به سختی دسته گل‌های به اون بزرگی با جعبه‌هارو زدیم

زیر بغلمون و رفتیم تو خونه .

مهشید با دیدن دسته گل‌ها دهنش نیم متر باز موند .

نشستم زمین و در جعبه رو باز کردم. محتویات جعبه شامل: یك نوتلا بزرگ، یك بسته شکلات خوشگل که از نوشته هاش فهمیدم ایرانی نیست، با یك رژ لب خوشگل کالباسی، کرم پودر مارک همون رژ لب و یك ریمل .

با یك نامه .

محتویات جعبه عسل هم کپی من بود .

از یك طرف اینقد خوشحال بودم با دیدن گل‌های رز و این خوراکی‌ها چون من به شدت عاشق گل رزم، مخصوصا که رزهاش مخملی هم بود .

حدس زدم که شاید کار رادمهر و شادمهر باشه!

اما با خوندن نامه که دست خطش اصلا شبیه خط رادمهر هم نبود و محتویات داخلش فهمیدم که کار یکی دیگس .

مهشید با هیجان گفت:

-فاطی چی نوشته تو نامه، بلند بخون ببینم .

با بهت شروع کردم به خوندنش:

«به نام خالق عشق .»

سلامی پر از عشق به فاطمه خانم خوشگلم .

خوبی زندگیم؟

خب می‌دونم الان که داری نامه رو می‌خونی چشمات گرد شده از تعجب که خودم فدای اون دو تا چشمات بشم که دل و دین منو برده. خوشگل من خودمو معرفی نمی‌کنم، ولی خواستم بهت بگم که نزدیک به دو ماهه بدجوری می‌خوامت، اما از بد اقبالی من رادمهر خان زودتر تورو مال خودش کرد، اما من کوتاه نمیام و می‌دونم که آخر سر تورو برای خودم می‌کنم تنها آرامش این روز هام !

هر کجا عشق آید و ساکن شود .

هرچه ناممکن بود ممکن میشود .

دوست دارم زیباترین بهانه زندگیم .

عسل و مهشید همزمان و بلند گفتن:

-برگام !

سرمو گذاشتم رو پاهام و گفتم:

-یعنی کیه اخه اینی که منو می‌خواد؟ این کاراش چیه اخه خو ای خدا !

عسل نامش رو خوند و گفت:

-فاطی این یارو تو نامه هم بهم همینا رو گفته!

پوفی کردم که مهشید خندید و گفت:

-به جای خوشحالی تونه که دوتا خر دیگه روتون با این اخلاق بدتون کراش زدن؟! والا من جا شما بودم قر می‌دادم این وسط .

و گلارو بو کرد و گفت:

-لعنتی چه گلای خوشگلیم هست، بوش کل خونه رو برداشته .

تند یك نگاه به ساعت خونه کردم، اوه اوه ساعت 7بود.

بلند شدم و با هول گفتم:

-عسل بلند شو این دسته گلتو ببر خونتون، رادمهر و شادمهر بفهمن چی شده میکشن ما رو.

عسلم بلند شد با هول و با مهشید رفتن خونشون و منم گل‌ها رو که حدود 70 تا شاخه گل بود بردم تو اتاقم و خیلی خوشگل گذاشتمش رو میز کنار تختم و اون جعبه مخمل رو هم تو کمدم گذاشتم، اما این شکم واموندم بر عقلم غلبه کرد و نوتلا رو که عاشقشم از جعبه برداشتمش .

رفتم جلوی آیینه و رژ لبمو تمدید کردم که صدای زنگ در اومد .

از اتاقم رفتم بیرون که دیدم عسل و مهشید اومدن تو خونه .

عسل درو باز کرد و با جیغ جیغای تو مخیش و قربون صدقه‌هاش

فهمیدم آجی شیدا اینا اومدن .

رفتم جلو در و همونطور که از آجی شیدا آویزون شدم و ماچش می‌کردم، یك لگد هم نثار شایان کردم که شایان آخ بلندی گفت و بعد با داد گفت:

-چته زنجیری؟ بزار برسم بعد مث خر جفتک بنداز .

آجی شیدا زد زیر خنده که از بغلش اومدم بیرون و دست به سینه با ابروهای بالا پریده گفتم:

-جدیدا ان بازی در میاری نمیای اسلامشهر؟!

شایان همونطور که آرسام رو می‌نداخت بغل مهشید خندید و گفت:

-سرم شلوغ بود همش قرار داشتم با دوس دخترام .

عسل گفت:

-اخه یك چی بگو باور کنیم، تو همونی نبودی که برای رل نزدن با اون دختره رفتی داخل لباس زنونه فروشی؟!

مهشید ترکید از خنده که شایان با یاد آوری اون روز خیلی باحال تو اردبیل گفت:

-وای خیلی خوب بود، کصافط دختره ول کن نبود .

آجی شیدا ریز خندید که راهنماییشون کردم به سالن و همونطور که آرسام رو تو بغلم می‌چلوندم گفتم:

-آخ که دلم برات تنگ شده بود خوشگل من، خوبی؟

آرسام با شیرین زبونی که بعضی از کلمات رو اشتباه می‌گفت گفت:

-دعا به جونت، شکل خلا خوفم .

با تعجب خندیدم و گفتم:

-جیگر طلا این جمله رو کی بهت یاد داده؟

آرسام به اجی شیدا که رفت تو اتاق مهمان اشاره کرد و گفت:

-مامان گیگا (شیدا!)

لپشی یك بوس محکم کردم که رفت پیش شایان و پسی محکمی بهش زد و به شایان با همون لحن بچگونش گفت:

-دیوش جولابم و درار .

چشمای هممون گرد شد و مهشید جوری زد زیر خنده که یاد این سریال ترسناکا افتادم .

زدیم زیر خنده که شایان گفت:

-این محمد عوضی یادش داده این فهشارو دیگه!

مهشید ارسامو سفت بغل کرد و گفت:

-افرین ارسام همیشه به داییت همین حرفو بگو!

آرسام باشه‌ای گفت و همونطور که ماشین بچگونش تو بغلش بود

نشست زمین و رو به شایان دوباره گفت:

-دیوش مگه نمیگم بیا جولابامو دلال؟!

شایان با خنده پوفی کرد و شروع کرد به در اوردن جورابای آرسام .

رفتم آشپزخونه و شربت آلبالو درست کردم و با شیرینی‌های خوشمزه‌ای که از شهرک غرب خریده بودم رفتم تو سالن و گذاشتمش رو میز .

شایان و مهشید مثل چی حمله ور شدن که آرسام دوباره گفت:

-آلوم حیوان! (اروم حیوان)

اجی شیدا که از اتاق اومده بود بیرون زد زیر خنده که شایان با حرص گفت:

-یك حالی از این محمد بگیرم، نیگاه چی یاد بچه داده؟

اجی شیدا خندید و گفت:

-فرهاد هم یادش داده!

شایان گفت:

-بیشعوره دیگه!

که ارسام گفت:

-خودتی، ننته، باباته، عمته .

منفجر شدیم از خنده که اجی شیدا گفت:

-اینم از تعلیم فرهاد .

شایان با بهت شربت رو سر کشید که اجی شیدا گفت:

-فاطمه به آرتام و ساترا هم می‌گفتی بیان، گناه دارن عمه ترانه اینا نیستن تنهان .

دست به سینه گفتم:

-من که نمیگم بیان، می‌خوای خودت بزنگ!

و اجی شیدا هم انگار منتظر حرف من بود و زنگ زد به یکیشون و انگاری اوناهم منتظر دعوت اجی شیدا بودن، چون با کله قبول کردن .

زنگ خونه به صدا در اومد که رفتم ریموت رو زدم که رادمهر ماشینشو بیاره تو حیاط. با ذوق رفتم تو حیاط و یك لگد به شادمهر زدم و با ذوق گفتم:

-چطوری شادی؟

شادمهر چش غره‌ای رفت و گفت:

-تو خوبی حیوان؟

با جیغ گفتم:

-به من میگی حیوان؟

شادمهر خندید و گفت:

-والا حیوونه که لگد می‌پرونه!

یکی دیگه از حرصش لگد زدم تو شکمش و با لبخند ملیح رفتم سمت رادمهر. با جیغ بغلش کردم و گفتم:

-چطولی آقا خوشگله؟

رادمهر زد زیر خنده و گفت:

-عه تو از این لوس بازیا هم بلد بودی؟

سرمو تکون دادم که بیشعور گفت:

-اخه از بس روی وحشی و گنده دماغت رو دیدم، تعجب کردم!

دهنمو کج کردم خدایا ملت دوس پسراشون راه به راه دارن قربون صدقشون میرن، بعدش منه بیچاره یك رل دیوونه گیر اوردم که قربون صدقه اصن حالیش نیس .

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-اره دیگه لیاقت روی خوب منو نداری که!

همونطور که درب ماشین رو قفل می‌کرد رو موهامو بوسید و گفت:

-حالا روانی بازی در نیار!

و پلاستیک بزرگی بهم داد و گفت:

-اینم سفارشات جناب عالی!

غذا هم 10 تا از فست فود زیتون گرفتم!

مرسی‌ای گفتم و دوتایی رفتیم تو سالن .

شادمهر که اول کاری رفت لباساشو عوض کرد و یك تیشرت قرمز جذب با یك شلوارک پایین زانوی جذب و خوشگل لی پوشید. رادمهر هم بعد خوردن یك چایی لباساش رو عوض کرد و الان همگی مثل وزغ به تلویزیون خیره شدیم تا ببینیم پرسپولیس امشب رو چیکار می‌کنه .

زنگ در زده شد که شایان رفت درو باز کرد و بعدش با ارتام و ساترا اومدن .

اخمای ارتام و ساترا با دیدن شادمهر و رادمهر رفت توهم، اما خیلی محترمانه احوالپرسی کردن باهم و نشستن پایین کاناپه .

بازی شروع شد و 10 جفت چشم مث چی خیره شدیم به تلویزیون. رادمهر که نشسته بود کنارم یك پلاستیک بزرگ تخمه از زیر میز که خریده بودم رو برداشت و بین همه تقسیم کرد و صدای ترق ترق تخمه کل خونه رو برداشته بود .

آرشیدا خوابید، اما آرسام کوچولو پا به پای ما داشت فوتبال می‌دید .

من و عسل مشغول خوردن نوتلاهای خودمون شدیم. اونم با انگشت .

آرتام با تاسف میون تخمه شکستن سری برای این وحشیانه خوردنم تکون داد که چشم غره‌ای رفتم و بیشتر چسبیدم به رادمهر که اون بنده خدا هم از همه جا بی خبر دستشو انداخت رو شونه‌هام و منو بیشتر به خودش فشار داد که حدسم درست از آب در اومد و آرتام بازم قیافش یك دفعه‌ای مثل گوجه فرنگی شد .

بیخیال فوتبال نگاه کردم که حس مربی گری این 5 تا دیوونه گرفته بود و همش داشتن امر و نهی می‌کردن به بازیکنای بدبخت که اصلا صدای مارم نمی‌شنیدن .

شایان مث این جو گیر ها بلند شد و زد تو سرشو گفت:

-وای خداااای من اون چه پاسی بود سیامک؟! (سیامک نعمتی)

پوفی کردم و انگشت نوتلاییم رو کردم تو دهنم که دوباره شایان با حرص گفت:

-این حامد لک چرا داره سوتی میده هی؟

شادمهر گفت:

-داداش حرص نخور حالا .

شایان چشمشو با انگشت شصتش فشار داد و گفت:

-اخه اصن دارن یك جوری بازی می‌کنن!

آجی شیدا که محو فوتبال بود به شایان گفت:

-بیشین بینیم باو نه تو خوب فوتبال بازی!

شایان با دست برو بابایی به اجی شیدا کرد که دوباره با داد گفت:

-عه عه احمد نور اله! این چه شوتی بود اخه اه !

با حرص بلاخره دهن مبارک و باز کردم و رو به ساترا که کنار شایان بود گفتم:

-ساترا داداش اون جو گیر رو از برق بکش بیرون تا اتصالی نکرده .

شایان ادامو با حرص در اورد که مهشید گفت:

-شایان فازت چیه؟ مگه تو استقلالی نیستی، پس چرا داری حرص می‌خوری از بد بازی کردن پرسپولیس؟!

شایان پوزخند زد و گفت:

-اره والا من موندم چجوری اینا 4ساله دارن با این بازی احمقا نشون قهرمان میشن؟

آرتام هویی به شایان کرد و گفت:

-برو بابا نه اون تیم کیسه حکومتی شما خوبه !

حرف آرتام و تایید کردم و گفتم:

-والا تو کل بازی‌ها داور رو خریدن و تمام اعضای وزارت ورزش

پشتشون بودن، ولی بازم تر زدن!

آرتام زد زیر خنده که مهشید گفت:

-نه فاطی جون ما استقلالیا گفتیم این‌همه جام داریم دیگه کلکسیون جام هامون جا نداره، دیگه این شد که گفتیم بزاریم شماهم حسرت به دل جام نمونین .

رادمهر با حرص برو بابایی گفت و بعد رو به بقیه گفت:

-من نمی‌دونم، چرا اینقدر این استقلالی‌ها اعتماد به سقف دارن؟

اجی شیدا خندید و گفت:

-خب حالا حرص نخورین .

و رو به مهشید و شایان با خنده موزیانه که تخصص خودش هست گفت:

-شما بالا برین پایین بیاین چپ برین، راست برین خودتونو هم بکشین بازم پرسپولیس سرور ایران و استقلال و آسیاست!

شایان اومد حرف بزنه که ساترا موز رو فرو کرد تو دهنش و با شیطنت خندید و گفت:

-حرف حق جواب نداره پس شات آپ شو .

خندیدم و انگشتم رو پر از نوتلا کردم که تا اومدم ببرم تو دهنم رادمهر انگشتمو گرفت و مث این نوتلا ندیده ها برد تو دهنش .

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

-بیشعور نوتلامو تموم کردی .

زد زیر خنده و گفت:

-خسیس یك انگشت خوردم .

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-در هر صورت برام باید بخری .

خندید و گفت:

-باشه بابا کشتی منو!

به تلویزیون خیره شدم که سنگینی نگاه کسی رو حس کردم .

سرمو چرخوندم که دیدم آرتام داره نگام می‌کنه ضربان قلبم رفت رو هزار .

نمی‌دونم چرا جدیدا با دیدن چشمای این آرتام عوضی، ضربان قلبم میره رو هزار!

به زور نگامو از چشماش گرفتم و خودمو مشغول به دیدن تلویزیون کردم، اما تمام فکرم به آرتام بود! جدیدا خیلی مظلوم شده یا من اینجوری فکر می‌کنم؟

هنوزم سنگینی نگاهشو حس می‌کردم، اما سرمو بلند نکردم .

با صدای گزارشگر که می‌گفت «گلل» از فکر اومدم بیرون، یك دفعه صدای جیغ و شادیمون کل خونه رو برداشت، عسل و شادمهر می‌پریدن هوا و همچو خری تیتاب خورده جیغ می‌زدن .

منم رفتم جلوی مهشید با جیغ گفتم:

-زارت!

مهشید با حرص یکی کوبوند تو ماتحتم که بدون اینکه بهش توجه کنم پریدم بغل آجی شیدا و دوتامون تو صورت هم دیگه نگاه کردیم و مثل اینا که یك تختشون کمه تو صورت هم جیغ زدیم!

***

خسته و با بدنی بی جون، در خونه رو باز کردم و گفتم:

-بیاین تو دیگه!

آرتام با خوشحالی که بعد چند روز ازش دیدم، لم داد رو کاناپه و گفت:

-آخییش چقدر خوش گذشت!

منم کنارش لم دادم و همونطور که پرچم هواداری پرسپولیس رو از دور گردنم باز می‌کردم، گفتم:

-عالي بود، عالی! خیلی خوش گذشت!

شادمهر نشست با عسل روبه‌روی ما و رو به مهشید که سرش تا

خشتک تو گوشی بود گفت:

-خب، مهشید خانوم پوکر هم که پرسپولیس کرد، دیگه چی می‌خوای؟

مهشید با حرص گفت:

-محو شدن پرسپولیس از رو زمین !

رادمهر که بالاسر مهشید بود دستاشو گذاشت رو صورت مهشید و فشار داد و با خنده گفت:

-حسود، همین آرزو رو ما برای کیسه می‌کنیم .

پوفی کردم و بدون توجه به اونا، ظرف نوتلا که خالی شده بود رو از رو میز برداشتم و با ناراحتی گفتم:

-تموم شد !

شایان خندید وگفت:

-گاوین دیگه تو و عسل، اخه کدوم خری یك ظرف بزرگ نوتلا رو دو ساعته تموم می‌کنه؟!

چشم غره رفتم و گفتم:

-گاو خودتی بیشعور!

و با قیافه آویزون و ناراحت گفتم:

-من نوتلا موخوام!

رادمهر خندید و گفت:

-خب حالا غر نزن فردا برات می‌خرم!

عسل با قیافه درهم یك نگاه به ظرف نوتلا کرد و گفت:

-اینا خارجیه، فکر کنم این مارکیش تو ایران نباشه!

شادمهر مشکوک گفت:

-پس اگه تو ایران نیست شما از کجا خریدین؟

عسل رنگش پرید و ضایع نگام کرد، اما من اون جوابی که تو آستینم داشتم رو با ریلکسی گفتم:

-رفیقامون که ترکیه مهاجرت کردن، دیروز برامون پست کردن!

ساترا موذیانه خندید و گفت:

-به- به چه رفیقای خوبی دارین !

و با آرتام خندیدن که شایان گفت:

-پس به همون رفیقاتون بگین دوباره براتون پست کنند!

درمونده عسل و مهشید و نگاه کردم که رادمهر خندید و گفت:

-قیافشو !

رفتم سمتش و یك لگد زدم به رادمهر و گفتم:

-حضرت اقا بلند شو به جای مسخره کردن من، برو قلیون درست کن

برای اینا!

پوفی کرد و رفت تو حیاط که درست کنه .

رو به آرتام گفتم:

-هوی بلند شو برو اونطرف بشین، می‌خوام دراز بکشم رو مبل .

نچی کرد که با حرص زدم به شکمش که دست خودم درد گرفت، ماشالله چقدر بدنش سفته .

چشم غره‌ای بهش رفتم که شونه‌هامو گرفت بین دستاش و کشید سمت خودش و سرمو گذاشت رو پاهاش .

باتعجب گفتم:

-چته تو؟

خندید و گفت:

-مگه نمی‌خواستی دراز بکشی، بیا دیگه!

دهنمو کج کردم و گفتم:

-نمی‌خوام، می‌خوام بلند شم ولم کن .

نگهم داشت و با خنده گفت:

-عمرا، نمی‌زارم !

هوفی کردم مثلا الکی از حرصا، و گرنه تو دلم عروسی بود، از یك

طرف بوی عطر فوق العادش داشت دیوونم می‌کرد، از طرف دیگه هم با تماس دستای آرتام با شونه‌هام و اون گرمای لذت بخشش، حس خوبی به دلم سرازیر می‌شد که تو این همه مدت که رادمهر و بغل می‌کردم یا شادمهر یا بقیه اعضای فامیل این حس رو نداشتم .

حس عجیب غریبی بود .

بقیه داشتن باهم حرف می‌زدن و منم با اون آرامش عجیب غریبی که از آرتام دریافت کرده بودم، چشامو بستم .

یك دفعه دستای آرتام اومد لا به لای موهام، یك حالی داد که نگو اصلاً رفتم تو هپروت. موهامو داشت نوازش می‌کرد .

داشت خوابم می‌برد که با صدای رادمهر از اون حس قشنگ اومدم بیرون.

چشمامو باز کردم .

یعنی‌ها به خاطر مزاحمتش تو خوابم، دلم می‌خواست جفت پا برم تو حلقش که دیدم بالا سرم وایستاده، توقع داشتم غیرتی بشه که منو دیده که رو پای آرتام خوابیدم، اما با لبخند خوشگلش که خیلیم مهربونه پتو مورد علاقم که مثل رنگین کمون، رنگارنگه رو انداخت روم و گفت:

-خوابت میاد؟

سرمو تکون دادم که خم شد و طبق عادت همیشش از همون بچگی رو موهامو بوسید و گفت:

-پس لالا کن، آخرشب بیدارت می‌کنم، بری اتاقت بخوابی .

سرمو بازم تکون دادم که لبخند تحویلم داد و رفت پیش بقیه که اونور سالن بودن و داشتن قلیون می‌کشیدن .

نگاه ساترا به سمت من و آرتام بود و داشت لبخندهای معنا داری می‌زد .

رو به آرتام بر خلاف میلم گفتم:

-بلند شو برو پیش بقیه قلیون بکش .

بیشتر لم داد به کاناپه و دوباره با اون اخم غلیظی که سراغش اومده بود، نگام کرد که با اون چشمای وحشی جوری بهم چشم غره رفت که ترسیدم و گفت:

-راحتم، بگیر بخواب دیگه!

وا این موجیه ها! نه به اون لبخنداش نه، به این اخماتو و چشم غره‌هاش خدا شفا بده!

چشمامو بستم و با پروییت تمام گفتم:

-دستتو ببر تو موهامو سرمو ناز کن!

پوفی کرد که یك لای چشممو باز کردم و گفتم:

-برای من نزن تو برقا، مرتیکه بز از خداتم باشه که دستتو به موهای خوشگلم بزنی، این افتخار نصیب هیچکسی نمیشه .

اخماش باز شد و با اون چشمای بزرگش که پیش من چشم گاوی لقب داره، چشمک زد و با شیطنت بهم گفت:

-دوست داری بلا؟

حرصی نگاش کردم و با آرنجم محکم زدم تو دلش و با حرص گفتم:

-می‌بندی یا خودم ببندم دهنتو؟

زد زیر خنده و پرو گفت:

-خودت ببند .

هوفی کردم و با دستم اروم زدم تو دهنش که وحشیه آمازونی طی یه حرکت بیشعور وارانه دستمو گرفت و گذاشت بین دندونای لمینت شدش و جوری گاز گرفت که از درد ضعف کردم و جوری جیغ کشیدم که گلوم حس کردم پاره شد .

صدا خنده‌های بقیه قطع شد و اجی شیدا نگران از اونور سالن نگام کرد و گفت:

-چیشد فاطمه؟

بدون اینکه جواب آجی شیدا رو بدم با بغض به دستم که رد دندونای این ارتام وحشی روش جا انداخته بود، نگاه کردم و دوباره رگ وحشی گریم گرفت و مثل یك سگ هار به آرتام خندون نگاه کردم و بلند شدم و تمام قدرتمو تو پاهام ریختم و جوری زدم تخت سینه آرتام

که صدای دادش از درد کل خونه رو برداشت و همونطور که داشت عین چی داد می‌زد و آخ و اوخ می‌کرد، دست راستشو گرفتم و گذاشتمش لای دندونام که بلانسبت از دندونای سگ تیزتره و جوری گاز گرفتم که قشنگ حس کردم یکم دیگه فشار بدم کنده میشه گوشت دستش!

حالا قیافه آرتام دیدن داشت، قیافش کم کم زرد شد بعد اروم اروم مایل به قرمز شد بعدش بنفش شد و الانم که صورتیه، بچم یك پا رنگین کمونه برای خودش، باو !

ساترا با نگرانی اومد سمت ما و با دیدن دستای جفتمون که حالا خون مرده و قرمز شده بود با حرص گفت:

-چه خبرتونه وحشیا مگه حیوونین؟ خجالت بکشین اندازه خر خدا سن دارین!

بدون توجه به ساترا و حرص خوردناش یکی محکم کوبوندم تو سر آرتام و با پوزخند گفتم:

-حقته تا تو باشی دستمو گاز نگیری، مرتیکه بیشعور!

شادمهر زد زیر خنده و گفت:

-وای خدایا یکی اینو جمع کنه، تا نابود نکرده پسر مردمو!

و رو به رادمهر که داشت هر- هر می‌خندید گفت:

-داداش بلندشو جمعش کن این وحشیتو .

رادمهر خندید و گفت:

-خوشم میاد یك تنه همه رو حریفه، نیم وجبی!

اداشو در آوردم که اجی شیدا سری از تاسف تکون داد و رو بهم گفت:

-هیچوقت شوهر نکن! چون بری، سر یك هفته پس می‌فرستنت با این اخلاقت .

عسلم تایید کرد که اجی شیدا تر زد بهش و گفت:

-فقط منظورم فاطمه نبودا، عسل خانوم شماهم با اون اخلاق مزخرفی که داری رو دست ننه بابات باد می‌کنی اخر سر .

شادمهر خندید به قیافه عسل که حالا آویزون شده بود و گفت:

-راست میگه شیدا، هیشکی به جز ماها حوصله این بیشعور بازیاتونو نداره .

عسل بید لایکی نشونش داد و گفت:

-بیشین باو!

ساترا همونطور که داشت دست آرتام رو که حالا آروم شده بود، ولی از نوع نگاهش معلوم بود می‌خواد زنده به گورم کنه معاینه می‌کرد، گفت:

-عسل بلند شو دوتا شربت درست کن بیار بده به این دوتا وحشی، قندشون افتاده قیافه‌هاشون شبیه میت شده .

عسل سرشو تکون داد و رفت تو آشپزخونه که شایان سرشو از تو گوشیش در آورد و گفت:

-درد می‌کنه فاطمه؟

با حرف شایان یاد دستم افتادم که یك دفعه سوزشش شروع شد که مثل این ننرا اشک اومد تو چشمم و سرمو تند- تند تکون دادم .

که شایان پوفی کرد و گفت:

-عاقبت خر بازیات همینه!

رادمهر با دیدن این قیافم مثل کل این 17_18 ساله زندگیم که موقع بازی یا آتیش سوزوندن مجروح می‌شدم و همیشه پیشم بود، اومد پیشم .

مهربون نگام کرد و دستمو گرفت بین دستاش و نگاهش کرد بعد رو به آرتام که شدیدا رو ما دوتا زوم بود با حرص و اخم پر رنگی با تیکه گفت:

-یکم دیگه فشار می‌دادی، کاملا گوشتش کنده میشدا!

آرتام پوزخند زد و نگاهشو از ما گرفت که ساترا با حرص گفت:

-به جفتشون باید آمپول هاری زد!

اجی شیدا خندید و گفت:

-ولشون کن ساتی حرص نخور، خرن دیگه!

و همونطور که آرشیدا غرق در خواب رو بغل می‌کرد و می‌برد سمت اتاق میهمان، گفت:

-ساعت دو شبه، اینا رو پانسمان کنین تا عفونت نکرده دستشون، منم رفتم بخوابم شب همگی بخیر .

پشت بند اونم شایان بلند شد و قلیون و جمع کرد و همونطور که سرش عین چی تو گوشی بود با یك شب بخیر رفت به سمت اتاق میهمان .

مهشید هم که خواب الود و بیخیال حال من که داشتم از درد جون می‌دادم(البته دور از جونم)یك گوشه پهن بود؛ تن لششو به زور بلند کرد و با خمیازه گفت:

-فاطی من رفتم تو اتاقت بخوابم .

و بدون شب بخیر عین یك خر بی‌شخصیت رفت تو اتاقم .

نیگا چه زود اتاقمو صاحب شدنا .

سری از تاسف تکون دادم که عسل با دوتا لیوان شربت آلبالو اومد و داد بهمون، رادمهر مجبورم کرد تا قطره آخرشو بخورم که دوباره آخ و اوخم رفت به هوا و با جیغ- جیغ و بغض به آرتام که قیافش از درد

توهم بود گفتم:

-خیلی وحشی‌ای، بیشعوره گاو .

رادمهر کلافه رو با شادمهر گفت:

-داداش برو از جعبه تو صندوق عقب ماشینم اون کمک‌های اولیه رو بردار بیار، دستشو پانسمان کنم، یکم دیگه پیش بره با جیغای این، کل همسایه‌ها از خواب می‌پرن .

دلخور شدم از دستش، چقد بی احساس میگه و با ناراحتی نگاش کردم و با لجبازی گفتم:

-نمی‌خوام!

و بلند شدم که رادمهر کلافه گفت:

-چته فاطمه بشین خب، پانسمان کنم دستتو عفونت می‌کنه .

چشم غره رفتم و گفتم:

-به درکه اسفل السافلین نمی‌خوام دو روز دیگه منت بزاری سرم که دستتو پانسمان کردم .

دلخور نگام کرد و گفت:

-دستت درد نکنه بعد این همه سال منو اینجوری شناختی؟

برو بابایی بهش گفتم و بدون توجه به آرتام و ساترا و شادمهرگفتم:

-حوصله ندارم رادمهر، دیدی یك چی گفتم ناراحت شدی، پس ساکت شو!

عصبی بلند شد رفت تو حیاط.

شادمهر خندید و گفت:

-اوف این دوباره وقت خوابش گذشت و سگ شد!

عسل به طرفداری از من زد پس گردن شادمهر و گفت:

-سگ خودتی و منشت و کردارت!

بدون توجه به اونا رفتم با اون درد دستم یك عالمه رخت خواب از کمد دیواری اتاق مامانم اینا برداشتم و انداختم تو سالن پذیرایی و با اخم گفتم:بیاین جاهاتونو بندازین، بگیرین بخوابین، تا روی واقعی سگ منو ندیدین .

ساترا همونطور که باند رو می‌پیچید دور دست آرتام خندید و گفت:

-او مای گاد ترسیدم!

عسل با قیافه مسخره‌ای الکی به حرف ساترا خندید و گفت:

-نمک جون بیا برو بگیر بکپ تو دبه خیارشور، تا نمکت از بین نرفته!

بدون توجه به کل- کل‌های اینا رفتم تو دستشویی، بعد کار روزانه رفتم تو رو شویی و به دستم نگاه کردم، جای دندونای آرتام خون

مرده شده بود و حالت سوراخ شدگی داشت، بدجور می‌سوخت. خیلی درد داشتم، اما خب گازی که من از دست آرتام گرفتم، دردش صد در صد پنج برابر اینه .

دستمو با هزار تا درد و آخ و اوخ بردم زیر آب سرد و بعد شستن دستام از دستشویی اومدم بیرون، پسرا رخت خواب‌هاشونو تو اونیکی سالن که کولر گازی داشت، پهن کرده بودن و دراز کشیده بودن و به شدت اخمای رادمهر توهم بود. شونه‌ای بالا انداختم و فهمیدم که اندازه یك دوست دختر براش ارزش ندارم که بیخیال این دست من که شله شده و بیخیال خوابیده، البته وجدان درونم هی می‌گفت دختره خر، اون که خیلی اصرار کرد برای پانسمان کردن دستت، تو قبول نکردی؛ اما نمی‌دونم چرا نمی‌خواستم قبول کنم، حرف وجی جون رو، ولم کنین کلا فک کنم مشکل روانی دارم .

آرتام رو دیدم که لباسای بیرونش رو با یك تاپ و شلوارک ست مشکی نایک عوض کرده و داشت با لوازم‌های پزشکی ساترا ور می‌رفت تو این یکی سالن .

بدون توجه داشتم از کنارش رد می‌شدم که با دست باند پیچیش، دست سالممو گرفت و کشوند سمت خودش، نیگا بیشعور منو با کش تنبون اشتباه گرفته .

با دلخوری نگاش کردم و بعد با اخم گفتم:

-ولم کن، می‌خوام برم بخوابم!

با اون چشمای درشتش به چشمام زل زد و محکم گفت:

-اول دستتو باند پیچی می‌کنم، بعد برو بخواب .

و دستمو ول کرد و یکم بتادین رو دستم ریخت که مث چی سوختم .

بعدش با وسواس دو دور دستمو باند پیچید و بعد فس و فس کردن گفت:

-تموم شد!

بلاخره اون زبون واموندم یك کلمه مرسی ازش در اومد که آرتام مث چی ذوق کرد بچم .

اومدم بلند بشم که دوباره دستمو گرفت و توی یك حرکت کاملا کاملا یهویی و غافل گیرانه، منو کشید سمت خودش و برد بغلش، نفسم بند اومد، قلبم یك لحظه حتی تپیدن هم یادش رفت و چشمام از تعجب گرد شد .

دستای پر قدرتشو دور کمرم پیچید و سرمو به سینش فشار داد. یك دفعه ضربان قلبم رفت رو هزار و انگاری جریان برق دویست و بیست ولتی بهم وصل کردن .

هی می‌خواستم از بغلش بیام بیرون، اما این دله بیشعورم بر عقلم غلبه کرد و تو بغلش موندم.

به جرئت می‌تونم بگم، اون آرامشی که تو بغلش حس کردم و هیچ

جای دنیا نمی‌تونم حس کنم حتی بغل عزیز ترین آدمای زندگیم .

دستام بی حرکت کنار بدنم بود .

خیلی آروم و با احساس که از آرتام بعید بود بوسه به موهام زد.

اون ثانیه‌ها و دقیقه‌ها رو می‌تونم به جرم بگم، بهترین ثانیه‌های عمرم بود با آرامشی باور نکردنی .

نگاهم به چشماش رفت خیلی مظلوم شده بود. دلم می‌خواست بگم بهش گمشو برو آرمینا رو بوس کن به جای من بیشعور خان، اما زبونم یاریم نمی‌کرد .

بالاخره زبون باز کردم و اروم گفتم:

-نکن آرتام، نکن، ولم کن!

نگام کرد و سرشو تکون داد .

اومدم بلند بشم برم که دستمو که زخمی کرده بود رو برد سمت لبش و خیلی عمیق بوسید و بعد بهم با تن صدای آروم که یکمم ملتمس بود گفت:

-می‌دونم که بدت میاد نزدیکت بشم، ولی مرسی که هیچی نگفتی که بغلت کردم!

و بعد سرشو انداخت پایین و فکر کنم خجالت کشید و اروم گفت:

-واقعا نیاز داشتم به ارامش .

بهت کردم! آرامشش بغل کردن منه؟ خو این خره صد در صد.آخه من چیم که آرامشم چی باشه؟

سرمو تکون دادم و رفتم سمت اتاقم .

هنوز ضربان قلبم رو هزار بود و انگاری می‌خواست از حلقم بزنه بیرون. چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد وارد اتاقم شدم .

لباسامو عوض کردم و رفتم سمت تختم دیدم این دوتا بزغاله تختو صاحاب شدن، دوتا کوبوندم تو پهلشون و خودمو به زور بینشون جا کردم و چشمامو بستم...

با صدای زنگ تو مخ گوشیم از خواب پریدم .

با قیافه توهم به زور خودمو از لای مهشید و عسل که داشتن خواب هفت پادشاه رو می‌دیدن کشیدم بیرون و آیفون یازده خوشگلم رو برداشتم از رو پا تختی.

روی گوشی رو نگاه کردم عه بلاخره مادر گرام یاد فرزندش افتاد .

گوشی رو با ذوق جواب دادم و گفتم:

-سلام بر ملکه عذاب، بابام .

یه دفعه آژیر مامان فریبا فعال شد و با جیغ گفت:

-دختره بیشعور ملکه عذاب بابات تویی با اون رفتارهای بز وارانت .

زدم زیر خنده و گفتم:

-دمت گرم حالا رفتار من بز وارانس؟

آره کش داری گفت که با شیطنت برای در آوردن حرصش گفتم:

-اِ خب باشه اگه به بابا رضا نگفتم ماشینت رو بفروشه بعد برات یه پیکان بخره بندازه زیر پات .

زهرماری گفت و با حرص گفت:

-اول صبحی روی سگ من رو بالا نیار ها!

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا. خب چه‌خبر؟

مامان فریبا با لحنی که حرص من دراد گفت:

-وای فاطمه همه جا مه آلوده هوا عالیه این‌قدر سرده همه کاپشن پوشیدیم.

با قیافه آویزون رفتم سمت طرف دیگه اتاقم که کلا سر تا سر شیشه بود و به بیرون و اسمون نگاه کردم خداروشکر هوا ابری بود ولی بازم میدونستم که اردبیل الان هواش یخه .

با ناراحتی گفتم:

-خوش‌بحالتون جای منو حسابی خالی کنید.

مامان فریبا اوکی گفت و بعد گفت:

-چرا هی رادمهر برای تو استوری می‌ذاره؟

با تعجب گفتم:

-وا.

ریلکس گفت:

-وا و کوفت جواب من رو بده .

خندیدم و بعد گفتم:

-من چه بدونم چرا برام استوری می‌ذاره، اگه خیلی کنجکاوی خودت بزنگ بهش بپرس ازش من باهاش قهرم .

خندید و گفت:

-آها پس قهری که استوری گذاشته.

و بعد با صدای یکم جدی گفت:

-حالا بعدا بگو هی عکست رو نذاره هفتاد هزار تا فالوور داره عکس‌هات پخش میشه .

خندیدم و گفتم:

-مامان دنبال بهونه بهتری بگرد من خودم هشتاد و سه کا فالوور دارم یه سره هم لایو و استوری می‌ذارم .

پوفی کرد و گفت:

-اونایی که توئه دیوونه رو فالو کردن مطمئن باش تک تکشون روانی تر و عقب مونده تر از توعن. خدافظ .

و تق قطع کرد .

با بهت به گوشی نگاه کردم .

و یه دفعه مثل این کسایی که جنون گرفتن جیغ زدم:

-خدایا چرا این‌قدر این‌ها به من محبت می‌کنن آخه !

با جیغ من دقیقا مهشید و عسل که تو خواب بودن یک متر پریدن هوا و با چشمای قرمز و موهای سیخ شده بهم دیگه نگاه کردن و انگاری از قیافه همدیگه ترسیدن، چون مهشید با دیدن قیافه عسل که بدجور تو دیوار شده بود یه جیغ فرابنفش کشید و بعد اومد از تخت بیاد پایین که پاش به پتو گیر کرد و با مخ خورد زمین.

زدم زیر خنده که نگاه ترسناک مهشید و عسل که تازه داشت ویندوزشون بالا میومد، اومد سمت من .

خندم بند اومد و آب دهنم رو صدا دار قورت دادم، یا خود خدا اینا وحشی بشن هیچ‌خوبه جلو دارشون نیس .

یه دفعه تند دویدم سمت در اتاق که باز بود و از پله ها دوییدم پایین و با جیغ داد زدم:غلط کردم .

مهشید و عسل با اون تیپاشون که مثل عقب مونده ها بود می‌دوییدن پشت سرم که مهشید داد زد:

-غلط کردی دختره بز.

عسل با جیغ گفت:

-حالا من رو بیدار می‌کنی از خواب؟

لامصبی هیچکی خونه هم نبود و فقط آجی شیدا بود که داشت با تاسف همون‌طور که مای بیبی ارشیدارو عوض می‌کرد مارو نگاه میکرد .

حالا اون به کنار آرسام که داشت با ماشین کوچولوش بازی میکرد فکر کرد ما داریم بازی می‌کنیم و افتاد دنبال من و اونم می‌دویید و می‌خندید .

عسل با جیغ گفت:

-فاطمه وایستا نفس ندارم کتکت رو بخور و برو.

مهشید گفت:

-بگیرمت زندت نمیذارم مختل کننده آرامشه من بدبخت .

بدون توجه به حرفای مهشید و عسل، نگام افتاد سمت لیوان ابی که رو میز ناهار خوری بود .

فکر شیطانی اومد تو سرم هرچی بادا باد، یا کتک رو می‌خورم

ازشون یا دلشون به حالم میسوزه و ولم میکنن البته با اون شناختی که از این دوتا وحشی دارم، کتک که هیچی دار نزنن من رو خیلیه !

رسیدم به میز ناهار خوری و با سرعت نور لیوان آب رو برداشتم و برگشتم سمت پشتم و آب رو با بیشترین فشار پاچیدم تو صورت جفتشون .

یه آن کل خونه رو سکوت برداشت .

یه دفعه صدای شلیک خنده آجی شیدا و پشت بندش آرسام رفت به هوا.

به قیافه‌ی مهشید و عسل که فرقی با موش آب کشیده نداشتن نگاه کردم و خندیدم که مهشید با جیغ گفت:

-فاطمه!

و پشت بندش کتکایی بود که نوش جان کردم، خلاصه با میانجیگری آجی شیدا ولم کردن .

آجی شیدا با تاسف نشست رو کاناپه گفت:

-شما سه تا روهم دیگه اندازه این آرشیدا و آرسامم عقل ندارین .

خندیدم که مهشید گفت:

-چه‌قدر شما به ما لطف دارین آخه .

بیخیال به حرف‌های اونا، گوشیمو از رو میز برداشتم و رفتم تو اینستاگرام. رفتم تو پیج رادمهر که ببینم چه استوری برام گذاشته، دیدم به- به، عکس خودم و خودش تو 7 سال پیش که دستم دور گردنش حلقه شده و شبیه میمونم رو با عکس دوتاییمون تو آتلیه برای تولد عسل که من بهش تکیه کردم رو چسبونده کنار هم و متنی هم بالا عکس نوشته بود. بلند متن رو خوندم:

«ماه کامل شده‌ای چشم حسودانت کور!»

او مای گاد یکی منو بگیره غش نکنم .

عسل با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

-کی گفته اینو؟

با نیش باز گفتم:

-رادمهر برام استوری گذاشته .

یك دفعه سه نفرشون حمله کردن سمت گوشیاشون که خندم گرفت، از من فوضول ترن!

برای استوری که رادمهر برام گذاشته بود واکنش یك قلب فرستادم که سریع سین کرد و نوشت:

-آشتی؟

با نیش باز نوشتم:

-وا کی قهر بودیم ما؟

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

-اره عمه خدابیامرز من بود که دیشب جلو بقیه ضایعم کرد!

ریز خندیدم و گفتم:

-خب حالا مگه چیه، اعصابم خراب بود .

نوشت:

-از همون بچگی هم یك پا سگ بودی گلم .

با حرص وویس گرفتم:

-ببین رادمهر دعا کن نبینمت، من از بچگی سگ بودم؟! مرتیکه بیشعور!

سریع وویس گرفت که داشت هر- هر می‌خندید و گفت:

-بگم غلط کردم خوبه؟ به خدا اینقد منو زدی کل بدنم کبوده .

دهن کجی‌ای به گوشی کردم و استیکر خنده فرستادم و نوشتم:

-دیگه دیره .

و بعد یکم چرت و پرت گفتن بهم دیگه به چت خاتمه دادم .

سر سری صبحونه‌ای که به گفته اجی شیدا، ساترا اماده کرده بود رو خوردیم و شروع کردیم به تمیز کردن خونه. من جارو برقی کشیدم و

عسل گردگیری. مهشید هم پتو و بالشت‌های پسرا رو از سالن جمع کرد و چیدش تو کمد دیواری، آجی شیدا هم داشت آرشیدا کوچولو و آرسام رو بهشون صبحونه می‌داد .

بعد تموم شدن کارها، راس ساعت یازده زنگ خونه به صدا در اومد .

عسل رفت سمت آیفون و دوباره باتعجب گفت:

-فاطی همون پیک موتوری دیروزی هست .

با تعجب بلند شدم و گفتم:

-ای بابا .

اجی شیدا کنجکاو گفت:

-ماجرا چیه!

و مهشید تند- تند مث چی شروع کرد به توضیح دادن موضوع به اجی .

سریع به شال از تو رخت اویز برداشتم و با عسل رفتیم تو حیاط و درو باز کردم پسره بازم سلامی گفت و این‌دفعه از رو موتورش شاخه گل‌های رز، اما رزه سفید مخملی اندازه همون دیروزیه همونقدر بزرگ انداخت بغل من و عسل و به قیافه منگ من و عسل نگاه کرد و با خنده گفت:

-خوشبحالتون چقدر دوستون دارن، الان کم کمش این دسته گل‌ها هر

کدوم 600 هزار تومنه .

عسل به یارو کلافه گفت:

-بازم نمی‌دونین کی اینارو برای ما فرستاده؟

پسره با لبخند مرموزی که دلم می‌خواست لهش کنم گفت:

-می‌دونم، ولی سفارش کردن که نگم .

کردن؟؟؟ یعنی چند نفرن وگرنه اگر یك نفر بود می‌گفت کرده !

پوفی کردم و با اعصاب خراب خواستم برم تو خونه که گفت:

-سرکار خانم وایستین اینارو بگیرین .

با تعجب برگشتم سمت یارو که این‌دفعه دوتا پک قلب بزرگ قرمز دیدم .

با کلافگی ازش گرفتم و با یك خداحافظی سرسری خیلی محترمانه گفتیم بره بیرون .

با عسل هم‌زمان همدیگه رو نگاه کردیم که عسل گفت:

-اقا من نخوام برام کادو بیارن، باید کدوم خری رو ببینم؟

با حرص گفتم:

-حداقل یك مشخصات هم از خودشون نمیدن تا ببینیم کین!

عسل گفت:

-فاطی ما که شانس نداریم، حتما یارو از این پولدارای بی2ریخته که روش نمیشه قیافشو ببینیم .

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-وای خدا نکنه!

پوفی کرد و دوتایی باهم رفتیم تو خونه .

آجی شیدا و مهشید باز هم با دیدن دسته گل به اون بزرگی دهنشون باز موند که با حرص انداختم دسته گل رو روی میز و گفتم:

-اه چقد بده یك چی مجهول بمونه برای ادم!

اجی شیدا بدون توجه به من با لذت هوارو بو کرد و گفت:

-به- به چقد بوی خوبی میده گلا .

و بعد یك پسی زد به گردن عسل که بهش نزدیک‌تر بود و با خنده گفت:

-خدا شانس رو به چه کج و کوله‌هایی داده!

خندیدم که مهشید گفت:

-فاطی در باکس رو باز کن ببینیم چی فرستادن!

با کنجکاوی در باکس رو باز کردم که دهنم باز موند خدا همچین خاطر خواه‌هایی رو کم نکنه، الهی آمین!

داخل باکس دوتا ظرف نوتلا بزرگ بود با یك شکلات تلخ که بازم مارکش ایرانی نبود. انگاری می‌دونستن که دلم چی می‌خواد .

با ذوق جیغ کشیدم که اجی شیدا سری تکون داد و با تاسف گفت:

-اروم ندید بدید!

عسل هم در باکس خودشو باز کرد که اون تو هم دوتا نوتلا با شکلات تلخ بود .

عسل شروع کرد به قر دادن و با ذوق جیغ کشید:

-آ بیا وسط !

و دست مهشید رو عین این دیوونه‌ها گرفت و دوتایی شروع کردن به قر دادن .

اجی شیدا زد زیر خنده و گفت:

-دلقکا بلند شید آماده شیم بریم بیرون .

که با حرف اجی شیدا دوتاشون عین چی دوباره جیغ زدن که با حرص بلند شدم و دمپایی پشمالو خرسی خوشگلمو از پام در اوردم و پرت کردم سمتشون که عسل جا خالی داد و خورد تو دماغ مهشید که تا مهشید اومد جیغ- جیغ کنه، رگ وحشی گریم گرفت و با جیغ گفتم:

-بیای جلو لهت می‌کنم، برو گمشو اماده شو!

که مهشید با نگاه تهدید امیز رفت پشت سر عسل تو اتاقم .

اجی شیدا رفت که اماده بشه و منم رفتم دستشویی و بعد صورت شستن و مسواک زدن، رفتم تو اتاقم که دیدم به به اتاق نیست که بازاره شامه شتر با بارش گم میشه .

با تهدید و بزن بزن و نفرین بالاخره مجبورشون کردم که اتاق رو مرتب کنند .

و بعدش سه تایی رفتیم جلو میز آرایش اتاقم و مشغول ارایش شدیم .

به قیافه خودم دقت کردم، چشمهای درشت و کشیده قهوه‌ای تیره که به قول خیلی‌ها بدجور سگ داره. پوست سفید و کمی کشیده بینی خوشگل که به صورتم میاد و ابروهای هشتی قشنگ که همه فکر می‌کنن بر می‌دارم، من که خودم عاشق ابروهامم. با لبای گوشتی گلبهی .

دختر جذابیم و به قول خیلی‌ها قیافم از اون دسته‌هاییه که باب میل سلیقه همه هست .

با موهای قهوه‌اي یکم روشن به بلندی تا گودی کمرم که صافه و البته یکم موج دار. قدم 162 که بین مهشید و عسل یکم کوتاهم که البته اونا زیادی بلندن وگرنه من قدم عالیه! (اره خیر سرت)

هیکلمم که خداروشکر خوشگله!

عسل هم که چشم و ابروی قهوه‌ای روشن که ابروهای هشتی قشنگی

داره که از ابروهای من یکم کلفت‌تره، ولی فوق العاده قشنگ. پوست سفید و لبای گوشتی سرخ با بینی خدادادی عملی، و موهای طلایی با رگه‌های خاکستری به بلندی گودی کمرش و قدش هم ازم پنج ساعت بلند تره و هیکلشم بیسته .

مهشید هم چشم و ابرو مشکیه، چشماش درشته و پوستشم گندمیه و لبای بزرگ خوشگل گلبهی و بینی‌ای که به صورتش میاد .

خداروشکر از لحاظ قیافه خوبیم سه تامون .

بعد یك آرایش توپ که برای من ملیح بود و مهشید که غلیظ بود و عسل هم که به یك رژ قرمز بسنده کرده بود، رفتیم سراغ لباس پوشیدن .

عسل کلافه گفت:

-چی بپوشیم؟

مهشید نشست رو زمین جلوی چمدون بزرگش و گفت:

-تیپ پسرونه بزنیم یا دخترونه؟

گفتم:

-تیپ دخترونه بزنیم بهتره!

تایید کردن و سری تکون دادن و مشغول انتخاب لباس شدیم .

بعد یك عالمه فکر کردن و غر- غر بلاخره یك شومیز کوتاه تا روی

شکم به رنگ سفید با یك رویه مشکی حریر که جلو بازه و کناره‌هاش بلنده و پشتش تا پایین باسنمه، انتخاب کردم خیلی خوشگله. با یك شلوار قد نود تنگ مشکی و شال مشکی .

سمت راست موهامو بافت آفریقایی زدم و بعد کل موهام رو بدون بستن کش ریختم دورم، لباسام رو که پوشیدم رفتم سمت جعبه ساعت هام. با دیدن ساعتی که آرتام برام از ترکیه اورده بود یادم اومد اصلا من این ساعت رو دستم نکردم .

ساعت رو از جعبش بیرون اوردم و انداختم تو دست چپم .

و با ناراحتی به دست راستم که باند پیچی شدس نگاه کردم. هی می‌خوام این آرتام رو فهش بدما، ولی میگم ولش کن. امان از این بخشنده بودن من(سقف ریخت گلم)!

شالم رو سرم کردم و ادکلن نینا ریچیم رو روی خودم خالی کردم،

به دخترا نگاه کردم مهشید درحال مانتو پوشیدن بود که با شیطنت نگاش کردم که به جای خجالت کشیدن یك قر داد و بهم نگاه کرد و یك تای ابروشو بالا انداخت و لباشو غنچه کرد و کشدار گفت:

-جون!!!

با تعجب و خنده نگاش کردم که اروم- اروم اومد سمتم و با لبخند شیطنت باری گفت:

-اون طوری نگام نکن، جیگرتو خام خام بخورم!

با عسل همزمان زدیم زیر خنده و یك لگد به پاهای مهشید زدم و با خنده گفتم:

-گمشو برو لباساتو بپوش دلقک!

مهشید خندید و گفت:

-اه، تر زدی تو حس و حالم!

خندیدم و گوشیمو کارت عابرمو گذاشتم تو کیف دستی مشکیم و از اتاق رفتم بیرون .

آرسام کوچولو حاضر و آماده نشسته بود رو مبل و سرش تو گوشی اجی شیدا بود و داشت بازی می‌کرد .

آجی شیدا اومد و خیلی راحت به بهونه آماده شدن، آرشیدا رو انداخت بغلم و گفت:

-آمادش کن!

به آرشیدا کوچولو نگاه کردم با اون چشمای بزرگش عین وزغ داشت نگام می‌کرد. زدم زیر خنده و گفتم:

-فوضول خانوم!

و نشستم رو زمین و مشغول آماده کردنش شدم و سر همی نازش رو که سفید بود رو تنش کردم با کفشای دخترونه کوچولوش که صورتی بود و بعد شونه کردن موهای فسقلیش و خرگوشی بستنش که بماند

پدر منو در آورد از بس نق زد، تل سفیدش با خال خالی صورتی رو زدم به موهاش .

اینقدر نمک شده بود، پنج بار لپاشو محکم بوسیدم که غر- غرو خانوم هی نق می‌زد .

بلاخره بعد یك ربع بقیه اومدن و بعد پوشیدن کفشا و بستن در خونه، سوار ماشین مامان شدیم و شروع کردم به رانندگی .

آجی شیدا هم خودشو راحت کرد و با پلیدانه‌ترین لحن ممکن آرشیدا رو سپرد به عسل و آرسام رو به مهشید که خداروشکر این‌بار با من کاری نداشت .

گوشیمو به بلوتوث ماشین مامانم وصل کردم و صدای آهنگ ریمیکس دریا دریا از گرشا رضایی رو بلند کردم و یکم سرعت ماشینو بیشتر کردم .

آجی شیدا با حرص گفت:

-آروم برو، اصن پیاده شو خودم بشینم پشت فرمون .

خندیدم و با شیطنت گفتم:

-نه می‌خوام همتونو ببرم ته دره .

مهشید که صندلی عقب نشسته بود یکی زد تو سرم و گفت:

-آخه خنگول کجای این اتوبان دره داره؟

عسل گفت:

-ولش کن مهشید این یك چی می‌زنه .

اجی شیدا رو بهم با تهدید و خنده گفت:

-خلاصه اگر یه تار مو از سر خودم و بچه‌هام کم بشه، زنده زنده دفنت می‌کنم .

گفتم:

-اصلاً محبت تو خانواده ما درحال فورانه!

مهشید ریز خندید و گفت:

-خب الان می‌خوایم کجا بریم؟

آجی شیدا زودتر جواب داد و گفت:

-بریم اول بازار تجریش یکم خرید کنیم، بعدشم که خدابزرگه!

سرمو تکون دادم و سرعتمو بیشتر کردم .

عسل با خنده گفت:

-من نمی‌دونم چرا ما که یك سره خانوادگی تو بالاشهر تهران پلاسیم، خونه‌هامون اسلامشهره؟

مهشید هم حرفشو تایید کرد که گفتم:

-اخه اسلامشهر یك چی دیگس!

اجی شیدا گفت:

-دخترا یك چی بهتون میگم به کسی نگین ها!

کنجکاو سرمونو تکون دادیم که گفت:

-آرتام و ساترا یك خونه مجردی تو نیاوران دارن!

برگام مثل درخت دم پاییز ریخت !

با دهن باز اجی شیدا رو نگاه کردم که با جیغ گفت:

-مراقب باش بیشعور!

سریع حواسم رو جمع کردم و به اتوبان خیره شدم .

مهشید یکی کوبوند تو سر من و عسل و با حرص گفت:

-هی به شما دوتا میمون میگم با این آرتام و ساترا رفیق بشین. نشدین که کیس به این خوبی از دستتون در رفت.

عسل که از بهت در اومده بود با جیغ به مهشید گفت:

-ببندا!

اجی شیدا خندید و گفت:

-راست میگه دیگه، خاک عالم تو فرق سرتون!

خندیدم و گفتم:

-خب بابا!

و رو به همشون با شیطنت گفتم:

-من اگر بخوام می‌تونم سه سوته مخ آرتام رو بزنم، ولی واقعیتش حوصلش نیست .

مهشید ادامو در اورد و گفت:

-ببند بابا .

خندیدم و تو دلم گفتم من این رادمهر رو بتونم نگه دارم هنر کردم والا، اخه کی با یك دختر اینقدر خل و چل رفیق میشه و صد البته عاشقش میشه؟

البته اونی هم که الان دو روزه برامون گل میاره هم اگر عاشقم باشه صد در صد یك خل به تمام معناس و والسلام

اجی شیدا اهنگ رو عوض کرد که این دفعه اهنگ دوتا دل از ناصر پورکرم شروع به پخش کرد .

با پخش شدن اهنگ رفتم تو یك دنیا دیگه انگاری!

زیر لب اهنگ رو زمزمه کردم:

-دوتا دل، تو ساحل!

عجب حال و هوایی!

ای دل غافل با تو نیمه قلبم شده کام!

کجا دیوونه دیدی بشه عاقل!

عجیب با این آهنگه یاد آرتام افتادم .

کلافه شدم چند وقتیه بی دلیل هی به آرتام فکر می‌کنم .

حس می‌کنم یك اتفاق‌هایی داره تو دلم و قلبم می‌اوفته که نباید اجازه پیشروی به این حس لعنتی رو بدم .

به دو دلیل: «دلیل یک اینکه آرتام با چیزهایی که دیدم و شنیدم تو رابطه خوب نیست و از این می‌ترسم که عاشقم کنه و بعد بزاره بره و من بمونم و یك دل شکسته و طرف دیگه هم من الان با رادمهر دوستم و بهش تعهد دارم، نباید بذارم قلبم به جای رادمهری که از دار دنیا دلش الان به من خوشه و جز خانواده من و تنها برادرش کسی رو نداره، آرتام جاشو پر کنه.»

با صدای اجی شیدا از فکر اومدم بیرون .

اجی شیدا مشکوک گفت:

-کجایی تو دارم صدات می‌زنم .

سرمو کلافه تکون دادم و اهنگ رو قطع کردم و گفتم:

-ببخشید اجی تو فکر بودم!

او هومی گفت و بعد ادامه داد!

-میگم هوا چقدر خوبه چند روزه، انگار بهاره تا تابستون .

او هومی گفتم و بدون توجه به عسل و مهشید که داشتن باهم اون پشت صحبت می‌کردن به رانندگیم ادامه دادم، هوا خنک بود و ابری، معلومه آسمون دلش بدجوری پره .

یك دفعه‌ای منم مثل آسمون دلم گرفت، برای خودم و رادمهر .

بازم رفتم تو فکر، فکر به گذشته‌ها؛ وقتی چشمم به این دنیا باز شد رادمهر و شادمهر یتیم بودن؛ همیشه وقتی بابارضا قربون صدقم می‌رفت و یا مامان فریبا نگران من می‌شد که مبادا موقع بازی کردن اتفاقی برام بیوفته، حسرت رو تو چشمای خوشگل جفتشون می‌دیدم .

رادمهر و شادمهر نوه‌های یکی از همسایه‌های خونه ننه و اقا بودن، همسایه ننه و اقا که مادربزرگ رادمهر و شادمهر بود و اسمش حوریه خانم بود، یك خانم مهربون و با چهره خیلی گوگولی که من تو همون بچگی هم اینقدر لپاشو می‌کشیدم که بنده خدا از دستم عاصی بود. (از همون دوران طفولیت هم کرم داشتی)

حوریه خانم از دار دنیا یك دختر داشت که مامان رادمهر و شادمهر بود، به گفته خاله‌ها و دایی‌ها، رها خانم که همون مامان رادمهر و شادمهر بود تو سن 19 سالگی با یك تک پسر که از خانواده خیلی پولداری بوده، ازدواج میکنه که اسم اون آقا پسره که پدره رادمهر و

شادمهر بوده، شایگان بود .

بعد یک سال خدا رادمهر رو به اونا میده، آقا شایگان به گفته بقیه مرد فوق العاده جنتلمن و خوبی بوده و بسیار خاکی و دست به خیر .

زندگی خوبی داشتن که خدا شادمهر رو بعد دو سال بهشون میده .

آجی شیدا همیشه می‌گفت رادمهر و شادمهر می‌اومدن وقتی خونه ننه و آقا خیلی بچه‌های آرومی بودن و من و فرهاد و محمد تا جا داشته کرم ریزی می‌کردیم بهشون .

که اتفاق تلخی برای رادمهر و شادمهر میوفته که تا عمر دارن، حسرتش به دلشون می‌مونه .

وقتی رادمهر پنج سالش بوده و شادمهر هم سه سالش، رها و شایگان سوار ماشین میشن که بیان اسلامشهر دنبال رادمهر و شادمهر که برشون گردونن خونه، با یك تریلی تصادف می‌کنن و ماشین به زیر چرخ‌های تریلی میره و رها در جا فوت می‌کنه و آقا شایگان هم بعد از یک هفته تو کما بودن، سر انجام رادمهر و شادمهر رو تنها می‌ذاره .

مامان فریبا وقتی تعریف می‌کرد، اشک تو چشماش جمع می‌شد.
دوازده سال پیش که خیلی روزگار بدی بود، پدر اقا شایگان که تنها بازمانده خانواده آریانفر بود، با شنیدن خبر فوت تنها پسرش، ایست قلبی می‌کنه و اونم رادمهر و شادمهر رو تنها می‌ذاره و فقط یك

حوریه خانوم می‌مونه .

مامان می‌گفت رادمهر و شادمهر چندبار از حال رفتن و تا دو، سه هفته لام تا کام حرف نمی‌زدن .

می‌گفت بعد مراسم با شکوهی که با کمک خانواده ما گرفتن، به گفته وکیل آقا شایگان که قبل از مرگش تمام دار و ندارش رو که با وکالت به نام دوتا پسراش کرده بود. تمام پول و املاک‌ها به این دوتا بچه رسید که حالا محل زندگیشون شد خونه حوریه خانم .

که دنیا بد برای این دوتا داداش خواست و حوریه خانم دو سال بعد از مرگ دختر و دامادش با یك سکته ناگهانی هنگام خواب دار فانی رو وداع میگه و حالا رادمهر و شادمهری که به جز خانواده ما کسی رو نداشتن، با تصمیمات آقا و ننه که خیلی بهشون علاقه داشتن و دارن، آقا حضانت جفتشون رو قبول می‌کنه و کنار اقا و ننه شروع به زندگی می‌کنن .

خاله پروانه می‌گفت از وقتی فاطمه و عسل به دنیا اومدن حال روحی رادمهر و شادمهر بهتر شد. چون ما یك سره پلاس بودیم خونه ننه و آقا و خیلی به رادمهر و شادمهر وابسته بودیم و سعی می‌کردیم کمترین کرم رسانی رو بهشون برسونیم که یادمه بدبختا از دستمون عاصی بودن، مخصوصا که یادمه رادمهر و شادمهر تو دوران راهنمایی بودن و من و عسل که از اون موقع هم علاقه خاصی به اذیت کردن مردم داشتیم، تمام کتاب زیست رادمهر رو خط خطی

کردیم و تو کتاب فارسی شادمهر یك عالمه نقاشی‌های بی‌ریخت می‌کشیدیم .

تا اونجایی که این دوتا داداش از بس خر خون بودن، رادمهر تو هفده سالگی و شادمهر تو شونزده سالگی، کنکور دادن و تو رشته مورد علاقشون که معماری داخلی (طراحی دکوراسیون)بود، قبول شدن و رفتن دانشگاه و تو بیست سالگی فارق التحصیل شدن و شروع کردن به اداره شرکت آقا شایگان و پدر مرحومش که قبل از مرگشون جز بهترین طراح‌های دکوراسیون بودن و زندگیشون رو از ننه و آقا جدا کردن و یکی از بهترین خونه‌های اسلامشهر رو خریدن و باهم مشغول زندگی و کارن که البته بهترین در آمد رو دارن و یك خیریه هم برای شادی روح پدر و مادرشون ساختن که برای بچه‌های یتیمه .

خب اینم از زندگی رادمهر و شادمهر که خیلی‌ها کنجکاو بودن بدونن .

از فکر اومدم بیرون و تو یکی از کوچه‌های نزدیک بازار تجریش، ماشینو پارک کردم .

از ماشین پیاده شدیم و بعد از قفل کردن ماشین راه افتادیم سمت بازار، نسبتا شلوغ بود. سعی کردم از حس و حال گرفته‌ام، بیرون بیام و دوباره همونقدر پر انرژی رفتار کنم .

با دیدن یك بوتیک که لباسای ویترینش بد نبود، رفتیم همگی داخل مغازه .

فروشنده هم یك پسر حدودا 26 ساله و یك دختر با آرایش عجق و وجق و پرسینگ دماغ و اینا بود که با اون آرایش که شبیه بلانسبت میمون شده، بود بالای 30 سال می‌خورد سنش .

بعد یك سلام و خسته نباشید، شروع کردیم به دید زدن مانتوها .

من که خوشم نیومد، اما آجی شیدا یك مانتو مشکی جلو باز که بلندیش تا بالای زانوش بود و استین‌های پف دار گیپوری داشت، انتخاب کرد و رفت تو اتاق پرو .

بعد پوشیدن لباس از ما خواست نظر بدیم که انصافا خیلی لباس بهش میومد و تو آمپاس قرارش دادیم که لباسو بخره. آخه لعنتی اون نیم متر پارچه 550 هزار تومن بود که پرای آجی شیدا ریخت.

آجی رفت که لباسای خودشو عوض کنه تو اتاق پرو که مهشید اومد کنارم و با حرص آروم سرشو زد به دیوار مغازه که با تعجب گفتم:

-هوش، چته سادیسمی؟!

مهشید با حرص دندوناشو سایید بهم و سرشو کرد به آسمون و آروم، اما با حرص گفت:

-خدایا هدفت از آفریدن همچین دیوونه‌های عقب مونده‌ای چی بوده؟

خندیدم و زدم به شونش و گفتم:

-حمال تو اوج عصبانیتم، دیوونه بازی در میاری!

با حرص نگام کرد و گفت:

-آره دیوونم که همچین دیوونه‌هایی گیرم میاد!

زدم پس گردنش و محکم گفتم:

-بنال ببینم چی شده!

با اخم یك چشم غره به فروشنده پسره کرد که دو هزاریم افتاد و ادامه داد:

-با آرسام وایستادم کنار صندوق و دارم باهاش حرف می‌زنم که پسره چوب شور، با اون دندونای زردش بهم می‌خنده و میگه «اگر بچت بابا نداره من هستما!»

زدم زیر خنده که نگاه عسل و آجی شیدا که داشت حساب می‌کرد و اون دو تا فروشنده زوم شد روم؛ مهشید یکی زد پس گردنم و بعد یك بیشگون ازم گرفت و گفت:

-مرض!

با خنده آروم گفتم:

-منظورش این بود که آرسام یعنی بچه توهه؟

با حرص سرشو تکون داد که بازم ریز خندیدم و گفتم:

-مهی پیر شدی رف که یك بچه سه ساله رو فک می‌کنن مادری!

مهشید پوفی کرد با عصبانیت و گفت:

-خدایا عجب بدبختیم، ها!

و رفت پیش عسل و آرسامو شوت کرد بغل عسل و آرشیدا رو ازش گرفت و جوری که اون پسره با اون قیافه داغونش متوجه بشه، گفت:

-شیدا جوون ماشالا چقدر بچه‌هات خوشگلن!

و رو به آرسام با لبخند گفت:

-آرسام جون خاله خودتو معرفی کن .

آرسام هم همونجوری که محمد یادش داده بود، با اون زبون بچه گونش و تو دماغی گفت:

-من آلسام فیاژی خوژگلیان هشتم. (من آرسام فیاضی خوشگلیان هستم)

زدم زیر خنده که فروشنده زنه با لحن چندش و لوس گفت:

-الهی فدات شم جیگر!

اوق چه کلمات رو می‌کشه!

خلاصه بعد حساب کردن پول مانتو از مغازه اومدیم بیرون .

آجی شیدا با حرص گفت:

-واقعا همچی گرون شده این نیم متر پارچه که نصفشم گیپوره چرا

باید 550 هزار تومن باشه؟؟

و یکی زد پس گردن من و با حرص گفت:

-توعه الاغم از بس تعریف و تمجید کردی که من خر شدم و خریدمش دیگه!

خندیدم و گفتم:

-وا به من چه، می‌خواستی خر نشی آجی!

ادامو در آورد که این‌دفعه، مثل آدم مشغوله خرید شدیم.

من دو تا تیشرت خوشگل به رنگ‌های مشکی و طوسی گرفتم. با یك شال توسی و یك گردنبند که از مهره‌های تسبیح بود که خیلی باحال بود. عسل هم یك عینک دودی خرید که یک و خورده‌ای میلیون پیاده شد و با غر- غر داشت صاحب مغازه رو مورد عنایت قرار می‌داد که اینقدر بهش عینکو گرون فروخته و مهشید هم یك بوم با چند مدل قلمو و رنگ‌های خوشگل پاستیلی خرید که بره نقاشی کنه. آخه مهشید رشتش گرافیکه .

آجی شیدا هم برای آرسام یك تیشرت و شلوار ست گرفت و برای آرشیدا هم یك سرهمی خوشگله زرشکی .

بعد از خرید کردن که حدود سه ساعت طول کشید، رفتیم نشستیم تو ماشین، آخه بارون داشت میومد و داشتیم خیس می‌شدیم .

عسل سرشو آورد بین دوتا صندلی جلو و گفت:

-خب کجا بریم؟

آجی شیدا گفت:

-ساعت چهار بعد از ظهره، بریم سفره خونه، هم ناهار بخوریم هم یك قلیون بکشیم .

سرمو تکون دادم که مهشید گفت:

-فقط جای باکلاس بریم!

با حرص برگشتم سمتش و یکی زدم فرق سرش و گفتم:

-ببند بابا. جوری میگه انگار دختر نخست وزیره. دختره (بوق)تو ته تهش از خنگول آبادی!

مهشید هم رگ وحشی‌گریش گل کرد و یك جیغی زد تو صورتم که گوشم کر شد و گفت:

-به توچه دختره عبدل آبادی، با اون قیافش بگیرم بزنمت که حز کنی؟

اجی شیدا زد زیر خنده و گفت:

-وای مهشید این روی تورو ندیده بودما!

و با کف دستش زد به تخت سینه مهشید که نشست رو صندلی عقب .

برگشتم سمت مهشید و چشم غره خفنی بهش رفتم و گفتم:

-حالا برای من شاخ میشی بزغاله؟ کاری نکن دونه- دونه اون استیشن‌های سرتو بکنم‌ها!

مهشید هم با لبخند ملیح بعد این حرفم چیزی نگفت ک من ضایع شم و عسل ترکید از خنده.

زیر لب بیشعوری نثارش کردم و برگشتم و ماشینو روشن کردم .

رفتم تو برنامه ویز و نزدیکترین سفره خونه رو انتخاب کردم و ماشین رو به حرکت در آوردم .

به یکی از سفره خونه‌های معروف اونجا رسیدیم و بعد پارک کردن ماشین تو پارکینگ وارد سفره خونه شدیم .

جان خودم با ورودمون چشمای تمام پسرا و مردا رومون زوم شد .

عسل مثل این خودشیفته‌ها نچی کرد و قری به گردنش داد و آروم گفت:

-خوشگلی دردسر داره، هرجا میرم چشا زومه رو من .

با لبخند ملیح نگاش کردم و گفتم:

-زر نزن عجقم، با تشکر!

عسل حرصی اومد کنارم و رون پامو یك بیشگون در حد اعلا گرفت که تا ناکجا آبادم سوخت و با لبخند ملیح دم گوشم گفت:

-نمیزنم، گذاشتم برای تو که بالاخره کارت زر زر کردنه!

در حالی که داشتم از درد بیشگونش منفجر می‌شدم، اما با لبخند که بیشتر شبیه کج و کوله‌ها می‌شدم، گفتم:

-کارمن نیس، کار توعه عزیزم با من تعارف نداشته باش.

و به عنوان تلافی پامو سفت کوبیدم به پاش که با اون ضربم صد در صد داغون شد و سریع با خنده ازش فاصله گرفتم که نابودم نکنه .

آجی شیدا سری از تاسف تکون داد و همونطور که می‌نشست روی تخت سنتی که کنارش یك چشمه بامزه و مصنوعی بود، حرصی از بین دندوناش گفت:

-الاغای وحشی بگیرید بتمرگید سر جاتون تا بلند نشدم و بهم دیگه نبافتمتون .

من و عسل با دیدن قیافه آجی شیدا که دسته کمی از هیولا نداشت، جفت کردیم و خیلی خانوم وارانه اومدیم و نشستیم رو تخت .

مهشید بلند خندید و سوتی زد که نگاه همه رو ما زوم شد که از ته دلم خواستم بگیرم بزنمش که گفت:

-جونم جذبه شیدا، لامصب پراشون ریخت .

آجی شیدا خندید که نگام افتاد به اطراف، به- به کافیه اون دوتا بزغاله‌های خاله ترانه بیان اینجا و مارو ببینن، شری درست می‌کنن که بیا و ببین که البته غلط می‌کنن، خودم جوری می‌زنمشون که تا ده

روز نتونن از جا پاشن.

تو سفره خونه به جز ما و یك تخت دیگه که دوتا دختر فوق جلف بودن زن دیگه‌ای وجود نداشت و تمام مردا و پسرای حاظر در سفره خونه داشتن با اون نگاه هاشون، مارو می‌خوردن .

ای خدا امروزه رو با وحشی بازیامون آبرو ریزی نکنیم، من همه رو کیک و ساندیس میدم .

گارسون اومد و ازمون سفارش گرفت که همگی به جز عسل شیشلیک سفارش دادیم و عسلم جوجه .

و آجی شیدا هم سفارش یك قلیون با طعم هندوانه رو داد، گارسون بعد گرفتن سفارشا رفت .

بعد یک ربع غذا رو آوردن و زیر نگاه‌های این مردای دیوونه غذا رو خوردیم که با رفتن اون اکیپ مردا یك نفس راحت کشیدم. لعنتی ها بیست نفر بودن، همشونم آه، یك پا هرکول که اگه یك تو گوشی بهم بزنن، میرم و تا دو روز راحت بیهوش میشم و می‌خوابم .

بعد ناهار که آرسام خان بلاخره خوابش گرفت و تو بغل مهشید خسبید، سریع قلیون رو با چای و نبات و تخمه و چیپس برامون آوردن که من قلیون نکشیدم و خودمو معاف کردم و داشتم با آرشیدا کوشولو عکس می‌نداختم و دیوونه بازی در میوردم و زبونمو تا ته براش میوردم بیرون که قشنگ حس کردم آرشیدا داره با تاسف نگام

می‌کنه .

با دیدن چشای آرشیدا که عین وزغ داشت بر اندازم می‌کرد، فشارش دادم به خودم و سفت بوسش کردم و گفتم:

-کوچولوی نازنازی، با اون چشات می‌گیرم لهت می‌کنما!

که آرشیدا بازم نگام کرد که سفت دوباره ماچش کردم و آجی شیدا نگام کرد و گفت:

-نکن لپای بچمو کندی!

خندیدم و گفتم:

-آخه خیلی نازه!

خندید و گفت:

-توهم وقتی تازه به دنیا اومده بودی، منم همینجوری بودم، فکر می‌کردم عروسکی هی باهات بازی می‌کردم!

خندیدم، نگام کرد با نگاه مهربونی و رو به مهشید و عسل گفت:

-حکم مادری بر گردنش دارما. یك تیکه از قلب خودمه!

ای جان، منو می‌گفتا، ولی آجی جان مادر چیه عشقم، کلا هشت سال ازم بزرگتری!

عسل با حسودی گفت:

-آجی شیدا پس من چی؟

آجی شیدا خندید و گفت:

-واقعیتیه که باید قبولش کنین، این فاطمه بخشی از قلب منه!

اوف لعنتی منو شرمنده نکن توروخدا!

بوسی براش فرستادم که خندید و شروع کرد تلفنی با فرهاد حرف زدن .

سنگینی نگاهی رو حس کردم، اول فکر کردم یکی از این سه تان، اما وقتی نگاشون کردم دیدم بیخیال من دارن قلیون می‌کشن و از آهنگ باحالی که داشت پخش می‌شد، فیض می‌بردن .

سرمو چرخوندم و اطرافو دید زدم که چشمم به یك آقا پسره بسی زیبا که نه زیبا افتاد که داشت درسته با اون چشای اوجلش قورتم می‌داد .

آخی ناز پشی پسمله، چیگده شما ناناسی، اما حیف که با رادمهر دوستم و آدمی نیستم که ولش کنم.

تا دید دارم نگاش می‌کنم لبخند گشادی زد که از اون فاصله لوزالمعدش نمایان شد، بدبخت چه ذوقی کرد .

یك دفعه‌ای از رو تخت بلند شد و کفشای کالج مشکیش که از تمیزی داشت برق می‌زد و پوشید .

اوه یا خدا این که داره میاد سمت تخت ما .

تند- تند گفتم:

-واییی اجی، عسل، مهی این پسره داره میاد سمت ما!

آجی شیدا که تلفنش رو قطع کرده بود، دقیق نگاهی به پسره کرد و گفت:

-ماشالا جا برادری هم خیلی خوشگله!

مهشید هم آب از لب و لوچش سرازیر شد و با چشمای ستاره بارون گفت:

-اوخودا من اینو می‌خوام!

تا عسل هم اومد حرفی بنماید، پسره رسید .

با لبخنده خیر سرش ملیح سلامی کرد که کم مونده بود مهشید بلند بشه به پسره تعظیم کنه و بگه:

-بفرمایید سرورم رو سر ما جا دارین عالیجناب .

زیر لب به مهشید ضایعی گفتم که عسل همونطور که خندش گرفته بود از این خنگ بازیای مهشید، یك بیشگون ازش گرفت.

آجی شیدا محترمانه به پسره گفت:

-امرتون؟

پسره یك نیگا مانند خری ذوق زده بهم کرد و گفت:

-ببخشید که مزاحم وقت ارزشمند تون شدم، اما می‌خواستم با این خانوم زیبا آشنا بشم .

زیبا؟ اوق چقدر با کلاس حرف می‌زنه .

و کارتی سمتم گرفت و با اون چشمای قهوه‌ای روشنش گفت:

-میلاد جاوید هستم، خوشحال میشم که باهام در تماس باشین!

اومدم بگم نه که مهشید عین وحشیا کارت رو ازش گرفت و گفت:

-آقای جاوید باعث افتخاره!

و یکم باهاش حرف زد و میلاد هم(چه زود پسر خاله شدی) بعد یك خداحافظی گرم رفت از سفره خونه بیرون .

مهشید از خوشحالی جیغی کشید و گفت:

-وای خدایا، بلاخره نیمه گمشدمو پیدا کردم!

آجی شیدا زد زیر خنده که عسل گفت:

-اروم باش خنگ خدا آبرومونو بردی آرومتر .

مهشید رو کارت رو نگاه کرد و با ذوق زد رو قلبش و گفت:

-الهی فداش شم دندون پزشکه!

خندیدم و گفتم:

-نمیری؟

مهشید یك دفعه ازم آویزون شد و با مهربونی که ازش بعید بود گفت:

-فاطی خوشگلم، نفسم، جیگر طلا خودم!

نگاش کردم و با خنده گفتم:

-خر شدم بگو!

یك دفعه ماچم کرد و بالحن خر کننده‌ای گفت:

-می‌ذاری من باهاش دوست شم؟! جون تو با یك نگاه اصلا عاشقش شدم!

خندیدم و شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-آره دوست شو، من که اصلا قصد دوستی باهاش نداشتم .

و بعد تو دلم گفتم«آرتامم خیلی ناز تر از اینه!»

جان چه زری زدم؟ آرتامم؟ خاک تو فرق سرت آرتامم چیه فاطی، تورو خدا آدم باش آرتام با این اخلاقش ری استارت کرده .

پوفی کردم که یك دفعه در سفره خونه باز شد و از اونجایی که ما خیلی شانسمون خوبه، آرتام و ساترا وارد سفره خونه شدن؛ به- به چه حلال زادس!

خدایا چرا ما هرجا میریم این بزغاله‌هام باید باشن؟! چرا؟

یك دفعه نگاه ساترا به ما افتاد، ناباور چندبار پلک زد، باورش

نمی‌شد ما از اسلامشهر اومدیم سفره خونه اونم تو الهیه .

به آرتام مارو نشون داد که کم- کم اخمای جفتشون رفت توهم و با گام‌های بلند اومدن سمت ما .

عسل نچی کرد و گفت:

-خدا بخیر کنه!

رسیدن به تخت ما و آرتام که از عصبانیت مثل همون بچگی‌ها چشماش قرمز شده بود، نگاش افتاد به من و با صدای تقریبا بلند گفت:

-شما اینجا چه غلطی می‌کنین!

بیخیال نگاش کردم و با لبخند ملیح گفتم:

-همون غلطی که جناب عالی می‌کنی!

با عصبانیت دستشو کشید لای موهای پر پشت مشکیش و از لای دندوناش فرید:

-فاطمه رو سگ منو بالا نیارا!

ساترا با عصبانیت گفت:

-شما شعور ندارین؟ مگه دیروز بهتون نگفتیم که نیاید همچین جاهایی بدون بزرگتر، آدم نمیشین؟

عسل برو بابایی بهش گفت و بیخیال یك چیپس کرد تو دهنش. ساترا

پوفی کرد و انگشت شصتشو گذاشت رو شقیقش .

آجی شیدا با اخم گفت:

-حالا مگه چیشده که شلوغش کردین؟ با یك بزرگتر اومدن دیگه ایناها منم بزرگترشون .

آرتام عصبی گفت:

-شیدا تو به جای مشاوره دادن به این خرا که این جاها بده و اینا، بلند میشی باهاشون میای؟ از تو دیگه انتظار نداشتم .

آجی شیدا جوش اورد و با صدای یکم بلند گفت:

-به تو چه ربطی داره؟ مگه داریم جرم می‌کنیم که همچین حرفی می‌زنی؟ آرتام مراقب حرف زدنت باش که رومون تو روی هم باز نشه .

با حرص گفتم:

-آجی ول کن، آرتام توهم ول کن دیگه، ببین می‌تونی این روز مارو با این اخلاقت به گند بکشی یا نه!

آرتام با عصبانیت نگام کرد که ساترا مثل همیشه زود آروم شد و آرتام و وادار به نشستن کرد که آرتامم از رو کرمش نشست کنار من و اینقدر نزدیکم نشست که پاهام به پاهاش خورد .

که نفسم بند اومد و صدای بوم- بوم قلبم رفت تو مخم .

ساترا هم کفشاشو در آورد و نشست پهلوی عسل که عسل بی خیال، حتی خودشم تکون نداد.

ساترا با آرامش به آجی شیدا نگاه کرد و گفت:

-شیدا جان این مکان‌ها مخصوصا موقع ظهر مناسب برای خانوما نیست، به خدا و گرنه اونقدر ما گیر نیستیم که!

آرتام نفس عمیقی کشید و گفت:

-اینجا موقع ظهر که اداره‌ها و شرکت‌ها تعطیل میشه آقایون برای خوردن ناهار میان اینجاها، بعدشم اکثرا تو این سفره خونه‌ها پر مرد هول و چشم ناپاکه ما به خاطر خودتون میگیم .

آجی شیدا سری تکون داد و بعد طلبکار گفت:

-اگر همون اول هم با آرامش می‌گفتین، اینجور نمی‌شد .

ساترا لبخند زد و گفت:

-ببخش دختر دایی!

آجی لبخند زد و قلیونو داد به ساترا و ساترا هم با یك نگاه عمیق به عسل شروع کرد به کشیدن .

آرتام تکیه داد به پشتی و خواستم یکم خودمو بکشم اونور که نذاشت و بازومو گرفت، حس عذاب وجدان نسبت به رادمهر داشتم، اما می‌دونم اگر اینجا بود و منو می‌دید که اینطور چسبیدم به آرتام، از

اونجایی که به من و این خانواده اعتماد داره، می‌گفت چیه مگه؟ پسر خالته دیگه دوس داره بغلت کنه !

بعله چقدر روشن فکره .

آرتام دستمو نامحسوس گرفت بین دستای گرمش و دم گوشم آروم، جوری که مور مورم شد گفت:

-خوبی شما؟

ضربان قلب لعنتیم یکهو رفت رو هزار ، چندتا نفس عمیق کشیدم که آروم انگار حالمو فهمید و لبخند مرموزی زد .

نگامو دوختم به روبه‌رو و که نگام به اجی شیدا بود که داشت با ساترا حرف می‌زد گفتم:

-دکتری شما؟

با شیطنتی که تو صداش بود سریع گفت:

-نه دامپزشکم!

منظورشو فهمیدم و با آرنجم زدم تو شکمش و با حرص گفتم:

-پس برو خودتو عمتو درمان کن، مرتیکه بز!

خندید و لپمو کشید و گفت:

-من بزم توهم سگی!

با چشمام براش خط و نشون کشیدم که خندید و گفت:

-چشمای سگ دارشو، می‌خواد بیاد لت و پارم کنه .

سری تکون دادم و گفتم:

-آره عجیب دلش می‌خواد تیکه- تیکت کنم!

ادامو در اورد که روانی‌ای نثارش کردم که گفت:

-خودتی شاسخین!

***

همونطور که به تلویزیون خیره شده بودم، پوفی کردم و با کلافگی داد زدم:

-آقا من به کی بگم که از فیلم جنگی خوشم نمیاد!

عسل همونطور که دهنش پر پفک بود، نگاشو از تلویزیون گرفت و ریلکس نگام کرد و گفت:

-تو خری خب، خر که اصن فیلم نمی‌بینه!

با حرص برو بابایی بهش گفتم که نگام افتاد به مهشید، داشت با ذوق خاصی تند- تند تو گوشیش یك چی تایپ می‌کرد .

مشکوک گفتم:

-هوی بزغاله داری با کی می‌چتی که مث خر ذوق مرگی؟

مهشید سرشو از تو گوشیش آورد بیرون و دندون نما خندید و گفت:

-دارم با عخشم حرف می‌زنم!

ایشی کردم و چندشی نثارش کردم که شادمهر خندید و نگاشو از تلویزیون گرفت و به مهشید نگاه کرد و گفت:

-او مای گاد حالا این عخشت کیه؟

مهشید که مثل خر ذوق زده بود از دوستیش با میلاد، پرید و تلویزیون و خاموش کرد که داد رادمهر که بدجوری تو بحر فیلم بود، در اومد که زدم به شونه رادمهر و با خنده گفتم:

-چته عین دخترا جیغ می‌زنی، آروم باش دیگه!

رادمهر پوفی کرد و با نق گفت:

-بابا خب بزارین منه بدبخت فیلمم رو ببینم!

مهشید دهن کجی کرد و گفت:

-خب حالا یك روز نبینی که آسمون به زمین نمیاد!

بعد با ذوق گفت:

-به حرفای من گوش کن که چه چیزای قشنگی دارم!

عسل خندید و گفت:

-اینم سرویس چینی کرد ما رو با این میلاده تحفه!

رادمهر که لنگه خودم فوضوله، با شیطنت به مهشید گفت:

-میلاد جون دیگه کیه؟

مهشید هم که دم ذوق مرگی بود نشست رو میز و با ذوق دستاشو کوبید بهم و گفت:

-هیچی ما سفره خونه بودیم دیدم یك آقا پسر خیلی خوشگل و مامانی از همون اول چشمش منو گرفته و هی لبخندهای ملیح تحولیم می‌داد. بعد اومد سمت ما و بهم گفت اجازه دارم با شما ای لیدی زیبا آشنا بشم، منم بعله گفتم و اونم شماره رو داد .

برگای من و عسل ریختا، خدایا چقد خالی بنده .

عسل با چشماش که دسته کمی از توپ تنیس نداشت، چندبار پلک زد و گفت:

-مهشید جان مطمئنی داستانو درست تعریف کردی؟ میلاد خان اول به تو درخواست داد؟ احیانا به خوبه دیگه‌ای درخواست دوستی نداد؟

مهشید سرشو تند- تند تکون داد و گفت:

-نخیرم میلادم فقط چشش به من بوده، قربونش برم از همون اول جذب زیبایی‌های من شده!

من و عسل همزمان باهم گفتیم:

-زارت!

مهشید یك چشم غره خفن با اون چشماش که خط چشم قشنگی کشیده بود رفت و ایشی گفت که رادمهر خندید و گفت:

-مبارک باشه که بلاخره شاهزاده سوار بر خرتو پیدا کردی .

مهشید با خنده مرسی‌ای گفت که شادمهر سرشو تکون داد و با تاسف الکی گفت:

-بدبخت این میلاد خان باید میومد قبل دوست شدن یك تحقیق می‌کرد!

مهشید دهن کجی‌ای بهش کرد و گفت:

-لابد برای تحقیق هم باید میومد پیش تو!

شادمهر با شیطنت سرشو تکون داد و گفت:

-آره دیگه باید می‌گفتم چه موجود مزخرف و به درد نخور و غر-غرو و بزی تشریف داری!

مهشید با جیغ، جفت پا اومد تو شکم شادمهر و همونطور که شادمهر غرق در خنده رو می‌زد که رادمهر نگام کرد و باخنده گفت:

-چه خله !

زدم زیر خنده که داد آجی شیدا از تو اتاق مهمان بلند شد و با داد صدای خش دار که نشون از خواب بودنش بود گفت:

-دهنتونو ببندیدن، تا گل نگرفتم، بزغاله ها!

دفعه همگی آروم شدیم، خشم اژدها داره لامصب. یك دفعه گوشیم زنگید، به صفحه گوشیم نگاه کردم . به- به مادر گرام زنگیدن.

رو به همه با هول گفتم:

-هیس شین مامان فریباعه!

و تلفن رو جواب دادم و گفتم:

-به- به سلام بر فریبا خودم، چطور مطوری ننه؟!

مامان فریبا با صدای حرصی گفت:

-ننه و مرض و حناق. خوبم تو چیکار می‌کنی؟ خونه رو که ویران نکردی انشاالله تعالی؟

خندیدم و گفتم:

-مرسی محبت، نه خونه عالیه!

و سری برای خونه که شبیه بازار شام شده بود، تکون دادم.
این‌جوری خونه رو ببینه، سکته قلبی و مغذی رو باهم می‌زنه «البته دور از جون.»

مامان فریبا گفت:

-خب پس خوبه، برو خرید کن برای خونه ما، کل فامیل شب می‌رسیم

تهران، مستقیم هم میایم خونه ما، همرو شام دعوت کردم .

پرام ریخت کل فامیل؟آیا درست شنیدم؟

با قیافه گریون و درمونده به بچه‌ها که داشتن با چشمای اندازه پرتغال منو رصد می‌کردن، نگاه کردم.

آخه لعنتی من الان باید برای 57نفر شام درست کنم؟ این ظلم نیست آیا؟ خدایا کجا خودمو محو کنم؟

با درموندگی به مامان گفتم:

-برم بیرون غذا سفارش بدم؟

یك دفعه آژیرش فعال شد و با حرص گفت:

-پس تو و شیدا و اون دوتا خنگول چه غلطی می‌کنین؟ نخیرم خودتون غذا درست می‌کنین اونم چند نوع با دسر و سالاد تا چشم بعضیا که میگن تو بچه بلد نیستی بزرگ کنی رو در بیارم. خدافظ .

و تق قط کرد .

با حرص به قیافه منگ بچه‌ها خیره شدم و گفتم:

-ها نگاه داره؟

عسل خندید و گفت:

-دیدن خر صفا داره!

الکی خندیدم و بعد ابروهام و کشیدم توهم و گفتم:

-ببندی ممنون میشم!

رادمهر خندید و دستی کشید به سرم و گفت:

-چی شد که اینجوری شدی؟ خاله فریبا چی گفت؟

با عجز گفتم:

-دارن بر می‌گردن تهران، برای شب هم کل فامیل رو دعوت کرده. میگه خودت باید غذا درست کنی .

رادمهر که این قیافه داغونمو دید با مهربونی رو موهامو بوسید و گفت:

-تنبل خانوم تو که خونه داریت بیسته چرا نگرانی پس؟ خودم و شادمهر و دخترا هم کمکت می‌کنیم تا شب همه انگشت به دهن بمونن .

مهشید سرشو تکون داد که یك نگاهی به خونه انداختم. ماشالا بمب ترکیده بود .

عسل گفت:

-خب بلند شید بریم اول خرید کنیم!

رادمهر سرشو تکون داد و گفت:

-آره بریم هایپر استار سریع خرید کنیم و بیایم!

با دخترا رفتم خیلی زود اماده شدم و یك تیپ سبز ارتشی ست زدیم، آرسام از خواب بیدار شده بود و آجی شیدا به خاطر سر دردش خواب بود، آرسام رو آماده کردم و کنار تخت آجی شیدا رو یك ورقه موضوع رو گفتم و گفتم نگران نباشه، آرسام با ماعه و همگی از خونه زدیم بیرون

شادمهر و رادمهر جفتشون یك تیپ خوشگل مشکی زده بودن که دل منو آب کردن چه برسه به بقیه دخترا با اون هیکلشون که کوفتشون بشه .

قرار شد دو ماشینه بریم .

من و رادمهر و آرسام سوار BMW x6رادمهر شدیم و عسل و مهشید و شادمهر، سوار سانتافه مشکی شادمهر شدن .

آرسام صندلی پشت ننشست و اومد جلو و بغل خودم لم داد .

رادمهر حرکت کرد.

با قیافه متفکر گفتم:

-رادی به نظرت چی درست کنیم شام؟

رادمهر یکم فکر کرد و بعد گفت:

-به نظرم زرشک پلو با مرغ و و عدس پلو!

سری تکون دادم و گفتم:

-سالاد ماکارونی هم درست کنیم من عاشقشم .

خندید که چال گونه عمیقش معلوم شد و گفت:

-شکمو!

با قیافه‌ای که حسودی ازش می‌بارید، به چال لپش خیره شدم .

یك دفعه زدم محکم به بازوش و گفتم:

-حرومت باشه اون چال لپ!

خندید و گفت:

-عه نامرد، خودتم که داری!

پوفی کردم و گفتم:

-نه بابا من چال لپم با شماها فرق داره!

رادمهر گفت:

-اتفاقا چون چال لپت تقریبا نزدیک به لبته خیلی جذاب می‌کنه قیافتو!

با ذوق گفتم:

-جدی؟

سرشو تکون داد که گفتم:

-تو خانواده ما همه نوه و نتیجه‌ها چال لپ دارن. ولی چال لپ من و فرهاد با شماها فرق داره.

رادمهر با مهربونی گفت:

-خوبه دیگه تکی. دردونه منم هستی!

لبخند زدم و به آرسام که داشت با دستاش بازی می‌کرد گفتم:

-آرسام جونم بخند ببینم .

آرسامم نخودی خندید که با ذوق گفتم:

-عه آرسامم چال لپ داره!

رادمهر خندید و گفت:

-آرسام عمویی چقدر شما خوشگلی!

آرسامم با اون لحن با مزش گفت:

-شمام اوزگلی!

و گفت:

-عمو لادمهر!

رادمهر که ضعف کرده بود از لحن صحبت آرسام، خندید و مهربونی گفت:

-جونه عمو، قربونت بره عمو!

آرسامم دستاشو باز کرد و گفت:

-بیام بدلت باهم لانندگی کنیم؟

رادمهر خندید و گفت:

-دوس داری؟

آرسام سرشو تکون داد و گفت:

-آله!

رادمهر یك لحظه دستشو از فرمون کند و آرسام رو گرفت بغلش و دستای آرسام رو گذاشت رو فرمون و با لبخند گفت:

-بیا عمو اینم ماشین سواری!

آرسامم با ذوق الکی داشت مثلا رانندگی می‌کرد و با جیغ- جیغ هی می‌گفت:

-چه می‌تونه این آلسام خان (چه میکنه این آرسام خان!)

رادمهر و من زدیم زیر خنده و رادمهر لپ تپل آرسام رو محکم بوس کرد و رو به من گفت:

-راستی از شایان و محمد چه خبر؟ شایان رو دیگه ندیدم بعد اونروز که خونتون بود کجان؟

گفتم:

-شایان رفته با محمد و رفیقاش چالوس، شاید بعد از ظهر برگردن!

آهانی گفت و سرشو تکون داد و گفت:

-کیف می‌کنن دیگه!

آره ای گفتم و دستمو بردم سمت مانیتور و صدای آهنگ رو زیاد کردم. آهنگ Ah SENSIZ Olmaz خیلی قشنگ بود .

رادمهر با یك دستش، دست منو گرفت و فشار داد. نگاش کردم که لبخند زد و یك چشمک خوشگلم زد .

ناخوداگاه فکرم رفت سمت آرتام، راستی باید بگم شب بیاد با ساترا خونمون .

بزار اصلا بگم یکم زودتر بیاد کمک کنه مارو، یعنی چی فقط بیاد بخوره و بره؛ باید تحرکم داشته باشه، والا!

بعد حدودا بیست دقیقه رسیدیم به هایپر استار .

رادمهر و شادمهر ماشینشون رو تو پارکینگ فروشگاه پارک کردن و همگی باهم سوار آسانسور شدیم و رفتیم تو طبقه‌ای که فروشگاه بود .

رسیدیم فروشگاه، یك چرخ دستی شادمهر برداشت و شروع کردیم به انتخاب کردن اجناس .

اول که رفتیم سمت خوراکی‌ها که رادمهر یك چرخ دستی جدا

برداشت و شادمهر هم جدا. رادمهر بنده خدا هرچی گفتم رو برداشت، چه انواع بستنی، آلوچه، لواشک، دنت با طعم‌های مختلف و شیر کاکائو و پاستیل با طعم‌های مختلف .

عسلم که داشت خوراکی می‌خرید و شادمهر رو هی اینور و اونور می‌کرد، فقط مهشید بود که درمونده وایستاده بود کنار ما .

یك دفعه رادمهر یك سبد برداشت و پره خوراکی کرد و داد به مهشید و با لبخند گفت:

-اینام برای تو!

مهشید یك نگاه به سبد پره خوراکی کرد و گفت:

-آخه!

که رادمهر گفت:

-آخه نداره، تو هم لنگه آبجی نداشتم!

مهشید هم که یك پا پرو، به سنگ قزوین گفته برو من جات هستم، پرید بغل رادمهر و با ذوق گفت:

-امیر علی رو نمی‌خوام (داداشش)تو داداشم باشی، سر یک ماه 200 کیلو میشم .

رادمهر خندید و چندبار زد به کمر مهشید که با حرص کشیدمش از بغل رادمهر بیرون و گفتم:

-بیشعور آبرومونو بردی تمام آدم‌های تو فروشگاه دارن چپ- چپ نگامون می‌کنن .

خلاصه رادمهر یك دور هم برای آرسام خرید کرد و انواع لپ لپ رو گرفت و یك کاکائو هم داد دستش که بخوره .

خلاصه تمام خریدهای مورد نیاز رو کردیم و بعد حساب کردن پول خریدها، از فروشگاه زدیم بیرون، دوباره سواره ماشین‌ها شدیم و برگشتیم به سمت خونه، بماند که من و آرسام یك چرتی هم زدیم تو ماشین تا برسیم خونه .

وقتی رسیدیم خونه سریع لباسامونو با لباس کلفتی عوض کردیم و رفتیم تو آشپزخونه، گوشیم رو از رو اپن برداشتم و یك اس زدم به آرتام که بزغاله سیوش کرده بودم و تو پیام گفتم:

-بدو با ساتی بیا خونمون، کلفتی .

بعده پیام دادن، عسل گفت:

-چیکار کنیم الان فاطی؟

رفتم یك چاقو برداشتم با یك ماهیتابه بزرگ و نشستم رو زمین و گفتم یکی بیاد باهام پیاز خورد کنه، یکیم فلفل دلمه ها رو خورد کنه، یکی هم مرغ‌هارو مزه دار کنه و قارچ‌هارو خورد کنه. یکیم بادمجون پوست بکنه!

عسل رفت سراغ فلفل دلمه‌ها و مهشید هم سراغ بادمجونا، شادمهر هم

از زیر پیاز خورد کردن، در رفت و شروع کرد به مزه دار کردن مرغ‌ها و من موندم و رادمهر. با هم‌دیگه شروع کردیم به پیاز خورد کردن، یکم بعدش رادمهر با فین- فین گفت:

-فاطمه چرا حس می‌کنم، می‌خوام گریه کنم؟

همونطور که اشکام می‌اومد به خاطر پیاز، خندیدم و گفتم:

-گریه کن که گریه قشنگه .

رادمهر هم اشکاش دونه- دونه چکید رو گونش و با خنده گفت:

-وای خدا چشام می‌سوزه!

با این دیوونه بازی‌های رادمهر نگاهه شادمهر رو ما قفل شد و همونطور که دستکش به دست داشت مرغ‌هارو مزه دار می‌کرد خندید و گفت:

-داداش چقدر بهت کلفتی میاد، مخصوصا با این لباسات، بعد مهندسی، به نظرم کلفت بیستی میشی .

رادمهر فهشی نثارش کرد و با حرص پیازا رو خورد کرد.

تازه متوجه لباس رادمهر شدم، لباس کارگری پوشیده بود و یك لچک دور سرش بسته بود که شبیه کلی‌هاش می‌کرد .

خندیدم بهش که با حرص گفت:

-کارتو بکن!

لبمو کج کردم و برای اینکه لجش دراد گفتم:

-کلفت!

پاشو دراز کرد و ضربه‌ای به پاهام زد و با حرص گفت:

-میام این پیازا رو می‌کنم تو حلقتا!

عسل همونطور که سخت مشغول کار بود گفت:

-سگای محترمه به جای پاچه گیری، کارتونو انجام بدید وقت نیس!

حدود یک ربع کار منو رادمهر طول کشید، بعد خورد کردن پیازا، رادمهر شروع کرد به تفت دادن اونا که زنگ خونه به صدا در اومد .

رفتم و دکمه اف اف رو زدم و درو باز کردم

آرتام و ساترا بودن با لباسای راحتی، اما شیک .

سلامی کردم بهشون که آرتام غیر منتظره اومد و سرمو بوسید و با لبخند به تیپم گفت:

-چطوری کلفت جون!

ریلکس پسی ای بهش زدم و گفتم:

-خودتی و منشت و اخلاقت و رفتارت و کردارت!

و دست ساتی رو گرفتم همونطور که می‌اومدیم تو، گفتم:

-ساتی جون بیا که خیلی کار داریم!

ساترا خندید و گفت:

-میگم مهربون شدی، نگو به خاطر کار کشیدن از منه .

لپشو سفت کشیدم و با زبون بازی گفتم:

-نه بابا شما همه جوره عشقی .

خندید که با صدای شادمهر از آشپزخونه که داشت با خنده به کرم رسانی عسل فهش می‌داد، اخماش رفت توهم و دم گوشم گفت:

-حالا نمیشد این دوتا برادر نباشن؟ من نمی‌دونم چرا هرجا که میام، اینام هستن. در حالی که فامیل هم نیستن و غریبن .

اخمام رفت توهم و گفتم:

-جای تورو که تنگ نکردن! پسرای به این خوبی!

نگام کرد و گفت:

-باشه حالا اون اخماتو باز کن، چیزی نگفتم که!

برگشتم و گفتم:

-ساترا داداش، رادمهر و شادمهر خط قرمزهای منن، اگر یك زره هم برات ارزش دارم، لطف کن دهن به دهنشون نذار .

آروم و با اخمای گره خورده گفت:

-اونوقت چرا خط قرمز توعن؟

آرتام اومد سمتمون که با ناراحتی گفتم:

-چون یتیمن، می‌دونی یتیمی یعنی چی؟ یعنی اینکه از 5سالگی پدر و مادرت برن و تو بمونی بدون دایی و خاله و عمه و عمو .

آرتام گیج گفت:

-کی یتیمه؟

اما ساترا با بهت گفت:

-وایستا ببینم فاطمه، نکنه رادمهر و شادمهر نوه‌های حوریه خانومن؟ همون خانمه که همسایه ننه و آقا بود!

سرمو تکون دادم که جفتشون با بهت گفتن:

-نه !

خندیدم و گفتم:

-این همه اینارو دیدین تازه الان دو هزاریتون افتاد که کین؟

تو فکر رفتن که گفتم:

-خلاصه از من گفتن بود، نمی‌خوام با حرفا و رفتاراتون رادمهر و شادمهر ناراحت بشن، چون اون موقع با تمام علاقه‌ای که بهتون دارم، کلام بد میره تو کلاتون و رفتم تو آشپزخونه .

مهشید گفت:

-کی بود زنگ زد؟

گفتم:

-آرتام و ساتران، گفتم بیان کمک!

و رفتم مرغ‌های مزه دار شده رو ریختم تو ماهیتابه و شروع کردم به سرخ کردن .

خدایی من چقدر کد بانوعم، مامان فریبا باید منو بذاره رو سرش حلوا حلوا کنه .

آرتام و ساترا اومدن تو آشپزخونه و بعد سلام و علیک کردن، مشغول کمک کردن شدن .

رو به آرتام که بیکار بود گفتم:

-تامی بیا اینجا!

اومد کنارم که سبد بادمجون‌هارو انداختم بغلش و گفتم:

-شروع کن به سرخ کردن، آفرین گوگولی!

آرتام پوفی کرد و با خنده گفت:

-من با این سیس و کلاس، بیام بادمجون سرخ کنم؟!

اداشو در آوردم و گفتم:

-مرض، می‌خوای برای شکم خودت سرخش کنی دیگه، زود باش

بینم!

دوباره نگام کرد که با کفگیر زدم به بازوش که یك متر پرید هوا و با داد گفت:

-چته وحشی سوختم!

گفتم:

-سرخ کن زودباش!

مشغول سرخ کردن کنار من شد و هرزگاهی هم به مرغ‌های خوشگل که سرخ و طلایی شده بودن، ناخنک می‌زد که آخر سر یکی کوبوندم رو دستش .

و با حرص گفتم:

-آرتام دیدی یکهویی جفت پا اومدم تو حلقتا!

آرتام نگام کرد و با اون چشماش که یکم مظلوم شده بود گفت:

-خو گشنمه از صبح هیچی نخوردم، چیکار کنم .

از بس که قیافش نمک شده بود، دلم می‌خواست فقط بغلش کنم، اما خب وجدانم گفت روانی حیات کجا رفته .

یك تیکه از سینه مرغ و کندم و رفتم سمت جا نونی و یك نون برداشتم و سینه رو لاش گذاشتم و بعد یکی از بادمجون‌هارو که سرخ کرده بود برداشتم و گذاشتم لای نون و بعد لقمش کردم و دادم بهش که

چشماش ستاره بارون شد. تو دلم قربون صدقه چشماش رفتم و گفتم:

-کوفت بنما!

ازم گرفت لقمه رو شروع کرد به خوردن، میون خوردن بلند، بلند گفت:

-به... به... اوممم...چق... د...خوشمزس .

توجه بقیه سمت ما جلب شد و رادمهر با خنده گفت:

-فاطمه خانم می‌بینم که برای پسر خالت پارتی بازی می‌کنی!

خندیدم و گفتم:

-چه کنم که دلرحمم!

شادمهر با خنده گفت:

-یعنی اگه یکی از کارمندام، منو با این پیش بند صورتی در حال کار ببینن، کل جذبم و شرفم میره کف پام .

ساترا هم خندیدو گفت:

-منو بگو دکتر مملکت، باید بشینم سبزی پاک کنم!

عسل با غرگفت:

-حالا يك بار تو عمرتون کار کنین، آسمون به زمین نمیادا!

مهشید هم با غر گفت:

-این شیدا هر وقت موقع کار میشه، می‌پیچونه!

خندیدم که آرتام گفت:

-راستی شیدا کو؟

گفتم:

-سر درد داشت، خوابیده!

و گفتم به بقیه:

-شما حرص نخورید، برای آجی شیدا هم کار زیاد دارم .

خلاصه تقریبا تمام غذاها رو با کمک همدیگه درست کردیم که حدود دو ساعت و خورده‌ای طول کشید. بیحال همگی لم دادیم رو زمین و آرتام با صدای بلند و به ترکی گفت:

-آی آلله بلیم سیندی (آی خدا کمرم شکست!)

و گفت:

-فاطمه بیا کمرمو بمال!

لایکی نشونش دادم و گفتم:

-نوکر بابات غلام سیاه، بزغاله!

ساترا گفت:

-ولشون کن داداش اینا وفا ندارن!

و به رادمهر که دراز کشیده بود و مهشید داشت قلنج‌های کمرشو می‌شکست خیره شد و با خنده گفت:

-نیگا چه شانسی داره !

لبخندی به رادمهر زدم، آرتام که بعد از شنیدن یتیم بودن رادمهر و شادمهر یکم باهاشون بهتر برخورد می‌کرد، گفت:

-راستی رادمهر چجوری با مهشید آشنا شدید؟

رادمهر همونطور که مثل ما دراز کشیده بود دستشو حال سرش کرد و خندید گفت:

-این دوتا همیشه بعد مدرسه خونه ننه و آقا بودن، من و شادمهر هم با ننه و آقا زندگی می‌کردیم دیگه، اینام هر روز موقع برگشتن از مدرسه، مهشید رو میوردن خونه ننه و آقا، اولا از مهشید مثل چی بدم می‌اومد خیلی خنگ بود!

که یك دفعه مهشید یك پسی محکم زد بهش و با جیغ و صدای حرصی گفت:

-بیشوره خر، عمت خنگه!

زدیم زیر خنده که رادمهر بدون توجه به جیغ- جیغ و حرص خوردن مهشید گفت:

-خلاصه، ولی بعدش عادت کردم به این خنگ بازیای اینا و فقط

می‌خندیدم!

ساترا خندید و گفت:

-حالا چه دیوونه بازیایی می‌کردن؟

رادمهر خندید و گفت:

-مردم آزاری !

شادمهر ادامه حرفشو گرفت و با خنده گفت:

-اره، سر ظهر اگر حوصلشون سر می‌رفت، می‌رفتن زنگ خونه مردمو می‌زدن و فرار می‌کردن .

با یاد آوری اون دوران خنده‌ای از ته دل کردم، یادش بخیر چقدر حال می‌داد .

آرتام زد زیر خنده و عسل با حسرت گفت:

-یادش بخیر چقدر حال می‌داد!

سرمو تکون دادم که مهشید با ذوق گفت:

-راستی فاطمه یادته سهیل و سبحان رو؟

با یاد آوری سهیل و سبحان خنده خوشگلی کردم و تا اومدم حرف بزنم، عسل خندید و با ذوق گفت:

-چقدر حال می‌داد، سهیل خیلی بچه باحالی بود .

لبامو جم کردم و با لحن ناراحتی گفتم:

-دلم براش تنگ شد!

آرتام مشکوک چشمای قشنگشو ریز کرد و گفت:

-سهیل کیه؟

رادمهر بهم خیره شد و با لبخند گفت:

-یکی از همسایه‌های قبلی فاطمه اینا بود، لنگه اینا دیوونه بازی در میورد پسر خیلی باحالی بود .

سرمو تکون دادم که شادمهر گفت:

-راستی فاطمه خبر نداری ازش دیگه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه الان 6 سالی میشه که خبری ندارم ازش، فقط می‌دونم خونشون جنت آباده!

اوهومی گفت که بلند شدم از رو زمین و آرسام کوچولو غرق در خواب رو بغل کردم و بردمش اتاقم و خوابوندمش رو تخت و از اتاق بیرون اومدم، آجی شیدا بیدار شده بود و سرحال نشسته بود رو مبل .

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-آجی خانم از زیر کار خوب در رفتی‌ها!

خندید و گفت:

-دیوونه سر درد و معده درد داشتم .

گفتم:

-اشکال نداره، حالا الان بلند شو یك کیک شکلاتی درست کن!

آجی شیدا قیافشو کج کرد و تا اومد بپیچونه، آرتام دستشو گرفت و بلندش کرد و همونطور که می‌بردش آشپزخونه گفت:

-شیدا نپیچون دیگه، هوس کردم بدو درست کن آفرین دختی دایی!

آجی شیدا اومد در بره از زیر کار، با غر گفت:

-خب خامه نداریم!

مرموز خندیدم و گفتم:

-آجی خامه قنادی هم خریدم، تو یخچاله همشون!

پوفی کرد که رادمهر با خنده گفت:

-از وقتی فرهاد رفته، خیلی تنبل شدیا، بزار فرهاد برسه تهران میگم طلاقت بده!

آجی شیدا از تو آشپزخونه با خنده و حرص داد زد:

-ببند رادمهر، میام لهت می‌کنما!

و بعد با لحن عاشقانه‌ای گفت:

-آقامون می‌میره از اینکه ازم چند وقت جدا باشه، دیگه چه برسه اینکه طلاق بگیرم ازش!

شادمهر خندید و گفت:

-تو نگران فرهاد نباش، تازه یک حالیم می‌کنه تو نباشی!

آجی پوفی کرد و دندوناشو از حرص بهم دیگه سابید و گفت:

-من با گاو و گوساله‌هایی همچو شما خرا، حرف نمی‌زنم تا فرهاد برسه و تکلیف منو با شما مشخص کنه و مشغوله کار شد.

خندیدم و سرمو تکون دادم و گفتم:

-بلند شید یك گردگیری هم این خونه کنیم، بعد با خیال راحت بشینیم و استراحت کنیم .

(آرتام)

با دستور فاطمه غر- غرهای ساترا و رادمهر و شادمهر رفت به هوا، ولی من بی توجه بهشون داشتم به فاطمه‌ای که برای پسرا حاظر جوابی می‌کرد و نگاه می‌کردم. این دختر بدجوری شیرینه، هم رفتاراش، هم اخلاقاش، حاظر جوابی‌ها و این جذابیت خدادادیش .

خوب می‌دونستم اسم حسی که به فاطمه دارم چیه، اما یك رقیب غدر که رادمهر بود، کارو برام سخت کرده بود، به خودم دروغ نمی‌تونستم بگم. رادمهر از همه لحاظ عالی بود چه ثروت، چه تیپ،

چه قیافه، چه هیکل، تنها فرق بزرگی که من و رادمهر داشتیم، این بود که من پدر و مادرم زنده بودن و اون یتیم بود که البته با این خانواده مهربونی که من دارم، اگر بگن از بین رادمهر و آرتام یکیو به عنوان داماد برای فاطمه انتخاب کنین، اونها از روی ترحم و دلسوزیم که شده رادمهر رو برای فاطمه انتخاب می‌کنن .

با فکری که کردم قلبم درد گرفت و عصبی به خودم و این فکرای منفیم فهش کشیدم .

با صدای فاطمه از فکر اومدم بیرون نگاش کردم که خندید و گفت:

-بزغاله جدیدا خیلی میری تو هپروتا. نکنه بازم با یکی لنگه اون آرمینا بی‌ریخت رفیق شدی!

اخمام باز شد و خندیدم و گفتم:

-نه بابا غلط بکنم، الان که به عمق فاجعه فکر می‌کنم، دختره شبیه هیولا بود با اون آرایشش!

دستمال رو پرت کرد تو بغلم با شیشه پاک کن و با خنده گفت:

-همینه دیگه بد سلیقه‌ای، چشم بازارو با این انتخاب‌های دره پیتت در آوردی!

از این حرص خوردنش زدم زیر خنده و تو دلم قربون صدقش رفتم، ای خدا این دخی خل و چل منه !

که با اخم گفت:

-دیوونه نخند، جدی میگم همش میری سراغ هرچی دختره زیقی و دره داهاتیه، یکم آپدیت شو دیوونه، این همه دختر جیگر ریخته تو خیابونا.

خواستم حرصشو درارم و با خنده و تمسخر گفتم:

-منظورت از جیگر خودته؟ خود شیفته؟ مثلا اونارو بزارم کنار و بیام تورو بگیرم .

حاظر جواب دستشو زد به کمرش و گفت:

-اصن در حد واکس زدن کفاشمم نیستی، چه برسه به شوهر، گلم!

قشنگ ضایعم کردا! دختره دیوونه!

و خیلی شیک و مجلسی بعد از ضایع کردن من، رفت سمت میز ناهار خوری و شروع کرد به دستمال کشیدن میز .

پوفی کردم و یك نگاه به دستمال تو دستم کردم، ای خدا کارم به کجا کشیده که باید کلفتی کنم، اما به موندن کنار عشقم و انرژی مثبتش می‌ارزه .

خاک تو سرت آرتام، تو کی اینقدر آدم احساساتی شدی؟ بدبخته زن ذلیل .

سرمو کلافه تکون دادم، معلوم نیس خودم با خودم چن چندم .

رفتم سمت کنسول آینه‌ای که گوشه خونه بود و شروع کردم به دستمال کشیدن.

بعد تموم شدن کارم یك نگاه به خونه کردم، به- به گل کاشتیم، خونه داشت از تمیزی برق می‌زد .

داشتم می‌رفتم سمت بقیه که گوشیم زنگ خورد یك نگاه به مخاطب کردم، گل فروشی !

جواب دادم که سریع گفت:

-سلام آقا امیریان، عرض ادب!

تکیه دادم به کنسول گفتم:

-سلام ممنون امرتون؟

ادامه داد:

-فردا راس ساعت یازده گل هارو بفرستیم دم خونه خانوم فارسیان؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-آره همون ساعت یازده خوبه فقط این‌بار می‌خوام، گل‌ها کلا رز آتشی باشه‌ها، اگر مخمل بود که چه بهتر .

باشه‌ای گفت و بعد از گفتن هزینش بلاخره قطع کرد .

رفتم سمت بقیه که دیدم فاطمه و عسل و مهشید نیستن .

گفتم:

-دخترا کوشن پس!

شادمهر همونطور که خسته دراز کشیده بود رو کاناپه و سرش رو پای رادمهر بود گفت:

-داداش عسل که رفت با مهشید خونشون که حموم برن، فاطمه هم اتاقشه!

آهانی گفتم و راه افتادم سمت اتاق فاطمه، در اتاق باز بود. رفتم تو، چقدر اتاقش قشنگ و دخترونس .

با دیدن گل رزهایی که براش از پیک موتوری می‌فرستادم ذوق کردم، گل ها به شکل قشنگ و زیبایی رو میز توالت و پاتختی و روبه‌روی میز کاناپه‌اش چیده شده بود، پس خوشش اومده که گل هارو در معرض دید گذاشته .

فاطمه با دیدنم از رو تخت بلند شد و گفت:

-دستت درد نکنه خسته شدی!

با لبخند خواهش می‌کنمی گفتم و بعد ادامه دادم:

-راستش بدنم بوی غذا و عرق گرفته، می‌خوام برم حموم، امکانش هست؟

خندید و گفت:

-آره بابا!

و ادامه داد:

-دوتا حموم طبقه بالاعه که یکیش تو اتاق منه و یکیشم اتاق مامان و بابام، یکیم تو سالن پایینه. کدوم راحتری بری؟

منم با کمال پرویی گفتم:

-اتاق تو!

ابرویی بالا انداخت و باشه‌ای گفت و رفت سمت یك در که گوشه اتاقش بود و بازش کرد و گفت:

-بفرما! فقط لباس داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره یك دست هم آوردم برای شب!

هولم داد تو حموم و گفت:

-خب برو تو دیگه، منم می‌خوام آماده شم، حوله و لباساتم می‌ذارم جلو حموم!

سری تکون دادم و وارد حموم شدم .

(فاطمه)

رفتم طبقه پایین و لباسای آرتام رو از رو کاناپه برداشتم که دیدم همه پسرا خوابیدن .

دوتا پتو مسافرتی رو همشون کشیدم و از ته ته دلم خدارو برای داشتن همچین خانواده بامعرفت و خوب شکر کردم .

کار کیک آجی شیدا هم تموم شده بود که انصافا کیکش اینقدر خوشگل شده بود که می‌خواستم همشو بخورم، و آجی شیدا هم مشغول آرایش کردن بود .

تو این یك هفته که پیشم بود بهش عادت کردم و می‌دونم که امشب بره دلتنگش میشم، سفت لپشو بوس کردم و بعد تشکر بابت کیک خوشگلش، رفتم تو اتاقم. صدای شر- شر آب از حموم می‌اومد و من با ذوق دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم، فکر اینکه آرتام الان با من تو یك اتاقه، داشت منو از ذوق می‌کشت از بس که پسر ندیدم .

به فکر رفتم، توجه‌هایی که آرتام باهام می‌کرد، شوخی‌هاش رو یک صدمشم با عسل و مهشید و حتی آجی شیدام نکرده و افکار دخترونم این شوخی‌ها و این بغل‌ها و بوس‌هایی که شاید از نظر آرتام بوس ساده و از روی یك علاقه ساده فامیلیه، تعبیر یک حس و علاقه عاشقی رو می‌کرد .

کلافه از فکر اومدم بیرون و موهای خیسم رو که قبل از آرتام به

حموم رفته بودم رو، با سشوار خشک کردم؛ وقتی کاملا خشک شد، رفتم سمت کمد لباسام و سعی کردم از بین اون همه لباس، یك لباسه شیک و دخترونه انتخاب کنم که بلاخره کت و شلوار صورتی ملیحم با نوارهای آبی کاربنی از تو کمدم برداشتم، این لباس کادو عمم از سفرش به ترکیه بود و تا حالا نپوشیدمش .

یك صندل صورتی خوشگل هم از تو کمد کفشام برداشتم و گذاشتمشون رو تختم، نشستم رو صندلی و مشغول آرایش شدم، عجیب دلتنگ تک- تکه اعضای خانوادم بودم، دلتنگ دایی‌ها و خاله‌ها و ننه و مخصوصا آقا با اون مهربونی‌ها و بغلای پر از محبتش و از همه مهمتر دلتنگ مامان و بابا و حتی معصومه که دل خوشی ازش ندارم .

آرایشم رو یکم بیشتر از حد معمول کردم و تمرکز خاصی رو آرایش چشمام داشتم که خیلی تغییر کردم و بزنم به تخته خوشگل شدم، مخصوصا چشمام .

با صدای آرتام چشم از خودم گرفتم و حوله و لباساشو دادم بهش که تو حموم بپوشه، خودمم سریع لباسامو پوشیدم .

موهای حالت دارمو با اتو لخت شلاقی کردم و سمت راست گونمو بافت آفریقایی زدم و بقیه موهامو همرو ریختم سمت چپ صورتم .

با ذوق به قیافم که شبیه آدمیزاد شده بود از تو آیینه خیره شدم و نیشمو تا پس سرم باز کردم .

در حموم باز شد و آرتام با یك تیشرت صورتی کمرنگ و شلوار آبی کاربنی از حموم با موهای خیس اومد بیرون، با دیدن آرتام دهنم باز موند، اونم دسته کمی از من نداشت و با دهانی که اندازه در گاراژ باز بود نگام کرد .

با حرص رفتم سمتش و یکی محکم زدم به بازوش و گفتم:

-جلبک لباس دیگه‌ای نبود که بیاری با خودت؟!

آرتام دهنشو بست و گیج و منگ گفت:

-مگه چی شده!

وا این خنگه‌ها

دستشو گرفتم و هولش دادم سمت آیینه تمام قد اتاقم و کنارش وایستادم و گفتم:

-خب؟

یك دفعه خندید و متعجب گفت:

-اِه لباسامون که شبیه همه!

درمونده نگاش کردم و گفتم:

-لباساتو برو عوض کن، من از لباسای بابا رضا بهت میدم بپوشی .

با تعجب نگام کرد و گفت:

-دیگه چی، لباسای باباتو برای چی بپوشم، خودم به این قشنگی لباس دارم دیگه!

با حرص گفتم:

-آرتام ما باهم ست شدیم، الان هرکی ببینه شک می‌کنه که باهم شاید رل زدیم که ست لباس می‌پوشیم .

خندید و گفت:

-دیوونه، کسی شک نمی‌کنه، چون از بس همیشه منو ضایع کردی و کلا باهم کل- کل داریم به ذهن بقیه خطور نمی‌کنه که رل زدیم .

و با شیطنت نگام کرد و گفت:

-حالا اصلا فکر کنن، از خداتم باشه با همچین جیگری رل بزنی .

دست به سینه نگاش کردم و با لبخند گفتم:

-آسمون الان از این اعتماد به لوسترت میشکافه!

خندید و خواست بره که گفتم:

-کجا با این موهات، بیا خشکشون کن!

با ذوق نگام کرد و گفت:

-تو خشک می‌کنی؟

نیشخند زدم و گفتم:

-نوکر بابات غلام سیاه بود .

آرتام هم برای در آوردن حرص من خندید و گفت:

-برای همین دوسش داشتم دیگه، می‌دونی آخه پوست سفید دیگه مد نیس .

با حرص زدم تو کلش و گفتم:

-ببند بابا، لیاقت پوست سفید و بلوری منو نداری .

کثافت، عقب مونده‌ای نثارم کرد و خیلی پرو از تو کشوم سشوار رو برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهاش .

منم رفتم و رژ لبمو تمدید کردم و عطر تق هرمسم رو از رو میز آرایشم برداشتم، نمی‌دونم چه علاقه خاصی به عطرای مردونه دارم اصلا، از نظر من عطرهای مردونه خوشبوتر از عطرای زنونس .

عطر تق هرمس خوشبوم رو به گردنم و موهام و مچ دستم و رو لباسم زدم، یعنی دیگه دوش گرفتم با عطر بگیم بهتره .

آرتامم پرو عطر رو از دستم کشید بیرون و زد به خودش که با تهدید ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-جدیدا خیلی پرو و بیشعور شدیا!

آرتامم ریلکس گفت:

-اثر همنشینی باتوعه دیگه گلم!

با عصبانیت گفتم:

-آرتام از جلو چشمام خفه شو!

خندید وگفت:

-آها آپدیت شده گمشو، خفه شوعه؟

جیغی از حرص کشیدم، ای خدا من عاشق چه کج و کوله‌ای شدم، گل بگیرم سر در اون دانشگاهی که آرتام می‌خواد مدرک مهندسیشو بگیره .

تو این گیر و دار بودم که منو ناگهانی کشید بغلش و خندید و گفت:

-خب بابا حرص نخور، الان سکته می‌کنی!

سرمو آوردم بالا و با حرص گفتم:

-الان چرا منو بغل کردی؟

ریلکس گفت:

-چون دوس دارم!

و گوشیش رو از تو جیبش در آورد و زد رو سلفی و گفت:

-بگو آلو!

خندیدم و گفتم:

-آلو!

که چندتا عکس گرفت و با خنده گفت:

-بیا بغلم زرد آلو!

هر هر خندیدم و با دستم لپشو کشیدم و گفتم:

-نمکدون کمبود ید نگیری!

خندید و گفتم:

-حالا ولم کن دیگه، خیلی بهت افتخار دادم که گذاشتم بغلم کنی!

بدون حرف همچو بزی مهربون نگام کرد و آروم سرشو آورد پایین که قشنگ مور مورم شد و با اون تپش قلبم خودمو بیمارستانی فرض کردم!

آروم دم گوشم گفت:

-خیلی خوشگل شدیا!

برای اینکه جو به وجود اومده رو خراب کنم، با تموم حال بدم خندیدم و گفتم:

-عه نه بابا، نمی‌گفتی هم خودم می‌دونستم حضرت آقا!

و به چهره بی نقصش نگاه کردم؛ خدا چشماشو قشنگ‌تر از هر چیزی آفریده بود .

منو از بغلش در آورد و ناگهانی رو موهامو عمیق بوسید و با یك

چشمک در مقابل قیافه مات من از اتاق بیرون رفت .

الان آرتام چیکار کرد؟ منو بوس کرد؟ جون ما؟

با خوشحالی یك جیغ خفیف کشیدم و آروم قر دادم که با صدای زنگ آیفون بی خیال رقصیدن شدم و با ذوق از اتاق زدم بیرون.

پسرا انگاری بیدار شده بودن و تازه لباساشونم عوض کرده بودن، همه رفتیم جلو در برای استقبال از خانواده .

اول از همه آقا وارد سالن شد و با دیدن رادمهر و شادمهر لباش به خنده باز شد و جفتشونو گرفت بغلش و شروع کرد به ترکی قربون صدقشون رفتن .

با حسودی به رادمهر و شادمهر که آقا بغلشون کرده بود نگاه کردم و تند رفتم و خودمو از زیر دستای اونا رد کردم و پریدم بغل آقا و با نیش باز بوسیدمش. خندید و به ترکی گفت:

-به به دختر خوشگلم. خوبی دور سرت بگردم؟

به خودم فشارش دادم و همون طور که بغلشم کرده بودم، احوالپرسی کردم که شادمهر یك بیشگون از پهلوم گرفت و با حرص گفت:

-بیشعوره حسود!

خندیدم و از بغل آقا اومدم بیرون و گفتم:

-بیا بابا نخواستم!

و رفتم و بعد بغل کردن ننه، رفتم سمت مامان فریبا و از کولش آویزون شدم و شروع کردم به ماچیدنش، مامان فریبا هم که گویا از وضع و ریخت خونه راضی بود و از یك طرفم دلتنگم بود، بغلم کرد و اونم بلاخره بوسم کرد و بعد مامان نوبت رسید به بابا و بقیه و بقیه، لعنتی‌ها از بس زیادن آدم قاطی می‌کنه!

رفتم سمت ابوالفضل و سفت بغلش کردم، آخیش دلم براش تنگ شده بود ها!

گونش رو بوس کردم و گفتم:

-چه‌طوری داداشی خودم؟

اونم گونم رو بوسید و با مهربونی ذاتیش گفت:

-عالی، چه خوشگل شدی آبجی!

با ذوق خندیدم، کلا وقتی کسی ازم تعریف می‌کنه ذوق مرگ میشم .

به چهرش نگاه کردم ته چهره من و عسل رو داشت که البته یه چیز عادی بود چون من و عسل و ابوالفضل خواهر و برادر شیری هستیم یکم شبیه همیم .

خلاصه همه نشستن رو مبل ها و من و عسل و مهشید رفتیم تو آشپزخونه. شربت های گل محمدی رو که خیلی هم یخ شده بود رو ریختم تو لیوان‌های خوشگل بلوری و نی های شیشه رو تو هر کدوم لیوان ها گذاشتم .

چون جمعیت زیاد بود دوتا سینی رو پر کردم و شادمهر رو صدا زدم .

شادمهر اومد و سینی رو دادم بهش و گفتم:

-شادی داداش این رو ببر پخش کن .

باشه.ای گفت که پشت سر شادمهر من، و بعد عسل و مهشید با شربت و شیرینی و پیش دستی رفتیم تو پذیرایی .

آقا و ننه با دیدن ما چهارتا که داشتیم برای اولین بار جلوشون عین آدمیزاد کار می‌کردیم قربون صدقمون رفتن و هی به، به و چه، چه می.کردن، بعد از پخش کردن شربت ها نشستیم رو مبل .

و دیدم جمعیت حدود سی نفره و خیلی از اعضای فامیل نیومدن که چه بهتر، والا جای من نیستین از بس بچه دارن، بچه‌ها هم همشون وحشی یعنی دیگه انگار ماه می‌کنن تو مخت.

به آجی شیدا گفتم:

-آجی، محمد و شایان نمیان؟

آجی گفت:

-نه با شایان تلفنی حرف زدم، انگاری فعلا موندگارن .

آهانی گفتم و به صحبت های بقیه دقت کردم که عسل زد به پهلوم و گفت:

-فاطی بیا عکس بگیریم .

و گوشیش رو در آورد و زد رو سلفی، مهشید لباش رو آورد جلو که با صدای آروم گفتم:

-به نفعته که اون لبای شتریت رو درست کنی تا همین صندلام رو نکردم تو حلقت.

عسل زد زیر خنده و مهشید با دهن کجی پوفی کرد و بعد قیافش زو درست کرد. یه عالمه عکس تو ژست‌های مختلف گرفتیم و بعد آقا که می‌خواست بره دستشویی رو سر راه گرفتم و نشوندمش بین خودم و عسل و همون‌طور که گوشیم رو در آورده بودم به آقا که بنده خدا از این حرکت وحشیانه من مات مونده بود لبخند زدم و گفتم:

-آقا بگو سیب.

آقا از شوک در اومد و خندید و به دوربین نگاه کرد گفت:

-سیب!

خلاصه پدر هفت جد آقا رو در آوردیم با عسل از بس تو ژست‌های مختلف عکس گرفتیم .

که بلاخره با تهدیدهای مامان و زن دایی مینا آقا رو ول کردیم

و آقا رفت بلاخره دست به آب.

به عسل نگاه کردم و گفتم:

-اِ مهشید کو؟

عسل ناراحت گفت:

-میلاد زنگ زد رفت با میلاد حرف بزنه

گفتم:

-تو چرا ناراحتی حالا؟

ناراحت با اون چشماش که حالا با آرایش قشنگ تر هم شده بود گفت:

-فاطمه نگران آقام، خیلی لاغر شده همش رنگ و روش پریدس معلومه که به زور سر پائه .

ناراحت شدم. عسل راست می‌گفت؛ آقا نسبت به یک ماه پیش خیلی، خیلی لاغر تر شده بود و همه اینا زیر سر سرطان لعنتی بود .

برای این‌که عسل از و خودم و از این فکر و خیالات دور کنم بلندش کردم و دوتایی رفتیم تو آشپزخونه، مشغول آماده کردن ظرف ها شدیم، و تو ظرف های خوشگل زیتون و سبزی و ترشی غوره ریختم و مهشید هم به ما پیوست و آروم- آروم تو اون یکی سالن یه سفره خیلی خوشگل چیدیم و به طرز قشنگی غذاهارو تو دیس و ظرف‌های قشنگی کشیدیم و چیدیم .

با عسل و مهشید سه نفری به این شاهکارمون نگاه کردیم و عسل با خود شیفتگی گفت:

-این‌طور که من می‌بینم بااین غذا درست کردن و خونه داری داریم خانوم میشیم.

لبمو آویزون کردم و گفتم:

-حیف شد دوران طفولیت باحال تر بود.

مهشید با ذوق خندید و از سفره و خودم و عسل هم تند- تند عکس انداخت و استوری کرد و من و عسلم بلافاصله استوری مهشید رو استوری کردیم تا همه این شاهکار مارو ببینن که البته خیلی‌هاشم مدیون پسرها بودیم. رادمهر و شادمهر و آرتام و ساترا از حق نگذریم خیلی کمک کردن .

یه سوت زدم که نگاه بقیه رو ما زوم شد. با خنده گفتم:

-آبجی‌ها و داداش‌ها بیاین شام بخورین، ببینین چه گلی کاشتیم!

رادمهر که داشت همراه بقیه میومد سمت سفره خندید و گفت:

-آره اصلا هم ما کمکشون نکردیم .

خندیدم و گفتم:

-خب حالا .

چشم‌های همه با دیدن سفره اندازه توپ پینگ‌پنگ شد و زن دایی آرزو با خنده گفت:

-شماها از این هنرا داشتین و رو نمی‌کردین؟

با ذوق خندیدم که زن دایی مینا با فخر فروشی گفت:

-پس چی فکر کردین؟ دخترهای ما انتظار کمتری از لحاظ خانه داری ازشون نمیره .

بابا رضا اومد سمتم و رو سرمو بوسید و با خنده گفت:

-دخمل بابا چی کارها کرده؟

مهشید هم با کمال پرویی گفت:

-اهم عمو جان ما هم نقشی در این پخت غذا داشتیم ها!

بابا رضا خندید و گفت:

-خب حالا توهم بیا بغل عمو.

این مهشید هم که به سنگ پا قزوین گفته برو من جات هستم، با کمال پرویی اومد و پرید بغل بابا .

با حرص کشیدمش از بغل بابا بیرون و گفتم:

-بشین دوغت زو بنوش تا لهت نکردم، دختره بابا دزد !

بقیه خندیدن و نشستیم سر سفره.

از شانس منم دقیق افتادم بین آرتام و رادمهر از یه لحاظ خوب و از یه لحاظ بد بود. از جنبه مثبتش این بود که دوتاشون انگار باهم دوئل داشتن و تند- تند هرچی بود تو بشقابم خالی می.کردن که این باعث

تعجب خاله ترانه و مامان فریبا که پیش هم نشسته بودن شد.

و از جنبه بدش هم این بود که خاله ترانه با ذوق هی به من و آرتام نگاه می‌کرد و آروم دم گوش عمو آرش که طرف دیگه خاله بود پچ-پچ می‌کرد که من رو معذب می‌کرد.

وقتی همه شام رو خوردن و تموم شد، خاله ترانه یه دفعه با لبخند و ذوق قربون صدقه من و عسل رفت و تشکر کرد (مهشید هم که نقش بوق داشت) و با حرفی که زد باعث لبخند بقیه و مات موندن من و عسل شد .

با لبخند مهربون به من و عسل که کنار آرتام و ساترا بودیم نگاه کرد و بلند جوری که همه متوجه بشن گفت:

-آقا رضا و آبجی فریبا، مینا جون و داداش احمد از الان دارم بهتون میگم ها، فاطمه و عسل عروس‌های منن به خوبه دیگه‌ای شوهرشون بدین من میدونم و شماها!

یکی نبود نیش آرتام و ساترا رو جمع کنه و بقیه هم با لبخند مخصوصا مامان و بابا ها نگاهمون می‌کردن. به رادمهر نگاه کردم که سعی می‌کرد عادی برخورد کنه. و تا سنگینی نگاه من رو حس کرد برگشت نگاهم کرد و لبخند زد اما ته تهای اون چشم‌هاش غم رو می‌تونستم ببینم. ای کاش خاله ترانه الان جلو رادمهر و شادمهر همچین حرفی نمی‌زد.

***

دو هفته بعد 30 مرداد 1399

ساعت نه صبح بود، از خواب بیدار شدم و عسل رو کنار خودم دیدم. ای خدا اینم چپ میره راست میره میاد تو اتاق من و تخت بیچاره منو صاحاب میشه.

بلند شدم و رفتم دستشویی. بعدش هم رفتم تو سالن، خونه غرق سکوت بود. با تعجب رفتم تو اتاق خودم، و عسل رو صدا کردم. از خواب پرید و با چشم‌های پف کرده کرده نشون از گریه شب قبلش داشت گفت:

-چیه؟

پوفی کردم و گفتم:

-پس مامان اینا کجان؟

عسل فین- فین کرد و گفت:

-رفتن بیمارستان ملاقات آقا .

آهانی گفتم و رفتم تو آشپزخونه و چای ساز رو روشن کردم .

و رفتم تو فکر. درست یک هفته است که نگرانی تو خانواده بزرگ ما موج می‌زنه. آقا حالش بد شد و بردنش بیمارستان، بیمارستان مسیح دانشوری !

خودش خبر نداشت که دوزاده ساله سرطان داره وگرنه داغون میشد و روحیش رو می‌باخت .

یک هفته است که بغض بدی تو گلومه. نمی‌ذاشتن این دکترها که بریم ملاقات و به زور فقط دایی ها و خاله هارو راه می‌دادن.

دو هفته بود که ندیده بودیمش من و عسل و این برای مایی که کش تنبونمون و ول می‌کردن خونه ننه و آقا بودیم خیلی سخت بود .

پریشب رادمهر و شادمهر رفتن ملاقات آقا و اون‌طور که با شادی تعریف می‌کردن حال آقا بهتر شده.

عسل اومد تو آشپزخونه و صبحونه رو باهم خوردیم، هرچند ک چیزی از گلومون پایین نمی‌رفت .

نشستیم رو کاناپه و گوشی برداشتم ک زنگ بزنم به مامان که جویای حال آقا بشم اما گوشیش خاموش بود. زنگ زدم به بابا هرچه‌قدر زنگ خورد جواب نداد. چندبار زنگ زدم ولی بازم جواب ندادن

دلشوره اومد سراغم. به عسل که تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت، گفتم:

-عسل زنگ بزن به دایی و زندایی ببین جواب میدن یا نه .

عسل دو بار پشت سر هم دیگه زنگ زد و با نا امیدی گفت:

-جواب نمیدن .

زنگ زدم به رادمهر گوشیش خاموش بود به شادمهر، گوشیش خاموش بود از استرس تمام بدنم می‌لرزید. امکان نداشت رادمهر گوشیش خاموش باشه و یا بابا رضا جواب نده .

رو به عسل نگران گفتم بلند شو آماده شو بریم خونه ننه اینا. فکر کنم یه اتفاقی افتاده که اینا هیچ‌کدوم تلفن رو جواب نمیدن.

عسل باشه ای گفت و بعد گفت:

-تیپ چی بزنم؟

پوفی کردم تو این هاگیر واگیر میگه تیپ چی بزنم.

یه دفعه و بدون فکر گفتم:

-تیپ مشکی بزن!

باشه ای و گفت از خونمون زد بیرون .

رفتم تو اتاقم و از تو کمدم شومیز مشکی و رویه حریر مشکیش رو برداشتم و شلوار قد نود جذب مشکیم رو پوشیدم. اون‌قدر نگران بودم که موهام رو ساده دم اسبی بستم و به یه برق لب و ضد آفتاب بسنده کردم. و شال مشکیم رو انداختم سرم.

کلید خونه و گوشیم رو برداشم و از اتاقم رفتم بیرون. در خونه رو قفل کردم و کتونی‌های مشکیم رو پوشیدم و تو حیاط داد زدم:

-عسل من وای میستم تو کوچه تو سریع بیا .

تا در کوچه رو باز کردم با آرتام و ساترا روبرو شدم .

با دیدن چهرشون مات شدم. دست‌هام شروع کرد به لرزیدن.

با صدای لرزون داد زدم:

-آرتام!

که نگاشون بهم افتاد. موهای بهم ریخته و چشم‌های قرمزشون با لباس‌های سر تا سر مشکی نشون می‌داد که خبرهای خوبی در راه نیست .

عسل اومد کنارم وایستاد و با دیدن قیافه آرتام و ساترا محکم زد تو سرش و با صدای لرزون گفت:

-یا ا.. امام حسی.. ن چ.. ی چی شده؟!

آرتام اومد سمتمون و ساترا وسط کوچه زد تو سرش.

با پاهای لرزون زانو زد وسط کوچه و بلند زد زیر گریه .

قلبم اومد تو دهنم. در خونه رو محکم بستم و با قدمای سست دوییدم سمت ساترا که آرتام گرفت من رو. می‌دونستم یه بلایی سر آقام اومده.

به چشم‌های غرق در خونش خیره شدم. بدون توجه به همسایه‌ها که داشتن با نگاهای متعجب نگامون می‌کردن، زدم تخت سینه آرتام و

با صدای لرزون داد زدم:

-آرتام... چی‌شده؟ چه خاکی تو سرمون شده .

آرتام تو چشم‌هام نگاه کرد چشم‌هاش پر از آب شد و یه دفعه بلند زد زیر گریه، مات اشکاش شدم.

اشکاش دونه- دونه، تند- تند پشت سر هم فرود میومدن تو سر و صورتم. دستام شل شد ناباور به آرتام خیره شدم این بود آرتام شر و شیطون که غم براش معنی نداشت؟

محکم زدم تخت شونه‌هاش تکونش دادم و جیغ زدم:

-آرتام، آقام چی‌شده؟! آرتام حرف بزن بگو که آقا پر، پر نشده .....

آرتام با هق- هق اشک‌هاش ریخت و تند گفت:

-آقا رفت فاطمه، آقام پر- پر شد .

به گوش‌هام اعتماد نداشتم، ناباور نگاهش کردم و دستم رو از رو پیرهن مشکیش برداشتم.

با گام های سست عقب- عقب رفتم حالم دست خودم نبود، نگاهم افتاد به ساترا که وسط کوچه عسل رو گرفته بغلش و دوتایی داشتن های های گریه می‌کردن.

نه این واقعیت نداره، آقای من زندست اینا دارن دروغ میگن آره دروغِ. دروغه!

آرتام خواست بیاد سمتم که جیغ بلندی زدم.

-نه آرتام، دروغ نگو! آقام زندست آقام داره نفس میکشه دروغ نگو، دروغ نگو!

آرتام اومد سمتم و کشیدم تو بغلش. سرم رو گذاشتم رو سینش.

از ته دل زار زدم. خدایا من باور ندارم ها! اینا دارن دروغ میگن. آقا مهربون من الان زندس خوابیده و خیلی زود هم مرخص میشه .

سنگینی نگاه ترحم آمیز همسایه‌ها داشت دیوونم می‌کرد .

ازش جدا شدم درمونده نگاش کردم و گفتم:

-من رو ببر خونه آقام .

آرتام اشک‌هاش رو پاک کرد و سرش رو تکون داد و رفتیم تو ماشین آرتام. عسل و ساترا هم اومدن تو ماشین که عسل رو گرفتم بغلم. مثل بید می‌لرزید و تو بغلم هق می‌زد. با گریه گفت:

-فاطمه سیاه پوش شدیم، آقام رفت. فاطمه قلبم داره می‌ایسته دارم دیوونه میشم!

چونم لرزید و اشک‌هام این‌قدر تند- تند فرود میومد تو صورتم که همه جا رو تار می‌دیدم. خدایا تورو به حسینت قسم که امشب شب اول محرمه واقعیت نداشته باشه، آقا من عاشق محرم بود ها! اون الان زنده است و مرخص میشه و میاد تا هیت امام حسین رو به بهترین

نحو اداره کنه .

آرتام با تند ترین سرعت می‌روند و صدای هق- هقش و گریه‌های ساترا اعصاب خط خطیم رو خورد تر می‌کرد .

آرتام پیچید تو کوچه آقا اینا و پارک کرد. سریع با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم .

با دیدن بنر های مشکی رنگ تسلیت و صدای قرآنی که تو محله پخش می‌شد کاخ آرزوهام رو سرم خراب که هیچ ویران شد !

تمام خاطراتم با آقا مثل یه فیلم از جلوی چشم‌هام گذشت. لبخندهاش، مهربونی‌هاش، بغل‌های محکمش، دخترم گفتن‌هاش .

به خودم که اومدم دیدم پخش زمین شدم. همسایه‌ها که خیلی ناراحت بودن از ماجرا فوت آقا میومدن و بهمون تسلیت می‌گفتن و می‌رفتن .

زدم تو سر خودم آرتام و ساترا هر چه‌قدر تلاش کردن که من و عسل رو از رو زمین بلند کنن نشد .

با گریه، بلند- بلند اسم آقارو صدا می‌زدم و می‌زدم تو سرم. باورش سخته خیلی سخت کسی که از نوزادی تا هجده سالگیت رو هر روز پیشش بودی، بغلش بودی، با محبتاش لوست می‌کرد و الان رفته .

آقام رفت که دامنش از گرد جهان پاک بماند... آسمانی تر از اون بود که در خاک بماند !

دایی میلاد اومد جلو در با دیدن ما وایستاد کنار در خونه آقا و سرش رو انداخت پایین و شونه‌های مردونش شروع کردن به لرزیدن .

محکم زدم تو سرم و داد زدم:

-آی خدا جیگرم داره می‌سوزه وای آقا، آقا دورت بگردم نباید می‌رفتیا، نباید تنهامون می‌ذاشتیا، تو بری دیگه برای کی خودمونو لوس کنیم .

همسایه‌ها با چشمای نم دار نگاهمون می‌کردن و ساترا زیره بغل عسل که مظلومانه داشت گریه می‌کرد و گرفت و برد تو خونه، آرتام کنارم زانو زد و بازومو گرفت و با صدای خش دار لب زد:

-فاطمه خانومم، دورت بگردم بلند شو بریم تو خونه، جلوی در و همسایه زشته قربونت برم، بلند شو!

با کمک آرتام بلند شدم و رفتم سمت خونه، خونه‌ای که از بچگی تا الان خاطرات سراسر رنگارنگی داشتیم با آقا.

به پارکینگ نگاه کردم، سرتا سر پرچمای امام حسین به گوشه و دیوارا نصب شده بود و تکیه‌ای که تو پارکینگ درست کرده بودن، شب اول محرم بود و آقام امشب با امام حسین تو بهشت سر یك سفرس .

هق زدم و تا خواستم از پله‌ها برم بالا که دایی علی رو دیدم، با بغض نگام کرد و یك دفعه منو گرفت بغلش و سفت فشارم داد و

دوتایی بلند زدیم زیر گریه !

داییم تو جوونی بی پدر شده، آه خدا که چقدر سخته .

دایی بلند بلند گریه می‌کرد و منم از اون بدتر .

با یاد آوری اون روزها قلبم هنوزم درد می‌گیره، داغ از دستت دادن آقام هنوزم که هنوزه، نه تنها برای من، بلکه برای کل خانواده تازس .

با کمک بقیه وارد خونه ننه و آقا شدم .

مهمون‌های غریب و آشنا سر تا سر خونه نشسته بودن و صدای اوخشاماهاشون داشت سرمو به درد می‌آورد .

دستمو از دستای آرتام کشیدم بیرون، آروم- آروم قدم زدم سمت تخت خالی آقا که گوشه سالن بود. رادمهر و شادمهر و عسل و ساترا دور تخت بودن و سرشونو گذاشته بودن رو تخت و صدای گریه‌هاشون انگار تو مخم مته می‌کرد .

رفتم سمت رادمهر ، مظلومانه گریه می‌کرد و رو تختی آقا تو مشتش بود .

نشستم کنارش و سرمو گذاشتم رو تخت. بوی تن آقامو می‌داد!

بوییدمش، چرا این مصیبت باید به سر ما بیاد؟ تو مگه ندیدی نفسه ما نوه‌ها به نفس آقا وصله، چشمامو بستم اشکم آروم- آروم غلتید و ریخت رو گونم.

سرمو محکم فشار دادم به تخت و یك دفعه با صدای بلند بغضم که راه نفس کشیدنم رو بسته بود شکست .

پشت بند من صدای گریه بود که میومد! سرمو گذاشتم رو بازوی رادمهر، الهی بمیرم برات رادمهر، بابا و مامانت که تنهات گذاشتن هیچ، بزرگترین حامی زندگیت تو این 12 سال رو هم از دست دادی!

خدایا من چی بگم بهت؟ من به کنار، گریه‌های خاله‌هام به کنار، بی تابی ننه برای از دست دادن شریک زندگیش به کنار، حداقل به این دوتا پسر رحم می‌کردی، اینا یتمین، آقا مثل باباشون بود .

رادمهر سرشو بلند کرد نگام به چشمای سرخش افتاد، تو اون چشمای قشنگش، غم بی داد می‌کرد ، سفت بغلم کرد و اشکاش ریخت رو سر و صورتم!

زندایی مینا سعی در آروم کردن ما داشت، اما انگار این گریه‌های ما برای این داغ بر دل نشسته تمومی نداشت!

رادمهر با صدای بلند گریه می‌کرد، دلم به درد اومد، گریه رادمهر رو تاحالا ندیده بودم، مثل ابر بهار اشک می‌ریخت تو اون پیرهن مشکی !

با گریه گفتم:

-دیدی رادمهر تنهامون گذاشت؟ دیدی رفت؟ تو مگه نگفتی حالش خوب شده، پس چرا مرد؟

رادمهر میون گریه می‌لرزید و با صدای گرفته یکم بلند تر از حدش گفت:

-آقا بابام بود فاطمه. من به کی بگم دردمو؟ به کی بگم بابام رفته؟ بابام منو داداشمو تنها و آواره گذاشت .

زن دایی مینا زانو زد کنار ما و صورت رادمهر رو گرفت بین دستاش و همونطور که اشک می‌ریخت با صدای گرفته گفت:

-زن دایی قربونت بره، بابات جاش راحته الان بعد 12 سال درده سرطان، امروز آروم خوابیده. رادمهرم کی گفته تو تنهایی، تو و داداشت مارو دارین، دورت بگردم آروم باش!

اما رادمهر داغون تر از این حرفا بود و داشت دیوونه می‌شد .

آخر سر ننه که حالش دسته کمی از ما نداشت، اومد و رادمهر و شادمهر رو کشید بغلش و همونطور که اشک می‌ریخت با قربون صدقه و دل گرمی آرومشون کرد .

خاله ترانه تو اتاق خواب زیر سرم بود و مامان فریبا و دایی احمد و بابا رضا و بقیه دایی‌ها بیمارستان بودن و دنبال کارهای مراسم تشییع جنازه فردا!

الهی بمیرم برای مامانم الان در چه حاله .

آجی شیدا و فرهاد حدود نیم ساعت بعد از ما با خاله پروانه و شوهرش و محمد و شایان رسیدن و از بس گریه کردیم باهم که کسی

نمی‌تونست کنترل مون کنه .

آخر سر هم آرتام اومد و حالا که آروم‌تر از ما شده بود یك قرص آرام بخش به من و یکی هم به عسل خروند .

خیلی نگذشت که سفره ناهار رو پهن کردن و غذایی که از بیرون سفارش داده بودن رو به مهمون ها دادن .

خاله‌هام که خیلی داغون‌تر از ما بودن، هی اصرار کردن که بخوریم ولی لب نزدم .

نگام به عسل افتاد بی‌حال و سست بغل ساترا بود و به خانومای همسایه‌ای که با دیدن اونها دم گوش هم پچ- پچ می‌کردن هم، محل نمی‌داد! شادمهر زودتر از ما با این قضیه کنار اومد و با حال زار داشت تو کوچه با شایان و محمد بنر ها رو نصب می‌کرد. آرتام هم داشت به خاله ترانه‌ای که از بس بی قرار بود و اشکاش هی می‌ریخت، به زور ناهار می‌داد .

نگام افتاد به رادمهر، نشسته بود گوشه سالن پذیرایی و نگاش به کف زمین بود، دلم ریش شد براش .

بلند شدم رفتم سمتش، نشستم کنارش و گرفتمش بغلم!

سرشو گذاشت رو قلبم و شونه‌هاش بازم لرزید!

بغض داشتم، اما خوردمش، دستمو بردم لای موهای پر پشت قهوه‌ایش و برای اولین بار کنار شقیقشو بوسیدم. رادمهر هیچ حرفی

نمی‌زد و فقط می‌لرزید، دم گوشش آروم گفتم:

-رادمهرم می‌خوای داغون ترمون کنی با اشکات؟ پسر خوب یك نگاه به ننه بنداز ببین چجوری بی قرار توعه؟ هی داره نگات می‌کنه. گناه داره ها .

بلند شو برو کمک بقیه، به خدا عقل مردم به چششونه یکم کم کاری برای مراسم بکنیم، همین مردمی که اینجا نشستن پشت سرمون حرف می‌زنن!

***

بعد از ظهر بود؛ مامان اینا هم رسیده بودن از بیمارستان و واقعا ثانیه‌های سختی بود، جیغای مامانم و خاله‌هام، بی‌قراری‌های ننه و من و نوه‌ها، خود زنی‌های خاله ترانه و رادمهر. همه و همش دیوونم کرده بود، فامیلای ننه همشون با تعجب نگامون می‌کردن، توقع همچین گریه‌هایی از ما نوه‌ها نداشتن، آخه نوه‌های خودشون خیلی بی عاطفه بودن و علاقه به مادربزرگشون و پدر بزرگشون نداشتن؛ اما ما به این خانواده پر جمعیت عشق می‌ورزیدیم، خانواده‌ای که تک تکشون حکم نفس رو برای ما دارن و الان عجیب حس می‌کنم با رفتن آقا، نفس هر کدوممون بی‌صدا قطع میشه!

ساعت هول و هوش هفت شب بود که بابا رضا اومد کنارم و گفت:

-فاطمه بابا بلند شو ماشین منو بردار، این دوتا طفلکی رو ببر خونه

حموم برن!

با غم به بابا نگاه کردم و خودمو انداختم تو بغل پر از آرامش و امنیتش و شروع کردم به گریه کردن، بابامم همونطور که موهامو ناز می‌کرد، شونه‌های مردونش شروع کرد به لرزیدن .

بغض ما، اشک ما، آه ما، می‌دونم حالا حالاها تمومی نداره .

بابا سرمو بین دستاش گرفت و با چشمای میشی قشنگش که حالا اشکی شده بود، خیره شد بهم .

چقدر سخته که قهرمان زندگیت، اولین مرد زندگیت جلو روت اشک بریزه .

بابا با بغض لب زد:

-فاطمه بابا، رادمهر و شادمهر رو ببر خونه، بفرستشون حموم، یك دست لباس دارن تو خونه ما بده بپوشن، بعد بزار استراحت کنن طفلکی‌ها خودشون کم داغ به دلشون مونده، صدای اوخشاماهای فامیل هم بدتر وادار به گریشون می‌کنه!

سرمو تکون دادم و ریموت بابا رو ازش گرفتم .

مامان فریبا با چشمای پف کرده و رنگ و روی پریده اشاره کرد برم پیشش.

گام برداشتم سمتش و نشستم کنارش و گفتم:

-جانم مامانم چی می‌خوای؟

مامان فریبا با صدای خش داری دم گوشم گفت:

-رفتی خونه چند دست لباس برای خودت و من و بابات با معصومه بیار، چند روزی خونه آقام می‌مونیم. برو بیا تا ساعت نه شب مهمون می‌خواد بیاد برای آقام!

و دوباره گریش رو از سر گرفت.

با مهربونی رو سرشو بوسیدم و به عسل و ساترا علامت دادم که بلند شن .

رفتم سمت رادمهر و کنارش زانو زدم، نگاهش کردم، کی فکر می‌کرد یك روزی رادمهر با این سر و شکل بشینه گوشه خونه و زل بزنه به قاب عکس آقا که رو دیوار سفید رنگ مثل الماس می‌درخشید .

نگاهش کردم و مهربون گفتم:

-رادمهرم؟

تکونی خورد

که دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-دورت بگردم، بلند شو بریم!

برگشت سمتم و با دنیایی از غم نگام کرد، با صدای فوق گرفته گفت:

-کجا بریم؟

بازوی مردونشو گرفتم فشاری دادم و گفتم:

-بلند شو عزیز دلم خودت می‌فهمی!

بعد مکثی طولانی، آروم با کمک من بلند شد.

به ساترا که عسل رو نگه داشته بود گفتم:

-بیا بریم خونمون. اینجا فضاش بده!

سرشو تکون داد و آروم- آروم از پله‌ها پایین رفتیم .

کفشامونو پوشیدیم و از در پارکینگ بیرون رفتیم .

آرتام جلوی در وایستاده بود و داشت سیگار می‌کشید، شادمهر هم خیره- خیره به بنرهای تسلیت و عکس آقا که سر در کوچه، خیلی بزرگ به داربست کشیده شده بود، زل زده بود .

ریموت لندکروز رو از جیبم برداشتم و درو باز کردم .

رادمهر و نشوندم صندلی جلو و رو به آرتام و شادمهر با تحکم گفتم:

-زود سوار شید بریم خونه ما .

بدون حرفی، بعد یك مکث سوار شدن، همشون تو صندلی عقب جا گرفتن!

سوار لندکروز شدم و روشنش کردم .

از کوچه خارج شدم و با بالاترین سرعتی که ازم انتظار نداشت، گاز دادم و خیلی زود خودمونو رسوندم به خونمون .

از ماشین پیاده شدیم، جلوی در خونمون پر از بنر تسلیت از خانواده پدری و دوستا و رقیبای کاری بابا و دایی بود. دلم گرفت، قلبم بازم دردش شروع شد .

با ناراحتی نگامو از بنرها گرفتم و سریع در خونه رو باز کردم تا بچه‌ها وارد بشن .

دست رادمهر رو گرفتم و رفتیم تو و نشوندمش رو کاناپه و کنارش نشستم .

چشماشو بست و سرشو به کاناپه تکیه داد.

دستی به موهاش کشیدم، نقطه ضعفش بود همیشه با دست بردن به موهاش و ماساژ شون آروم می‌شد .

دلم به درد اومد بیشتر از ما، شادمهر و رادمهر بی خوبه شده بودن .

ناخوداگاه رو موهاشو عمیق بوسیدم که اخمای آرتام بدجور رفت تو هم و چشم غره جانانه‌ای نثارم کرد، خندم گرفت نگاه چه حسوده .

دستشو گرفتم کشیدم و گفتم:

-بلند شو پسر خوب برو حموم!

و بلندش کردم و تا جلوی حموم که تو اتاق مامانمینا بود، همیراهیش

کردم و فرستادمش تو حموم .

لباسای مشکیش رو هم برداشتم و انداختم ماشین لباسشویی .

دست شادمهر هم گرفتم و همونطور که قربون صدقش می‌رفتم، وادارش کردم که بلند بشه .

بردمش تو حموم سالن پایینی و گفتم:

-آجی قربونت بره، می‌دونم داری به زور خودتو کنترل می‌کنی که گریه نکنی، دورت بگردم برو حموم یکم خستگیت در بره از صبح داری یك کله کار می‌کنی .

لبخند تلخی بهم زد و با نوک انگشتای کشیدش موهاموناز کرد و گفت:

-چقدر وقتی مهربون میشی، شبیه آقا میشی فاطمه!

چشمامو با درد بستم و همونطور که سعی می‌کردم بغضم نشکنه، گفتم:

-برو حموم گل من !

و هولش دادم تو حموم و لباسای مشکی تنش رو ازش گرفتم .

راستی راستی مرگ آقا چه روم تاثیر گذاشته. مهربون شدم به نظرم .

اونا رو هم با مانتو خودم و شالم انداختم ماشین لباسشویی تا بشوره. رفتم تو سالن. عسل بلاخره خوابش برده بود و مثل یك بچه تو بغل

ساترا دراز کشیده بود .

آرتامم چشماش بسته بود و ساعدشو حائل سرش کرده بود .

کولر گازیو روشن کردم و رفتم لباسا رو از ماشین لباسشویی درارم .

(ساترا)

به وجودم نگاه کردم. زیر چشمای قشنگش گود افتاده بود و بعد اون‌همه بی تابی و گریه حالا خوابیده بود، اونم بغل من !

از خوشی دلم می‌خواست پرواز کنم از صبح که خبر فوت آقارو شنیده بغل منه، جم نمی‌خوره از پیشم و این یك حس کاملا شیرین مثل قند رو تو رگام تزریق می‌کرد .

با لبخند نگاش کردم که خودشو تو بغلم جا به جا کرد و سرشو به سینم فشرد، روی سرشو بوسیدم و موهای ابریشمی زیباشو بوییدم، بوی خوش شامپو تو سرش غوغا کرده بود و بعد یك روز ناراحت کننده و سخت، عطر موهاش منو به آرامش رسوند .

به صورت بی نقصش نگاه کردم و تو دلم گفتم:

-عسلم کی میشه مال من بشی و چشم بد ازت دور باشه زندگی؟

اما جوابش سکوت بود و سکوت !

به قول آرتام، برای رسیدن به این دوتا وروجک راه زیادی در پیش داریم، از یك طرف سرتق بازیای خودشون و از یك طرفم رقبای

سختی مثل شادمهر و رادمهر .

ازشون بدم میومد یعنی متنفر بودم، اما وقتی فهمیدم یتیمن و 12ساله تمام پیش آقا و ننه زندگی کردن، دلم براشون سوخت، یتیمی سخته به خصوص اینکه به جز پدر و مادرشون، بزرگترین حامی زندگیشون که آقا هست رو از دست دادن، می‌دونم الان تو چه شرایطی هستن .

به رفت و آمدهای فاطمه نگاه می‌کردم؛ تند- تند لباس جمع می‌کرد و تو یك ساک جا می‌داد و بعد می‌دویید و می‌رفت لباسارو از ماشین لباسشویی برداشت و پهنشون کرد .

با باد خنک کولر گازی گیج شدم، خسته بودم خیلی .

سرمو گذاشتم رو دست عسلکم و با عطر تنش خیلی زود رفتم به عالم بی خبری .

(فاطمه)
حوله رو انداختم رو سر رادمهر و شروع کردم به گرفتن آب موهاش. رادمهر چشماش بسته بود.سشوار رو از تو کشو در آوردم که چشماشو باز کرد و گفت:

-نمی‌خوام سشوار .

اعتراض گونه گفتم:

-عه یعنی چی بشین ببینم!

نگاه کرد تو چشمام و آروم گفت:

-سشوار نمیخوام فاطمه .

سرمو آروم تکون دادم و سشوار رو گذاشتم سر جاش .

یك پتو از تو کمد برداشتم و دست رادمهر رو گرفتم و خوابوندمش رو تخت دو نفره مامانینا .

پتو نازکی انداختم روش و گفتم:

-یکم بخواب، بیحالی!

و تا اومدم بلند بشم دستمو گرفت، نگاش کردم چشمای نازش پر از غم بود، با بغض آشکاری گفت:

-نرو بمون همینجا!

با ناراحتی گفتم:

-می‌خوام برم یکم استراحت کنم، رادمهر خستم .

با عجز گفت:

-توروخدا تنهام نذار، حس می‌کنم توهم میری پیش آقا و تنهام می‌ذاری!

چشمامو از رو درد بستم و کلافه گفتم:

-باشه تو بخواب من هستم .

نشستم رو تخت که سریع سرشو گذاشت رو پام .

هدفشو فهمیدم سرشو گذاشت رو پام تا بلند نشم و نرم .

سرمو به تاج تخت تکیه دادم و دستمو لا به لای موهای قشنگش حرکت دادم که رادمهر عین این بچه‌ها اون یکی دست آزادم رو گرفت تو بغلش .

میون اون همه غم خندیدم به این بچه بازیاش .

و چشمامو بستم و خیلی زود به عالم بی خبری رفتم.

نشسته بودم رو تخته آقا و خیره به فرشای زمین غرق فکر بودم که با صدای عسل از فکر بیرون اومدم .

گفتم:

-چیه؟

عسل لبخند غمناکی به چهره رنگ پریدم زد و گفت:

-دیدم تو فکری؟ !

دستامو زدم زیر چونم و خیره به عکس بزرگ آقا که رو دیوار خودنمایی می‌کرد، گفتم:

-عسل باورت میشه من هنوز دلم روشنه که آقام زندس؟

عسلم سرشو تکون داد و ناراحت گفت:

-آره منم، نمی‌تونم آقامو تو قبر تصور کنم .

اما ای کاش، ای کاشکی هیچ وقت مرداد ماهی نبود، بدم اومده بود از مرداد ماه چون عزیزمو ازم گرفت .

اون شب هیچکی خوابش نبرد و همگی داشتیم تا صبح میوه‌هارو می‌شستیم و پاک می‌کردیم برای مراسم فردا .

زمان مثل برق و باد گذشت و حالا ساعت نه صبح، دومین روز محرم بود.

رفتم از ساک یك مانتو جلو بسته مشکی جذب برداشتم و پوشیدم با شال و شلوار مشکی. موهامو سفت بالا سرم بستم .

پاهام یاری نمی‌کرد برای سوار شدن تو ماشین و رفتن به دار السلام اسلامشهر !

مهمون‌ها غریب و آشنا اومده بودن و بازم بی تابی‌های ما شروع شده بود، خاله‌هام، مامانم، دایی علیم می‌زدن سر و صورت خودشون و از ته دل باباشون رو صدا می‌زدن، رادمهر و شادمهر اشک می‌ریختن و رادمهر می‌زد رو سرش که آرتام با اون حال زارش، دستاشو می‌گرفت .

آجی شیدا بی تاب بود و آروم گریه می‌کرد، من و عسلم دوتامون ساترا رو بغل کرده بودیم و خیره به عکس آقا گریه می‌کردیم .

راسته که میگن گلچین روزگار خیلی با سلیقه هستا !

به عکسش خیره شدم.

آقای من، یك اسطوره به تمام معنا بود، یك مرد واقعی، نمونه یك مرد خانواده دوست. یك مردی که بر خلاف سنش، خیلی امروزی فکر می‌کرد .

بهترین بابابزرگ دنیا که دیر قدر بودنشو، دستای پر محبتشو، بغلای پر از آرامش و عطر پدرونشو فهمیدیم .

نفهمیدم چطور ساعت یازده ظهر شد و حرکت کردیم سمت دار السلام اسلامشهر، فقط وقتی جلو مکانی که می‌خواستن نماز میت بخونن وایستادیم، با دیدن آمبولانس یك لحظه مات شدم!

وقتی آمبولانس یا ماشین حمل متفی دقیق جلو پای من و عسلی که به زور خودمونو نگه داشته بودیم توقف کرد، حس کردم تمام خاک‌های دنیا رو سرم ریخته شد .

راننده پیاده شد و در عقب رو باز کرد و من یك تابوت دیدم و بس .

اگر بگم جیگرم پاره- پاره نشد، دروغ گفتم .

دست آرتامو که با دیدن تابوت پاهاش شل شده بود، ول کردم.

با بلندترین صدایی که از خودم تاحالا ندیده بودم جیغی زدم که حس کردم گلوم درد گرفت، محکم زانو زدم رو زمین و با دستام محکم

کوبوندم تو سرم، یك بار، دوبار، سه بار، صدبار .

عسلی که تمام این مدت آروم گریه می‌کرد هم انگار خوی وحشی گریش گرفته بود و می‌زد محکم تو سر و کله خودش .

آرتام جلو دارم نبود و از یك طرفم رادمهر و شادمهر، رو به مردا که زیر تابوتو گرفته بودن داد می‌زدن که ولش کنن.

رادمهر با گریه از ته دل داد زد:

-آقام، باباییم، بلند شو، اینا می‌خوان خاکت کنننا! بلندشو! تنهام نذار بلند شو، تنهات گذاشتم، غلط کردم نبودم پیشت، آی بابا چند روز اون چشمای خوشگلتو ندیدما، بلند شو روح بخش زندگیم .

اما مردا بودن که زیر تابوتو گرفته بودن و بدون توجه به رادمهری که رو زمین پخش بود با ذکر لا اله الا الله آقامو می‌بردن سمت مکانی که نماز خونده می‌شد .

حس می‌کردم نگاه کل مردم قبرستون رو ما زومه .

آرتام به زور دستامو گرفت تا نزنم تو سر و کله خودم و محکم دستمو گرفت و بلندم کرد و هق- هق کنان سمت تابوت آقا که رو زمین بود حرکت کردیم .

بقیه داشتن نماز می‌خوندن و رادمهر با لباسای خاکی و موهای بهم ریخته شادمهر رو بغل کرده بود و دوتاشون کنار تابوت گریه می‌کردن. پرواز کردم سمت تابوت و نشستم کنارش .

چشمامو با درد بستم و بلند- بلند زدم زیر گریه. سرمو گذاشتم رو تابوت و داد زدم:

-بلندشو آقام تو که بی معرفت نبودی. بلندشو ببین رادمهر و شادمهرت بی پدر شدن، آقا بلند شو، آقا اورحیم یاندی(جیگرم سوخت!)

کنترلم از دست دادم با جیغ زدم رو تابوت تماما چوبی و با هق- هق گفتم:

-آقام بلندشو، غلط کردم اذیتت کردم، غلط کردم شیطونی کردم، تو بلند شو قول میدم دختر خوبی بشم، قول میدم دیگه ناراحتت نکنم، آخه تو بری من خودمو برای کی لوس کنم. آقا کی رو بغل کنم و باهاش غیبت کنم.

سر همه نوه‌ها رو تابوت بود و خیلی از مردم با ترحم نگاهمون می‌کردن. آرتام بغضش ترکیده بود و انگار تازه باور کرده بود آقا رفته و فقط یادش و خاطرش قراره که بمونه .

گریه می‌کرد و بلند- بلند باهاش صحبت می‌کرد.

بعد نماز، مامان و خاله‌ها هجوم آوردن سمت تابوت که مردا نذاشتن و تابوتو بلند کردن .

و راه اُفتادن سمت خونه ابدی آقام .

پاهام جون وایستادن نداشت، ضعف بدنی رو خودمم حس می‌کردم.

آرتام با تمام بی جونیش یك دست منو گرفت یك دست عسلو. ساترا هم داشت با کمک شادمهر آروم- آروم رادمهر رو میورد .

رسیدیم سر قبر آماده‌ای که قرار بود گل پرپرمون رو توش دفن کنیم .

منو نشوندن کنار یك قبر دیگه ولی تند بلند شدم و دوییدم سمت بابای بابام که اومده بود، بغلش کردم و با گریه گفتم:

-بابایی بگو برن کنار من آقامو ببینم .

باباییمم شونه‌هامو گرفت و منو برد داخل جمعیت، چی بگم از چیزی که دیدم؟ چی بگم از قلب شکستم که هنوزم که هنوزه با شیطنت غم‌هاشو می‌پوشونم؟

وقتی پارچه رو، از روی آقام زدن کنار و صورتشو دیدم جیگرم، قلبم، پاره- پاره شد .

روی صورت مهربونش یك لبخند آروم بود و کافور روی صورتش داشت بدتر دیوونم می‌کرد.

یك مشت خاک از رو زمین برداشم و ریختم رو سرم و جیغ زدم بلند بلند:

دستامو گذاشتم رو کفنش و تکونش دادم و با گریه گفتم:

-بلند شو، بلند شو آقا هنوز زوده برای رفتن،ا باشوعا دونام.(دورت بگردم!)

عمه بزرگم که اومده بود برای مراسم بازومو گرفت و بلندم کرد و برد نشوند کنار عسل رو زمین، سرتا پاهام خاکی بود. آب سرد پاشید رو صورتم که انگار برق 220 ولتی بهم وصل کردن .

دستامو گرفت و نذاشت تا وقتی که به خاک بسپارنش برم .

وقتی به خاک سپردنش رفتم کنار رقبرش و پیش مامانم نشستم، بیحال به خودزنی‌های مامانم و خاله ترانه نگاه کردم و بعد گل شقایق رو از رو خاک برداشتم و خیره به عکس بهترین آقا دنیا پر- پرش کردم، آقامم درست عین این گل ها پر- پر شد و پر کشید به آسمون پیش فرشته‌ها تا دیدارمون باشه به قیامت .

خداحافظ مهربون‌ترین مرد!

***

به تلویزیون خیره شدم و به فکر رفتم؛ امشب نهم مهر ماه تولد 18 سالگی منه و حتی پدر خودمم تولدمو تبریک نگفت، عصبی بودم دیشب چهلم آقا بود و امروز تولد من و هیچکس برام حتی یك استوری تبریک تولد به جز فالورام نذاشت، حتی مهشید، حتی رادمهر! شاکی بودم از دست همشون، دلم می‌خواست خرخرشونو بجویم. اَه!

به تلویزیون نگاه کردم بازی پرسپولیس و یکی از تیمای خارجی بود، دیگه مثل چند وقت پیش شور و شوقی برای بازیهای تیم محبوبم

ندارم، نگام زوم رو بابارضا شد، بدجور تو بحر فوتبال بود .

پوفب کردم و گوشیمو از رو میز عسلی برداشتم و بهش سری زدم، هیچکس حتی آرتامم یك تبریک خشک و خالی تولد بهم نگفته بود و فقط آجی شیدا و مامانم و زن دایی مینا و خاله ترانه بودن که برام استوری تبریک تولد گذاشته بودن. دمشون گرم بازم معرفت اونا !

دلم گرفت چقدر نامردن همشون .

با صدای داد بابا رضا از روی خوشحالی گل زدن پرسپولیس به خودم اومدم، بعد پنج دقیقه خوشحالی و قر دادن نشست سر جاش و یك دفعه نگاش به من افتاد، هه یادش افتاد که عه امروز تولد منه!

با لبخند گفت:

-تولد دخمل بابا مبارک، بیا بغلم ببینم!

چشام پر از آب شده بود بغضمو که خیلی سعی در کنترلش داشتم شکست و زدم زیر گریه وگفتم:

-بابا خیلی نامردی(به ساعت رو دیوار اشاره کردم)و گفتم:

-خیلی بی‌معرفتی، ساعت 11 شبه و تو از صبح تا الان یادت نبوده که تولد منه؟ تولد دختر اولت؟ به قول خودت تولد عشق بابا! اینقدر بی‌ارزشم؟ اینقدر بدم که لیاقت یك تبریک خشک و خالیم نداشتم؟ بغلت و پولتو، کادوتم نمی‌خوام، فقط یك تبریک می‌خواستم ازت، واقعا که!

و بدون توجه به صدا زدنای مکرر مامان و بابا بلند شدم و اومدم تو اتاقم، تولد من بر عکس تولد آدمای دیگه بدترین روز عمرم بود و هر دقیقه‌اش ناراحتی داشتم .

نشستم رو تختم و گریه کنان هم مهشید، عسل، رادمهر، شادمهر، آرتام، ساترا، شایان، محمد بلاکشون کردم و خیلی سریع یك استوری گذاشتم با نوشته:«تلافی میشه!»

و خودمو مشغول آهنگ گوش دادن کردم .

نگام افتاد به دسته گلی که گوشه اتاقم بود، با گلای رز قرمز که همشون آتشین بودن و یك بسته بزرگ کادو که وقت نکرده بودم بازش کنم، دم این خاطر خواه گرم که برام ارزش قائل شد و کادو خرید، من که مامانمم بهم کادو نداد، چه برسه به دوستای بی‌معرفتم .

باکس کادویی که برام فرستاده بود رو باز کردم، کف باکس پر از رزای خشک شده و شکلات بود .

باکس بزرگی بود فکر کنم 70 ×100بود اندازش .

در یك جعبه شیک کوچک‌تر که تو جعبه بود رو باز کردم که سفید مخملی بود، با دیدن ست گردنبند و دستبند و گوشواره طلا با سنگ‌های یاقوت چشمام اندازه یك جفت توپ شد .

خدای من چقدر خوشگله، خیلی خوشگل بود و معلوم بود حسابی گرونه .

با ذوق به بقیه لوازمای باکس نگاه کردم، وای خدا! یك کیف بزرگه پر لوازم آرایش از زیر ساز و کانسیلر گرفته تا فیکساتور و...

اشک تو چشمام جمع شد چقدر یك آدم می‌تونه دست و دلباز باشه آخه؟

یك شیشه ادکلن 212، همونی که دوسش داشتم !

معرکه بود✧˚₊*⁺˚✧⸝⸝⸝⸝⸝⸝

دستش درد نکنه وقتی پیک موتوری برام اینارو اورد، دستش سه تا بادکنک هلیومی بنفش با یك کیک متوسط گرد خوشگل که عکسم چاپ شده بود روش هم آورده بود .

خواستم در باکس رو ببندم که نگام به نامه و یك فلش خورد .

وا این چیه؟ !

نامه رو بازش کردم، یارو با خط خیلی قشنگ نوشته بود:

-از بس که دوستت دارم فکر می‌کنم، دیگر هیچ دوست داشتنی، همرنگ دوست داشتن‌های من نیست !

تو معنی تمام رنگ‌های دنیایی !

تولدت مبارک شرورترین و با احساس‌ترین دختر این شهر .

آرزو می‌کنم سال دیگه کنار من، در آغوش منی که تمام کشور وجودم سرزمین حکمرانی توست، تولد بگیری و من با خوشحالی به

چشمای قشنگت خیره بشم .

و بلند بگم دوستت دارم!

یعنی بگم چشمام اندازه پرتغال شده بود دروغ نگفتم، با بهت چندبار نامه رو خوندم، ایول بابا یارو چقدر منو دوس داره، آخی چقدرم با احساسه الهی .

و بعد با حرص گفتم:

-خاک تو سر من با این دوستام که یك تبریک خشک و خالیم نگفتن، دیگه چه برسه به این تجملات و نامه بازی و کادو فرستادن .

اَه تف به تک تکتون .

منو بگو که برای تولد همشون بهترین کادو رو می‌خرم و سعی می‌کنم شب به یاد ماندنی براشون بسازم، ولی اینا واقعا خیلی بیشعورن .

با کلافگی از رو تخت بلند شدم و با خودم گفتم:

-ولشون کن فاطمه، جوری سگ محلشون کن که درس عبرت بشه براشون که روز تولد تورو زهرمار کردن .

باکس کادوها رو گذاشتم تو کمدم و فلش رو به tv روبروی تختم وصل کردم .

نشستم رو تخت و به صفحهtvخیره شدم، یه کلیپ بود، بازش کردم، واایی خدای من چقدر قشنگ و احساسی .

تمام فیلم و عکسای تولدم از بچگی که حتی خودمم نداشتم رو، تبدیل به یك کلیپ خیلی قشنگ کرده بود. با اهنگه (اخموی کمیاب از حسین منتظری)

اصلا کف کردما. تا آخر کلیپ عین منگ‌ها به تلویزیون خیره شده بودم و تازشم چندبار کلیپو دیدم. وای خدا جون من! این آقاهه که برام کادو خریده و کلیپ درست کرده رو موخوام، این خیلی مهربونه اوخی .

***

(عسل)

همونطور که با گوشیم نت گردی می‌کردم، یاد فاطمه افتادم؛ اِه پنج روزه از این بزغاله خبر ندارم، کدوم گوریه یعنی؟

شمارشو گرفتم که دیدم هی بوق اشغال می‌خوره، وا!

رفتم تو وات ساپ بهش پیام بدم که دیدم به- به مسدودم کرده. چشمام اندازه توپ تنیس شد .

واییی چرا بلاک کرده دقیقا منو؟!

رفتم اینستاگرام که دیدم بعله تو اینستاگرامم بلاکم .

من که باهاش دعوا نکردم که بلاکم کرده پس چی شده؟

با اعصاب داغون بلند شدم و رفتم تو سالن، مامان مینا نشسته بود رو مبل و همونطور که سرش تو گوشی بود داد و بیداد سر این ماهور می‌کرد، فسقلی هنوز دو سالش نشده از بس حرص میده که گاهی اوقات می‌خوام، پرتش کنم از پنجره بیرون، آخه یکی نیست به این ننه بابای من بگه لامصبا تو پیری فیلتون یاد هندستون کرده؟ آخه بچه آوردنتون چی بود خب؟

مامان مینا یك نگاهی بهم کرد و با محبت مادرانه که همیشه بهم لطف داره گفت:

-باز چه مرگته؟

می‌بینین چقدر لطف داره بهم؟ کمرم خم شد اصلا !

نه به اون عمه فریبا که بعد از مرگ آقا کلا اخلاقش عوض شده و راه به راه قربون صدقه این فاطمه ور پریده میره نه به این مامان ما .

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم:

-نمی‌دونم چرا فاطمه تو همه برنامه‌ها بلاکم کرده .

مامان مینا با حرص زد تو سرم و گفت:

-یعنی نمی‌دونی چرا بلاکت کرده، ها؟!

با درد سرمو ماساژ دادم که با جیغ مامان به خودم اومدم و پریدم یك

متر هوا و گفتم:

-وا مامان مگه مرض دارم بدونم و نگم؟ خب نمی‌دونم!

با حرص گفت:

-امروز چندمه؟

سریع گفتم:

-سیزده ام!

با اخمای توهم رفته گفت:

-سیزده ام چه ماهی؟

بیخیال گفتم:

-مهر ماه دیگه!

یك دفعه مامان محکم زد پس گردنم و با جیغ گفت:

-تولد فاطمه کی بود بیشعوره بی‌معرفت؟

با بهت گفتم:

-نهم مهر!

یك دفعه به عمق فاجعه پی بردم، ای داده بی‌داد .

دفعه دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم:

-هعی وای خاک عالم تو سرم، یادم رفته تولدشو .

مامان سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

-خاک رس رو فرق سرت، کامیون کامیون بریزم خودم ایشالله!

با اعتراض گفتم:

-عه خدانکنه!

برو بابایی گفت و بعد ادامه داد:

-می‌دونی عمه فریبات چقدر ناراحت بود؟ می‌گفت فاطمه ازبس ناراحته از دست همه شماها که حد نداره تا عمو رضات هم که بابای فاطمس تولدشو یك تبریک نگفته، تو واقعا خجالت نمی‌کشی عسله گور به گور شده؟ فاطمه مگه آبجیت نبود بزغاله گوسفند؟!

بدون توجه به رگبار فهش‌های مامان با اعصاب داغون جیغی از رو حرص کشیدم و رفتم تو اتاقم .

نشستم رو تختم و با دستم یکی زدم رو پیشونیمو زیر لب گفتم:

-اه عسل همیشه گند می‌زنی!

صدای فهش‌های مامان هنوزم میومد که تعجب کردم، واقعا فکش درد نگرفت؟ یك تنه پنج دقیقه هست داره فهش میده، دمت گرم مامانه خوبم همینطور ادامه بدی رکورد می‌زنی تو گینس!

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شادمهر .

جواب داد، معلوم بود گریه کرده، صداش گرفتس. ای بابا مرگ آقا این پسرو داغون کرد .

یکم صحبت کردیم که با ناله گفتم:

-شادمهر فاطمه باهام قهر کرده از همه جا بلاک شدم .

شادمهر آروم خندید و گفت:

-عه چه جالب منم بلاکم، تازه رادمهرم بلاک شده .

با تعجب گفتم:

-ببینم شماهم یادتون نبود تولد فاطمه رو؟

مکثی کرد و یك دفعه با صدای بلند با تعجب گفت:

-وایستا بینم امروز مگه نهم مهره؟

خندیدم و گفتم:

-جلبک از قافله عقبیا! امروز سیزده مهره .

شادمهر یك دفعه بلند گفت:

-ای وای!

و بعد تند- تند با لحن ناراحتی گفت:

-عسل به روح آقا من اینقدر ناراحت مرگ آقا و درگیر پروژه‌های ساختمانی بودم، اصلا فراموش کردم تولدشو .

سرمو از رو تاسف تکون دادم و گفتم:

-منم، اصلا یاد فاطمه نبودم حالا چیکار کنیم؟

شادمهر گفت:

-عمه فریبا شب دعوتمون کرده خونش، اومدم باهات یك تصمیمی می‌گیرم، واقعا زشت شد بیچاره فاطمه .

سرمو تکون دادم و بعد یکم صحبت کردن گوشیو قطع کردم .

تموم فکرم شد فاطمه و تولدش، نمی‌دونم چقدر تو فکر بودم که مامان وارد اتاقم شد و با چشم غره گفت:

-بلندشو لباساتو بپوش، داریم میریم شام خونه عمه فریبات!

(فاطمه)

همونطور که دراز کشیده بودم رو تخت، سرمم تو گوشی بود و اصلا هم خیر سرم توجه نمی‌کردم به سر و صداهای پایین .

یك دفعه مامان فریبا در اتاقم رو باز کرد و با یك من اخم گفت:

-تو آدم نیستی ها؟!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-نه حیوونم! (البته بلانصبتم)

مامان عصبی پوفی کشید و گفت:

-فاطمه خجالت بکش، به جای حاضر جوابی بلند شو بیا پایین!

ابروهامو انداختم بازم بالا و گفتم:

-نه نمیام، خوشم نمیاد بیام پایین!

از عصبانیت سرخ شد و گفت:

-دختره گوسفند همه دارن سراغتو می‌گیرن، من به تو مگه یاد ندادم مهمون نوازی رو بیشعور؟

و با تهدید دستشو اورد بالا و گفت:

-بلند میشی الان یك لباس مثل آدمیزاد می‌پوشی میای پایین، اگر تا ده دقیقه دیگه نیای، میام اون گیساتو از ته می‌کنم!

و رفت بیرون.

مرسی محبت !

با حرص بلند شدم از رو تخت و یك دست پیرهن مردونه مشکی با یك شلوار قد هشتاد ذغالی پوشیدم. یك پاپوش مشکی ساده هم پوشیدم و موهامو ساده بستم .

به چهره بی روحم از تو آینه خیره شدم زیر چشمام از شدت گریه و ناراحتی گود و سیاه شده بود.

بیخیال شدم و فقط یك رژ لب زرشکی به لبام زدم و بعد از برداشتن گوشیم، از اتاقم رفتم بیرون .

از پله‌ها پایین رفتم و در مقابل چهره بقیه که با محبت نگام می‌کردن، یك سلام خشک و خالی دادم .

خاله ترانه و ننه با دیدن لباسای مشکیم زدن زیر گریه و حالا خاله ترانه منو گرفته بود بغلش و های- های گریه می‌کرد .

بغضم در حال ترکیدن بود، اما خودمو کنترل کردم و بلاخره از بغلش بیرون اومدم.

زن دایی مینا با لحن مهربونی که ازش تا حالا ندیده بودم، رو بهم گفت:

-بمیره برات زن دایی چقدر لاغر شدی، آقا رفت و تولد توهم تبدیل به عزا شد!

خاله ترانه دوباره گریش شدت گرفت و میون گریه اومد سمتم و جعبه کادویی داد دستم .

با گریه گفت:

-خاله جونم اینم کادو تولدت، تو از همه بیشتر الان نیاز داری به هدیه!

با ناراحتی به چهره خوشگلش نگاه کردم و بغلش کردم، چقده مهربونه خالم، اوخی!

بوسش کردم و گفتم:

-اگر می‌خوای ناراحت نشم دیگه، گریه نکن باشه؟

و بعد اشکاشو از رو گونه‌هاش پاک کردم

سرشو تکون داد و سرمو بوسید و رفت سر جاش نشست .

عمو آرش با لبخند گفت:

-خوشگل عمو چطوره؟

با کی بود؟ به اطراف نگاه کردم، حتما با عسله که عمو با خنده گفت:

-خنگولک با توهم!

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عمو جون خوبم!

با اون هیکل ورزیده‌اش که هنوزم که هنوزه با 45 سال سن، هنوزم خوشگله اومد سمتم و به زور خودشو جا داد تو بغلم و رو موهامو بوسید و یك جعبه کوچولو خوشگل گذاشت کف دستم .

با لبخند نگام کرد و گفت:

-اینم کادو تولد فاطمه خانم، البته با تاخیر!

خواستم قبول نکنم که یك نیمچه اخمی کرد و گفت:

-دختر خوب کادو رو که پس نمیدن، ناراحت میشه عموها!

با اکراه ممنونی گفتم که خاله ترانه گفت:

-فاطمه خاله باز کن جعبه رو ببینیم چیه؟

به این فوضولیش خندم گرفت و در جعبه رو باز کردم که چشمام چهارتا شد، یك دستبند طلا سفید با سنگ‌های ریز بنفش مانند که خیلی ظریف و خوشگل بود .

همه با دیدن دستبند بهت کردن و بلند گفتن:

-اوو!

واقعا انتظار همچین کادوی گرون قیمتی اونم تو این گرونی طلا و دلار از عمو آرش نداشتم، اما انگار عمو آرش هنوزم با سخاوت بود .

بلاخره خنده واقعی به لبام اومد و سفت عمو آرشو بغل کردم که اونم بغلم کرد تشکر ازش کردم که دم گوشم آروم جوری که بقیه نشنون صداشو، با محبت گفت:

-عروس خودمی خوشگل عمو!

از خجالت سرخ شدم که عمو خندید و دوباره رو موهامو بوس کرد .

خاله ترانه با دیدن قیافم خندید و گفت:

-چرا قرمز شدی خاله جون؟ این آرش ور پریده چی گفت بهت، ها؟

زیر لب گفتم:

-هیچی!

که عمو آرش خندید و گفت:

-بابا بهش گفتم عروس خوشگل خودمی!

چشمامو از خجالت بستم که صدای خنده بقیه بلند شد، ساترا با پروییت تمامی که تو صداش بود گفت:

-بابا من اینو نمی‌خواما!

عمم آرش ریلکس با لبخند ملیح گفت:

-لیاقتشو نداری بابا جان، این گل دختر برای آرتاممه!

سرمو آوردم بالا و یك لحظه نگام به آرتام افتاد، پسره خیره داشت از ذوق پس میوفتاد، بی‌شعور به درد نخور!

یك تبریک تولدم بهم نگفت، خاک تو سرت کنم یك درصد فکر کن با این کاری که کردی من بهت بعدا بعله بدم .

من واقعا نمی‌دونم بابا رضا چرا الان خودی نشون نمیده و غیرتی نمیشه که بزنه تو پر این آرتام بوزینه، فقط داشت با لبخند نگام می‌کرد فکر کنم به این زودیا خسته شده ازم!

یك دفعه با حرفی که بابا رضا زد چشمام گشاد شد!

باباگفت:

-آرتام جان عمو می‌تونی یك 207 دنده اتومات برای فاطمه پیدا کنی؟ می‌خوام کادو تولدشو بدم .

مامان بانیش باز برام چشمک زد که بر خلاف خواسته‌ام گفتم:

-ممنون بابا من ماشین نمی‌خوا!

بابا نگام کرد و گفت:

-وقتی من می‌خوام برات بخرم، حرف رو حرفم نزن!

ریلکس گفتم:

-شما می‌خواستی کادو بدی بهم، روز تولدم می‌دادی، نه چهار روز بعدش!

پوفی کرد و بدون توجه به من مشغول صحبت با آرتام و ساترا درباره ماشین شد .

عصبی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، سیب زمینی‌های خلال شده رو برداشتم و شروع کردم به سرخ کردن، حرصم در میاد از رفتار بابا رضا، از عسل و اون چهارتا لندهور که چجوری روشون شده بیان الان خونمون .

نمی‌دونم، واقعا دلگیر بودم ازشون یا تاثیرات مرگ آقاعه که اینقدر منو زر زرو و لوس کرده، جوری که خودمم از رفتارم تعجب می‌کنم .

وقتی کار سیب زمینی سرخ کردن تموم شد، ظرف‌های شام رو آماده کردم و نشستم رو میز ناهار خوری شش نفره تو آشپزخونه که رادمهر وارد آشپزخونه شد، هنوز لباسای مشکیش تنش بود و ته

ریشش بلندتر شده بود، اونم مثل من لباسای مشکیشو در نیورده بود .

نگام کرد و گفت:

-فاطمه!

ریلکس گفتم:

-بله رادمهر خان چیزی لازم دارین؟

تعجب رو تو چشماش خوندم که گفت:

-چرت مثل غریبه‌ها باهام حرف می‌زنی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-خوشم میاد اینجوری راحت ترم، حالا هم عرضتون رو بگین!

ناراحتی تو اون چشمای قشنگ و مظلومش موج می‌زد و گفت:

-اومده بودم یکم باهات صحبت کنم خالی بشم، تو همیشه با انرژی مثبتی که داری آرومم می‌کنی!

بیخیال گفتم:

-مگه من روان شناسم؟ برو پیش روان شناس خالی بشی!

با تعجب گفت:

-چته؟ چرا اخلاقت اینجوری شده؟

با اخم گفتم:

-گفتم که دوس دارم اینجوری بشم. اخمی کرد و گفت:

-نمی‌دونم دلیل این رفتارت چیه که هم بلاکم کردی از همه جا، هم اینجوری باهام حرف می‌زنی!

با پوزخند گفتم:

-آره چون الان فهمیدم که برای هیچ کدوم شما مهم نیستم، منی که جونم برای تک-تک شما در می‌رفت و با یك ناراحتی شما شب و روز بیدار می‌موندم و فکر می‌کردم که چطور خوشحالتون کنم، الان می‌دونی از چی دارم حرص می‌خورم رادمهر؟

سوالی نگام کرد که با پوزخند گفتم:

-که لیاقت یك تبریک خشک و خالی تولدم نداشتم که حداقل دلمو شاد کنید تو این اوضاعی که داغون بودم!

با بهت و قیافه مات شده گفت:

-مگه تولد بود؟ نهم مهر کی شد؟

عصبی خندیدم و گفتم:

-اره شمام اصلا نمی‌دونستین! البته می‌دونستینا خودتونو زدین به نفهمی.

و ادامه دادم:

-رادمهر تلافی میکنم که تو این اوضاع روحی بدم بیخیال من شدین و هرکدومتون رفتین پی خودتون!

و با اعصابی داغون بهش تنه زدم و رفتم سمت مامان و بقیه و با صدای بلند قیافمو شبیه ادمای مریض کردم و گفتم:

-ببخشید من از ظهر حالت تهوع دارم و سردرد می‌خوام یکم استراحت کنم، شرمنده شب بخیر!

و تند از پله‌ها بالا رفتم و حتی صبر نکردم که بقیه هم جواب خداحافظیم رو بدن!

چند روزی بود که به شدت گنده دماغ شده بودم، نمی‌دونم اصلا چه مرگم بود، منی که تاحالا با صدای بلند و عصبی با پدر و مادرم حرف نزده بودم، کار هر روزم شده داد و بی داد سر مامان و بابام، تو این روزای بی اعصابم هم معصومه می‌رفت تو مخم و اذیت می‌کرد که آخر کاری هم چندتا کتک ازم می‌خورد که حقش بود همش، مثل روانی‌ها شده بودم و کار هر روزم رفتن به سر مزار آقام بود و دو ساعت می‌شستم پیش قبرش که عکس قشنگش رو سنگ سیاه قبر چاپ شده و هی گریه می‌کردم .

عسل هی می‌خواست باهام صحبت کنه که آخر سر اینقدر تو مخم رفت، باهاش یك دعوا بدجور کردم و الان حدود یک هفتس باهاش قهرم .

مامان و بابام با معصومه و دوست‌های خانوادگیمون رفتن شمال و من موندم تک و تنها .

اُتاقم پر از گلای رنگارنگ و خوشگل شده بود که همش صدقه سری اون خاطر خواهس .

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود که عمو محمد (اولین و آخرین عموم که 28 سالشه و مجرده، خیلیم دوسش دارم)

اومد خونمون، با دیدنش یکم از کسلی در اومدم و شروع کردیم به خوش و بش .

حدود دو ساعت نشسته بودیم و تخته نرد بازی می‌کردیم که آخر سر عمو محمد که خیلیم تو این بازی قدره برنده شد .

با اِصرار و اَخم و تخمش، لباسامو تو کوله پشتی بزرگم جمع کردم و آماده شدم و یك تیپ سرتا پا مشکی زدم و سوار سوناتا سفیدش شدم و راه افتادیم و رفتیم به پل طبیعت تهران .

همه با دیدن من و عموم فکر می‌کردن دوست دختر و پسریم و منم چه ذوقی می‌کردما!

آخه این عمو من خیلی جیگره از همون بچگی آرزوم بود شوهرم بشه! (خاک تو سرت که به عموتم چشم داری)

خلاصه رفتیم پارک آب و آتش و منم بلاخره بعد از گذشت پنجاه روز، از لاک غمگین خودم اومدم بیرون و دوییدم وسط پارک که یك

دفعه فواره‌های آب فعال شدن و خیلی یهویی ریختن تو سر تا پام .

یعنی ها، شبیه موش آب کشیده شده بودم هوا هم خنک بود و از حرص وسط پارک یك جیغ بنفش کشیدم و داد زدم:

-تف به این شانس!

مردم حاضر در اونجا زدن زیر خنده و عمو محمد با تاسف بهم نگاه کرد و گفت:

-آخه مگه کم داری که میری وسط پارک، وقتی می‌دونی خیس میشی؟!

لبامو دادم جلو و با صدای جیغ جیغو گفتم:

-به جای دلگرمی دادن به منه؟

و با قیافه زار به خودم و لباسام نگاه کردم، اَی خدا کرمتو شکر، این شانسه من دارم؟ تا شالمم خیس آب شده بود .

عمو محمد خندید و لپمو بوسید و گفت:

-خب حالا جیغ نزن، برو حسابی آب بازیاتو بکن و بعد بیا بریم تو ماشین مانتوتو عوض کن .

یکم فکر کردم و با ذوق باشه‌ای گفتم و مثل یك اَسب نجیب، دوییدم سمت پارک آب و آتش و از قصد رفتم جلو چشمی یکی از فواره‌ها وایستادم که آب با فشار پاچید روم، از ذوق شیعه کشیدم که عمو

محمد و بقیه ترکیدن از خنده .

یك پسره بهم چشمک زد که بلاخره شیطنتم بعد این همه مدت گل کرد و دوییدم سمت پسره بدبخت که از ریخت و قیافش معلوم بود از این پسرای تر و تمیز و مرتب و پولداره و رفتم پشتش و هولش دادم سمت پارک، پسره با داد گفت:

-چیکار می‌کنی روانی؟!

هر- هر خندیدم و گفتم:

-آقا پسر به نظرم تنت یکم نیاز به آب تنی داره!

و رو به چندتا دختر و پسر که داشتن بهم می‌خندیدن با چشمک گفتم:

-مگه نه؟

همشون یک صدا گفتن:

-بعله

و پسره رو با بیشترین زورم بردم وسط پارک که تاقق آب با بیشترین فشار پاچید تو چشاش که دادش رفت به هوا و چشماشو گرفت .

همه زدیم زیر خنده و پسره داد زد:

-دختره نفهم کورم کردی!

هر- هر خندیدم و رفتم سمتش و یك لگد بهش زدم که تاق پخش زمین

شد، گفتم:

-اینم به خاطر اون چشمکی که بااون چشمای باباغوریت بهم تحویل دادی!

همه خندیدن که دوباره فواره آب زد و پسره مثل من، شبیه موش آب کشیده شد .

عمو محمد با قیافه سرخ از خنده اومد سمت من و همونطور که منو بغل می‌کرد، رو به پسره که با اون دَک و پز پخش زمین بود گفت:

-شرمنده این برادر زاده من زیادی وحشیه، هرکی میاد سمتش می‌زنه طرفو، دست و پای بی قرار داره!

چشمام گشاد شد .

من وحشیم؟! من دست و پای بی قرار دارم؟!

بیا تحویل بگیر این عموی منم که هی نازمو می‌کشید، فهمید با چه جونوری طرفه .

با حرص به عمو نگاه کردم که پسره از رو زمین به زحمت بلند و شد و همونطور که با اخم وحشتناکی نگام می‌کرد رو به عمو گفت:

-اشکالی نداره، خدا شفاشون بده انشالله .

و با یك تنه محکم که شونمو داغون کرد، رفت سمت رفیقاش که مات قیافش شده بودن .

با حرص زدم به بازوی عمو که خندید و دستمو گرفت و راه افتادیم سمت ماشین عمو .

االبته بماند که این وسط چقدرم من غر- غر کردم که تو چشمای عمو پشیمونی رو می‌دیدم .

خلاصه رفتم صندلی پشت ماشین عمو و از تو کوله‌ام یك مانتو کوتاه مشکی جذب جذب زیپی پوشیدم و در مقابل قیافه عمو که منگ شده بود، یك آرایش توپ کردم که عمو خندید و گفت:

-میخوای یکم بیشتر بمال، ها؟

چش غره‌ای به اون چشمای زیتونی بامزش رفتم که خندید و گفت:

-بدو دیگه!

موهامو با آرامش شونه کردم و بستم که بدبخت داشت حرص می‌خوردا .

بعد شال مشکیمو سرم کردم و از ماشین پیاده شدم و سوار صندلی شاگرد شدم .

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

در داشبورد ماشینشو باز کردم و ادکلنشو برداشتم. بوش کردم وایی چقدر بوش خوبه، اصن همیشه عمو محمد بهترین عطرها رو با بهترین مارک داره که من عاشقشونم. یکم بو کردم بوش رو شناختم،

عطر بامبو بود .

یکم باهاش دوش گرفتم که عمو یك نیم نگاه بهم کرد و گفت:

-لعنتی خالیش کردی. دو میلیون پول اون یك ذره رو دادم!

خم شدم و ماچ صدا داری از لپش کردم و با خنده گفتم:

-عخشم تو که اینقدر خسیس نبودی!

سرشو با خنده برام تکون داد و گفت:

-فاطمه چرا هنوز لباس مشکی‌هات تنته؟ درشون بیار دیگه دختر خوب تو روحیت تاثیر می‌ذاره .

دوباره رفتم تو جلد غمگین خودم و گفتم:

-عمو نمی‌تونم درشون بیارم، من تا ابد برای آقام عذا دارم!

عمو با لبخند دستمو گرفت و گفت:

-راسته که میگن مهر ماهی‌ها مهربون‌ترین آدمای دنیان، آقا خدابیامرزت چقدر خوش شانس بوده که تو نوه‌اشی. لبخند زدم بهش که دوباره گفت:

-راستی از عسل چه خبر؟

بیخیال شونه‌ای براش بالا انداختم و گفتم:

-باهاش قهرم!

با تعجب عه بلندی گفت که خندیدم و گفتم:

-چیه؟

مات گفت:

-تو و اون که مثل چسب دو قلو بهم وصل بودین، چی شد که دعوا کردین؟

ماجرا رو براش تعریف کردم که با مهربونی گفت:

-عمو جونم می‌دونم کارشون اشتباه بوده، اما تو هم کوتاه بیا و بعدا براشون تلافی کن، نه اینکه قیافه بگیری و عصبی بشی و با مامان و بابات دعوا کنی .

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-عمو چند روزه فهمیدم که دستم نمک نداره. اینا خیلی بی‌معرفتن!

و بعد گفتم:

23 -مهر که سه روز دیگس تولد رادمهره، جوری تلافی کنم که خودش حز کنه!

خندید و گفت:

-اوف بابا ترسیدم!

تک خنده‌ای کردم که حدود پنج مین بعد جلو یك مغازه بسیار شیک

ماشینو پارک کرد و گفت:

-پیاده شو بریم کادو تولد تو بهت بدم!

با ذوق از شنیدن اسم کادو از ماشین پیاده شدم و به تابلوی خوشگله بالای مغازه خیره شدم(عطر کائنات)، او مای گاد .

آخ جون عطر .

دیگه داشتم از خوشی جون می‌دادم، من عاشق عطر و ادکلن و اینام .

وارد مغازه شدیم که سریع یك آقا کت و شلواری خیلی محترم اومد و شروع کرد به صحبت کردن و مشاوره دادن درباره عطرها که از بس این آقاهه زبون ریخت آخر سر یك عطر با مارک (Chanel)انتخاب کردم که بوش فوق العادس و با اصرار عمو محمد هم یك عطر خوشبو، اما فوق العاده گرون انتخاب کردم با مارک(nol) !

وقتی حسابدار مغازه حساب کرد و قیمتو گفت به معنای واقعی برگام ریخت !

خیلی بیشتر از توقعم گرون شده بود، وایی!

من چقدر امسال کادو گرون گرفتم، اون از اون خاطر خواهه، اونم از خاله ترانه و اونم از کادو عمو آرش .

دمشون گرم، از همینجا بوس به لپ تک تکتون .

وقتی سوار ماشین شدیم مثل میمون پریدم بغل عمو و اینقدر ماچش کردم که صورت بنده خدا سرخ شد .

و آخر سر به زور هلم داد سر جام و با خنده گفت:

-می‌دونم که خیلی خوشحالی، ولی نیاز نیست اینطوری داغونم کنی که خوشگله!

خندیدم و دوباره آویزونش شدم و ماچش کردم که با خنده پوفی کرد و گفت:

-آدم نمیشی که!

خلاصه بعد از خریدن چهار تا پیتزا از فست فودی که زیتون نام داشت، رفتیم خونه مامان بزرگم اینا که من مامانی صداش می‌کنم .

خونشون اطراف خیابان ستارخان هست و مادر بزرگم که مامانی صداش می‌کنم پرستاره بیمارستان طبی کودکانه و خداروشکر همه خانواده تحصیل کردن، بابابزرگمم که بابایی صداش می‌کنم باز نشسته هست و خیلیم جوونه بزنم به تخته، یعنی هرکی باباییم رو با بابام می‌بینه فکر میکنه داداشن تا پدر و پسر .

رفتیم خونه مامانی و خونه تو سکوت بود، بابایی که عادتشه ساعت ده شب همیشه بخوابه تو اتاقش خواب بود و من و عمو و مامانی هم هر و کر کنان مشغول خوردن پیتزاها شدیم، خداروشکر با اومدن به خونه مامانینا از اون حال بدم خارج شدم. چقدر خوبه داشتن همچین

خانواده‌ای .

به چهره مامانی خیره شدم، خانومی بسیار جوون که شباهت زیادی بهش دارم یعنی ها به جز مدل بینی، تقریبا کپی هم بودیم .

عمو محمد هم هیکل ورزیده و مردونه خوجیلی داره که آی حال می‌کنم وقتی بغلش می‌کنم هم بغلش خوبه هم اینکه بوی سیگار ماربرو خوبش با بوی عطرای محشرش قاطی میشه و اصلا هوش از سر آدم می‌پرونه .

به عمو خیره شدم. چشمایی نسبتا ریز زیتونی رنگ با مژه‌های پر و خوشحالت. مدل بینی و ابروهامون کپی همه و بینی و ابروهای قشنگی داریم با لبای گوشتی گلبهی رنگ!

به موهای سرش نگاه کردم، موهای بور قشنگ که لا به لاش پر از تار موهای سفیده که البته طبیعیه، تو خانواده ما ارثه و خیلی سریع موهای ما سفید میشه که خوشبختانه من به خانواده مادریم رفتم و موهام سفید نشده هنوز .

حدود ساعت دوازده و نیم شب آماده خواب شدیم که مامانی اصرار کرد برم اتاقش و پیشش بخوابم که عمو قبول نکرد و گفت:

-خیلی وقته فاطمه باهام درد و دل نکرده بیاد شب پیش من بهتره!

خودمم نیاز داشتم به حرف زدن با عمو مثل یك روانشناس خوب همیشه به حرفام گوش می‌کرد و بهترین راه کار رو می‌داد، عمو از

بچگی از تمام رازهای من با خبر بود، حتی من خیلی از حرفای دخترونم رو به عمو می‌گفتم و اون همیشه با صبر به حرفام گوش می‌کرد .

می‌خواستم در مورد این حسم به آرتام ازش بپرسم که راهنماییم کنه بدجوره خیلی ذهنمو درگیر کرده .

بعد از شب بخیر گفتن به مامانی و بوسیدن لپش رفتم تو اُتاق عمو و درو بستم، اتاقی بزرگ با سرویس تخت دونفره و بقیه تشکیلاتش که مشکی و سفیده، کاغذ دیواری اُتاقشم شطرنجی مشکی و سفیده .

کل اتاقم که سر تا سر عکسای خودش با ژست‌های مختلفه. عمو رفت تو بالکن و نشست رو صندلی های مخصوص و آهنی. صدام کرد و گفت:

-بیا اینجا که چند وقته باهم صحبت نکردیم!

رفتم نشستم پیشش و به سیگاری که روشن کرده بود و داشت دود می‌شد، خیره شدم .

باد خنکی می‌وزید که یکم به خودم خودم لرزیدم!

با بغض به عمو چشمای عمو نگاه کردم که داشت با کنکاش چهره ماتم زده منو برانداز می‌کرد، با صدای بغض داری گفتم:

-عمو عاشق شدم !

عمو چشماش پر از تعجب و بهت شد و سیگاری که می‌خواست پک

دوباره‌ای بهش بزنه بین دستاش متوقف شد. خندم گرفت، وا مگه چیه! عاشقی به من نیومده مگه؟

زدم به بازوی عمو و گفتم:

-عمو چیشد؟

از بهت در اومد و عمیق نگاه کرد به چشمام و گفت:

-هیچوقت فکر نمی‌کردم تو، بااین همه وحشی بازیات و مرد ستیز بودنت عاشق بشی .

لبخند زدم و گفتم:

-دله دیگه یك دفعه دیدم از دستم در رفت .

عمو با مهربونی دستی به موهام کشید و با لبخند گفت:

-کی هست حالا؟

مکثی کردم و نفسمو دادم با صدا بیرون و گفتم:

-آرتامه، پسر خاله ترانم .

باتعجب نگام کرد و با صدای یکم بلند گفت:

-آرتام؟

سرمو تند- تند تکون دادم که گفت:

-خودشم می‌دونه که دوسش داری؟

سرمو انداختم بالا و ناراحت گفتم:

-نچ.

عمو با مهربونی شونه‌هامو بین دستای قدرتمندش گرفت و بغل کرد و گفت:

-خب بهش بگو دیگه عزیز عمو!

با بغض به چشماش که خیلیم مهربونه خیره شدم و گفتم:

-آخه عمو خریت کردم و الان با رادمهر دوست شدم، می‌ترسم!

عمو کلافه سری تکون داد ولی بعد با صدای آروم گفت:

-اشکال نداره!

و یکم فکر کرد و متفکر گفت:

-ببین رادمهر خیلی پسر منطقی و خوبیه یك روز که دیدی شرایط صحبت رو داره، برو باهاش صحبت کن و از علاقت به آرتام بگو، من مطمعنم که رادمهر جدا از اینکه عصبی بشه، تازه کمکتم می‌کنه که به آرتام برسی .

بغلش کردم و یهو زدم زیر گریه، عمو محمد با بهت نگام کرد و گفت:

-چیشده فاطمه؟ چرا گریه می‌کنی؟

با دل پر میون گریه گفتم:

-عمو خستم، نمی‌دونم چم شده، دیگه از همه چیز خسته شدم، من نمی‌کشم به خدا دیگه!

عمو با مهربونی دستشو به زیر چشمای خیسم کشید و گفت:

-عه فاطمه! من این فاطمه رو نمی‌شناسم ها! فاطمه‌ای که من می‌شناختم یك تهران رو حریف بود، پسرا رو می‌زد، کل- کل می‌کرد همیشه شاد بود، کجاس اون فاطمه؟

با گریه سفت بغلش کردم و تو بغلش گفتم:

-عمو آقام رفت اینجوری شدم، آقا دار و ندار من بود، خیلی وابستش بودم خدا نامردی کرد بردش از پیشم، الان به جای اینکه برم بغلش بشینم و باهاش شوخی کنم، میرم سر قبرش و به عکسش خیره میشم.

عمو موهامو ناز کرد و گفت:

-فدات شم رسمه دنیا همینه، همه ما یك روز رفتنی هستیم، خوش به سعادت آقات که زودتر رفت .!

سفت بغلش کردم که سعی کرد جو رو عوض کنه و با لبخند گفت:

-عوضی حالا میری برای من عاشق میشی؟ عکس اون آرتام رو نشونم بده بینم، روز مراسم درست و حسابی ندیدمش .

با اسم آرتام قلبم لرزید و از بغل عمو اومدم بیرون، اشکامو با سر

آستینام پاک کردم و قفل گوشیمو باز کردم و رفتم تو اینستاگرام .

عکس‌های که از آرتام ذخیره کرده بودم رو به عمو نشون دادم که با خنده نگام کرد و گفت:

-ور پریده توهم خوش سلیقه‌ای‌ها .

با لبخند نگاش کردم که مهربون گفت:

-بیا بریم یکم منچ بازی کنیم تا ازین فکر و خیالات بیای بیرون!

سرمو تکون دادم و دوتایی رفتیم رو تخت عمو نشستیم و همونطور که یك عالمه پفک و چیپس می‌خوردیم، منچ هم بازی کردیم چند دست که دست آخر عمو برنده شد و منم از بس حرصم گرفته بود از دستش شروع کردم با بالشت و پاهام لگد زدن بهش و عمو هم از این حرص خوردنای من حال می‌کرد و هر- هر می‌خندید .

اونشب شب قشنگی به وجود اومد برام که همشو مدیون عمو محمد قشنگم هستم، اونشب فهمیدم عمو هم چند وقتیه که عاشق یك دختر خانوم شده که اسمش سمانه هست و به خاطر احترام به روح آقا و خانواده ما فعلا دست نگه داشته تا چند ماه دیگه که برن خواستگاری!

که من چقدر حرص خوردم و حسودیم شد، آخه می‌دونستم که عمو اگر ازدواج کنه من دیگه نمی‌تونم مثل این روزا باهاش خلوت کنم و حرف بزنم که عمو هم متوجه شد و یك نگاه به قیافه عنق من کرد و زد زیر خنده و گفت:

-نمیری از حسودی؟

با حرص اداشو در آوردم که منو خوابوند و از پشت بغلم کرد و با خنده گفت:

-بگیر بخواب ساعت پنج صبحه، فردا بلند میشیم به ادامه دعوا می‌پردازیم!

هوفی کردم که خندید و گرفت خوابید، منم بعد یکم اینور و اونور کردن تو بغل عمو راحت‌تر از روزای دیگه خوابم برد .

***

شیطون دستم رو انداختم دور گردن علی و لپاشو سفت کشیدم و با ذوق داد زدم:

-گوگولی!

علی همونطور که خندش گرفته بود، از دست من فرار کرد و لپاشو گرفت بین دستای تپلش و گفت:

-بابا درد گرفت لپام، نکن دیگه!

با ذوق گفتم:

-خیلی تپلن، جون من بیا یه گاز بگیرمش، بد برو!

چشماش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-دیگه چی؟

با خنده نگاش کردم و گفتم:

-هیچی، اگه بزاری گازت بگیرم، برات بستنی می‌خرما !

علی خندید و گفت:

-برو بابا!

و رو به عمه الهه گفت:

-مامان، این کزاز داره به خدا؛ به دایی رضا بگو بره بهش واکسن بزنه!

چش غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-کزاز رو عمت داره، تو اصن خجالت نمی‌کشی به من میگی هار؟ مثلا دختر داییتما!

علی خندید و گفت:

-حقیقت تلخه!

و رفت و نشست رو کاناپه و مشغول ور رفتن با گوشیش شد. عمه الهه رو به علی با صدای لوسی که مخصوص علی بود گفت:

-این چه طرز صحبت با فاطمس پسرم؟ آجی ازت 4 سال بزرگتره‌ها،

احترامش واجبه!

علی یه نگاه به قیافه من که عین خر ذوق کرده بودم از توجه عمه، کرد و گفت:

-باشه، معذرت می‌خوام!

با این حرفش از ذوق دوییدم سمتش و لپشو یک گاز محکم گرفتم که داد علی در اومد و افتاد دنبال من که دیدم زیادی داره فحش میده، منم با چندتا لگد از خودم دورش کردم. عمو محمد با غر غر از اتاقش اومد بیرون و گفت:

-تو هرجا میری باید آباد کنی، نه؟

خندیدم و گفتم:

-خو چیکار کنم، حوصلم سر رفته .

یک نگاه به ساعت کرد و خندون گفت:

برو آماده شو بریم بیرون!

با ذوق باشه‌ای گفتم که عمو گفت:

-وایستا، وایستا خودم برات لباس انتخاب می‌کنم؛ هی لباسای تیره می‌پوشی، منم افسرده کردی!

خندیدم و گفتم:

-آخه لباس رنگ روشن با خودم نیوردم که!

پوفی کرد و کلافه، دستی لای موهای خوش رنگش کشید و گفت:

-باشه یک لباس بپوش، بریم برات یک مانتو بخرم، با دیدنت حس عزادارها بهم منتقل میشه!

باشه‌ای گفتم و همون مانتو مشکی زیپ دارمو پوشیدم و بعد، تمام لباسا و ادکلن و لوازم آرایشمو جمع کردم تو ساکم و از اتاق اومدم بیرون. عمو محمد یه تیپ خوشگل زده بود که اصن برگام ریخت!

یه تیشرت قرمز جذب پوشیده بود با شلوار قد نود مشکی و یه سویی‌شرت، دور گردنش گره زده بود، موهاشم حالت دار تافت زده بود و بوی عطرش اصن، هوش از سر آدم می‌پروند .

بر خلاف همیشه که مامانی سوال پیچش می‌کرد که کجا میری و این حرفا، ایندفعه چیزی نپرسید ازش که باعث تعجبم شد، رو به مامانی گفتم:

-مامانی من بعد از گردش با عمو میرم خونمون؛ فردا صبح مامانم اینا میرسن، میرم یکم خونه رو سر و سامون بدم .

مامانی رو سرمو بوسید و گفت:

-باشه مامان جون مراقب خودتم باش، راستی کادوی تولدتم ریختم به حسابت .

بوسش کردم و بعد از ماچ بازی با عمه الهه و علی و بابایی، ازشون خداحافظی کردم و با عمو رفتیم و سوار ماشینش شدیم .

عمو حرکت کرد سمت شمال تهران که گفتم:

-عمو کجا می‌خوایم بریم که می‌خوای برام لباس بخری الان؟

عمو همونطور که نگاش به اتوبان بود گفت:

-میخوایم بریم خونه رفیقم تو نیاوران .

اوهویی گفتم که جلوی پاساژ گلدیس ماشینو پارک کرد و دوتایی وارد پاساژ شدیم .

بعد یکم گشتن، بلاخره یک مانتو جذب قرمز کوتاه با حاشیه‌های مشکی که سر آستیناش بود، توجهشو جلب کرد. منم که نقش گوسفند رو داشتم ایفا می‌کردم و عمو دستمو گرفت و برد تو مغازه و رو به فروشنده خانومه که بنده خدا خیلیم محجوب بود، گفت که سایز من اون مانتوعه رو بیاره.

باتعجب گفتم:

-عمو اون مانتو خیلی جیغه رنگش .

عمو چش غره‌ای رفت و گفت:

-حرف نباشه برو پرو کن سریع که دیر شد !

و مانتو رو داد دستم و خیلی محترمانه منو پرت کرد تو اتاق پرو .

با حرص مانتو رو پوشیدم و به خودم از تو آیینه خیره شدم .

اوف جون بابا چه جیگری بودم و خبر نداشتم .

عمو رو صدا زدم که وقتی اومد و مانتو رو دید بانیش باز گفت:

-آفرین حالا عین آدم شدی .

ممنون از این همه احساسات که به پای من می‌ریزین!

گفت:

-بزار همین تنت باشه .

و ادکیت مانتو رو از پشت سر آستینم کند و به خانومه گفت:

-همینو بر می‌داریم .

که دختره با لبخند گفت:

-مبارکتون باشه، راستی کفش و شال ست این مانتو هم هستا!

عمو خیلی سریع استقبال کرد که خانومه یه صندل قرمز جیغ هم‌رنگ لباس آورد که خیلی خوشگل بود!

وقتی پوشیدمش ناخنای لاک زده مشکیم خیلی قشنگ خود نمایی می‌کرد .

با لبخند به عمو گفتم:

-دوسش دارم می‌خوامش .

عمو سرشو تکون داد که شال قرمز با حاشیه‌های مشکی رو سرم کردم که خیلی ناناز شدم، اوخی!

با پروییت تمام به عمو گفتم:

-تمام اینارو می‌خوام که عمو هم با سخاوت همشو حساب کرد و دست تو دست رفتیم سمت ماشین عمو .

عمو رو بهم گفت:

-آخیش الان شبیه آدم شدی، فقط یکم جلف شدی!

خندیدم و گفتم:

-خیلی خوشگله لباسا .

عمو گفت:

-بعله سلیقه منو که دست کم نگرفتی .

و خم شد و کیفمو از رو صندلی عقب برداشت و انداخت بغلم و گفت:

-یکم آرایش کن، شبیه ارواح شدی بدون آرایش!

مشکوک گفتم:

-امروز چرا هی به سر و وضع من گیر میدی، چه خبره؟

عمو ریلکس گفت:

می‌خوای آبرو منو با این قیافت که شبیه میمون شده ببری؟ به خاطر خودت گفتم من .

با حرص جیغ کشیدم و گفتم:

-من میمونم؟ واقعا ک !

عمو خندید و گفت:

-خب بابا تو خوشگل، اصلا تو ملکه زیبایی!

و ماشینو روشن کرد و راه افتاد .

تو سکوت ماشین مشغول آرایش شدم و یکم بیشتر از قبل آرایش کردم که بعد مدت‌ها چهرم جیگرتر شد .

موهامو هم مدل دار بستم و نصفشو ریختم رو گونه سمت چپم. قیافم حسابی جیگر شده بود که یادم افتاد امروز 23 مهره، تولد رادمهر .

شونه ای بالا انداختم و شالمو باز انداختم رو سرم و ادکلنی که عمو برام خریده بود رو خالی کردم رو خودم.

بالاخره رسیدیم به نیاوران و تو یکی از کوچه‌های اونجا که اسمشو یادم نیست رفتیم و نزدیک یه برج حدودا 20 طبقه شدیم .

عمو ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم از ماشین .

عمو گوشیشو برداشت و زنگ زد به رفیقش و گفت:

-الو امیر جان ما رسیدیم .

و قط کرد، مشکوک نگاش کردم و وارد لابی برج شدیم، همه جا بسیار شیک و قشنگ بود. بعد از سلام کردن با لابی من، وارد آسانسور شدیم و عمو کلید طبقه دهم رو فشار داد .

حدودا سه دقیقه تو آسانسور بودیم که بلاخره آسانسور ایستاد و از آسانسور خارج شدیم .

در یه خونه باز بود که عمو گفت:

-نمی‌خواد کفشاتو در بیاری بیا بریم تو .

سرمو تکون دادم و وارد خونه شدم، از راهرو گذشتم که با تاریکی خونه مواجه شدم، تا اومدم برگردم سمت عمو و بگم چرا تاریکه که یه دفعه صدای ترکیدن بادکنک و بعد شعر بلند happy birthdayشروع به پخش کرد. برقا روشن شد و من با چهره عسل، آرتام، ساترا، محمد، شادمهر و رادمهر و مهشید و شایان روبرو شدم .

یعنی قیافمو میگی ها، عینهو این برق گرفته‌ها با دهانی باز و چشای گشاد داشتم تک تکشونو بر انداز می‌کردم.

بقیه با دیدنم زدن زیر خنده که عسل اومد سمتم و منو کشید بغلش و با جیغ جیغ و ذوق گفت:

-تولدت باتاخیر مبارک، روانیِ بزغاله خودم !

یک دفعه ویندوزم اومد بالا و عسلو سفت بغل کردم، واقعا انتظار همچین جشنی از بقیه نداشتم .

نگو اینا برام نقشه دارن و میخواستن سورپرایزم کنن .

از بغل عسل اومدم بیرون که ساترا اومد سمتم و بغلم کرد و سرمو بوسید و گفت:

-تولد مبارک دخی خاله خوشگلم، ایشالا آرزوهات برات خاطره شن!

با ذوق مرسی‌ای گفتم که پشت بند ساترا، شادمهر اومد بغلم کرد و با لبخند گفت:

-تولدت با تاخیر مبارک آجی شیطون خودم، بمونی برام همیشه!

گونشو بوسیدم و گفتم:

-مرسی داداش شادی، سوپرایز قشنگی بود!

شایان بزغاله هم اومد روبه روم و به جای تبریک گفتن بهم، برف شادی رو خالی کرد تو صورتم و مقابل قیافه مات و حرصی من گفت:

-دیگه خر پیر شدی؛ 18 سالت شد، خاک تو سرت ترشیدی!

با بهت نگاش کردم و یه دفعه با حرص زدم تو سرش و با جیغ گفتم:

-بیشعوره بزغاله، به جای تبریک گفتن به منه؟!

لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

-خب باعشه، تولدت مبارک گودزیلا!

پوفی کردم که محمد پرید سمتم و شروع کرد رقصیدن که دیدم بیشعور کم عقل داره، ادای رقص بچگیا منو در میاره که خیلیم ضایع بود!

پوفی کردم و با خنده گفتم:

-گمشو اونور با اون رقصت!

و رفتم سمت آرتام که با لبخند جذابی چشمکی بهم زد که دلم رفت برای اون چشماش و منو سفت گرفت بغلش، خداییش دارم میگم، بغل آرتام با بغل تک تک اینها فرق داشت، بغل پر از آرامش که عطر تنش داشت هوش از سرم می‌پروند .

مهری رو موهام زد و آروم اما با لبخند گفت:

-تولدت با تاخیر مبارک !

و آروم جوری که مثلا من متوجه نشم که متوجه شدم گفت:

-تمام دنیام!

قلبم با این حرفش ایستاد، کل بدنم گر گرفت، واقعا آرتام به من گفت تمام دنیام؟ یا من اشتباه متوجه شدم؟

از بغل آرتام اومدم بیرون و به بقیه نگاه کردم که با لبخند داشتن بر اندازم می‌کردن، عمو محمد چشمکی با شیطنت بهم زد و نامحسوس به آرتام اشاره کرد که خندیدم و رفتم سمت رادمهر، خودمو انداختم بغلش و سفت فشارش دادم به خودم و گفتم:

-تولدت مبارک خله دیوونه خودم، جشن هزار سالگیت رو ایشالا جشن بگیریم .

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-تولد شما هم با تاخیر مبارک خوشگل من! ببخشید اگر دیر یاد تولدت افتادیم!

از بغلش در اومدم و با لبخند گفتم:

-مهم نیست، مهم اینه که الان برای ما تولد گرفتن!

عسل صدامون کرد که برگشتیم سمتش دوتا جعبه دستش بود که داد دست من و رادمهر و گفت:

-اینارو برین بپوشین که ست تم تولدتون بشه .

سرمو تکون دادم و به تم تولد نگاه کردم؛ آخ جون همه تم، لوگوی پرسپولیس بود تا بادکنک‌هایی که به سقف چسبیده بود و ظرف‌های پفک و کاپ کیک و اینا .

با لبخند تشکری ازشون کردم که ساترا راهنماییمون کرد که بریم لباسامونو عوض کنیم. رادمهر به یه اتاق دیگه رفت و منم وارد اتاقی

شدم که ساترا گفت .

وقتی وارد اتاق شدم مات موندم، تمام عکسای آرتام و من، تو همه جور مدل رو تخته شاستی زده شده بود و به دیوار وصل شده بود. اممم، یعنی این خونه همون خونه مشترک آرتام و ساتراعه که آجی شیدا می‌گفت؟

جون بابا چقدرم خونه خوشگلیه .

اتاق آرتام ست مشکی و قرمز بود که خیلی شیک بود .

بیخیال مانتوم رو در آوردم و در جعبه ای که عسل بهم داده بود رو باز کردم .

با دیدن ست تیشرت و شلوار قرمز با لوگوی پرسپولیس، از تعجب و ذوق، دم سکته بودم .

مدت‌ها بود دنبال این مدل از لباس بودم، وای عسل عاشقتم .

با ذوق تند تند لباسا رو تنم کردم که دیدم یه سویی‌شرت هم ست لباسه هست. با ذوق سوییشرت هم تنم کردم و به خودم از تو آیینه خیره شدم .

دستت طلا اسی پلنگه خودم، دمت گرم .

موهامو یکم مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون که با مهشید روبرو شدم .

یه لباس آبی پوشیده بود که با دیدن من پرید بغلم و با ذوق گفت:

-تولدت مبارک لنگی خودم، ایشالله هر سال تیمت سوراخ تر از قبل بشه!

با حرص زدم تو سرشو گفتم:

-گمشو اونور استقلالی بز، با این لباسای آبیش، بعدشم اون تیم توعه که الان ده ساله رنگ جام رو ندیده و هی داره ضایع‌تر از سال قبل میشه .

مهشید از بغلم اومد بیرون و پامو لگد کرد و گفت:

-کثافت لیاقت تبریک تولدم نداری!

گفتم:

-بیا برو تو کوچه بینم .

و در مقابل قیافه سرخ از حرص مهشید، رفتم تو سالن که دیدم رادمهر هم کپی لباسای منو پوشیده .

عسل با لبخند رو به جمع گفت:

-چون الان تو ماه صفر هستیم و از یک طرفم آقا رو تازه از دست دادیم، مراسم رقص و دلقک بازی نداریم!

سرمو تکون دادم که آهنگ تولد شروع به پخش شد و شادمهر از آشپزخونه با یک قر ریز، کیک رو آورد و یکم خودشو الکی تکون

داد و کیک رو گذاشت رو میز .

به کیک نگاه کردم .

کیکی با آرم بزرگ پرسپولیس که گوشه کیک عکس من و رادمهر با لباسای قرمز چاپ شده بود .

با ذوق خندیدم و گفتم:

-وای چقدر قشنگه، دست تک تکتون درد نکنه!

رادمهر هم با لبخند گفت:

-بهترین روز رو برام ساختین بعد از اون اتفاق شوم، واقعا دم تک تکتون گرم!

ساترا با لبخند گفت:

-قابل شمارو نداره .

شایان همونطور که نشسته بود رو مبل و در حال کرم ریزی به مهشید بود، گفت:

-لنگی های محترمه، سریع شمعو فوت کنین که حالم داره از این تم مسخره بهم می‌خوره!

یه دفعه با آرتام همزمان گفتیم:

-ببند!

شادمهر دوربین فوق حرفه‌ایش رو آورد و گفت:

-رادمهر و فاطمه به دوربین لبخند بزنین، چندتا عکس برای یادگاری ازتون بگیرم .

رادمهر نزدیکم شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و همونطور که منو به خودش فشار می‌داد، به دوربین جفتمون لبخند زدیم که ازمون شادمهر عکس گرفت و بعد چندتا عکس دو نفره و تک نفره بقیه هم، به ما پیوستن و شروع کردیم به عکس انداختن دسته جمعی که این مهشید و شایان بی شعور که لباسای آبی پوشیده بودن، هی عدد چهار رو نشون می‌دادن که منم با لبخند خیلی ریلکس، عدد دو رو کنار عدد چهار مهشید قرار دادم و گفتم:

-شیش تایی‌ها، به پا سوراخ نشی!

که شادمهر چندتا دیگه عکس گرفت .

چندتا تکی هم با عسل و آرتام گرفتم که نوبت فوت کردن کیک شد .

آرتام با فندک طلایی خوشگلش شمع 18 و 25 رو روشن کرد و جفتمون چشم‌هامونو بستیم که عسل گفت:

-اول آرزو کنین؛ یکی تو دلتون، یکی هم با صدای بلند!

رادمهر بالبخند نگام کرد و گفت:

-اول تو بگو!

به شمع درحال سوختن خیره شدم و با دل گرفته و صدای رسا گفتم:

-آرزو می‌کنم یه تار مو از سر عزیزام کم نشه و روح آقام، همیشه در آرامش باشه !

رادمهر با چشمای به غم نشسته نگام کرد و بعد بلند گفت:

-آرزو می‌کنم خدا سایه شماها رو از سرم کم نکنه و تا ابد و یک روز پیش هم شاد و خوشحال باشیم!

چشمامو بستم و تو دلم آرزو کردم، خدایا آرتامو ماال من کن، دلم بدجور بی قرارشه!

و با شمارش عسل شمع رو همزمان فوت کردیم و صدای دست و سوت بقیه رفت به هوا و من داشتم، به آرتامی که با تیشرت قرمز خواستنی تر شده بود، لبخند می‌زدم .

بعد از خوردن کیک عمو محمد از همه تشکر کرد و گفت که قرار داره باید بره. منم حسابی بغلش کردم و تشکر کردم برای این شب قشنگ و کادوهای گرونم .

عمو هم لحظه آخر موقع رفتن آروم گفت:

-فاطمه عمو، از نگاهای آرتام می‌باره که اونم دوست داره، سعی کن خیلی زود با رادمهر صحبت کنی!

باشه‌ای گفتم که عمو هم رفت .

وایستا بینم، عمو گفت آرتام منو دوست داره؟ جون ما؟ وایی خدا جون اوفف بیا وسط قرش بده اوه اوه اوه اوه!

وجدانم به صدا در اومد و گفت:

-گمشو برو پیش بقیه، دختره سبک و جلف .

ای خدا همیشه این وجدانا ضد حالن، بوخودا .

رفتم تو سالن و نشستم رو کاناپه‌های توسی- مشکی که عسل گفت:

-هوی بزغاله، بیا کادوهاتو بگیر که ایشالا تک تکش حرومت باشه، از گلوت پایین نره به حق پنج تن .

بقیه زدن زیر خنده که با تعجب به عسل گفتم:

-چته دختره خنگول، چند روز با من نبودی اخلاقت داره بد میشه‌ها.

عسل لایکی نشونم داد که محمد پوفی کرد و با عجز گفت:

-خدایا از اینا عتیقه‌تر نبود که فامیل من بکنی؟

مهشید با بالشتک کاناپه زد تو سر محمد و با خودشیفتگی گفت:

-از خداتم باشه همچین جیگرایی فامیلتن .

بوسی برای مهشید فرستادم که محمد با شیطنت گفت:

-آها جیگر! منظورت همون جیگره کلاه قرمزیه؟

عسل با حرص گفت:

-مهشید، جان من یکی بزن بچسبه به دیوار!

مهشیدم نامردی نکرد و جوری محمدو لگد مال کرد که مثل مگس مرده، پخش زمین شد .

همگی زدیم زیر خنده که محمد همونطور که با حرص از رو زمین بلند می‌شد گفت:

-میگم که این وحشی بازی تو خانواده ما موروثیه .

برو بابایی بهش گفتم و رفتم سمت کادوهام که بازشون کنم .

رادمهر هم نشست کنار من و گفت:

-تهنا تهنا؟ کادوها نصفش برا منه!

لبامو جم کردم و گفتم:

-حیف شد .

خندید که شروع کردیم به باز کردن کادوها.

یه جعبه خوشگل قرمز مخمل بود که باز کردم درشو، یه رینگ خوشگل ناز مشکی بود با یک دستبند که دوتا ستاره بهم چسبیده و حروف F و A رو ستاره ها ریز حک شده بود .

عسل گفت:

-فاطی این کادو منه، نیگا خودمم دارمش .

و دستشو اورد بالا و نشونم داد. با خوشحالی تشکری کردم و رینگ و دستبند رو انداختم تو دستم .

خلاصه کادو ها رو تک- تک باز کردیم. کادوهای من که همشون عالی بودن. آرتام یه تابلو داده بود که عکسمو کشیده بودن که خیلی ناناس بود. ساترا هم که یه کلاه و شالگردن خیلی خوشگل قرمز خریده بود که عاشقش شدم، مهشید برام یه تیشرت و شلوار لش گرفته بود به رنگ مشکی که خیلی قشنگ بود، این محمد بیشعور هم برام یک عروسک بزغاله گرفته بود و هی میورد کنار صورتم و می‌گفت:

-جلل خالق چقدر شبیه همین!

و بعد همونطور که داشت از خنده می‌ترکید با تعجب می‌گفت:

-فاطمه مطمعنی تو زندگی قبلیت بز نبودی؟

منم که عصبی شده بودم و از یه طرفم خندم گرفته بود با لگد جوری کوبوندم به شکمش که دو متر اونطرف تر پرت شد و پخش زمین شد .

کادوی شادمهر یه ایرپاد بود که خیلی خوشحال شدم و شایان برام یه عروسک خرس یه متری سفیده گوگولی گرفته بود که عاشقش شدم و هی بغلش می‌کردم .

رادمهر هم برام یه گردنبند طلا خیلی ظریف و خوشگل گرفته بود که

رو پلاکش عکس ماه و خورشید کنار هم بود. آخی!

ساترا هم دمش گرم بهترین کادو رو بهم داد، یه پیرهن اصلی تیم پرسپولیس با امضا تمام بازیکنای پرسپولیس و یه توپ اصل و مارک دار .

از ذوق اینقدر جیغ جیغ کردم و ساترا رو چلوندم که بنده خدا گفت:

-عجب غلطی کردم برات اینو گرفتما!

بقیه داشتن خونه رو مرتب می‌کردن و من نگام به سرتاسر خونه آرتام و ساترا بود و داشتم بر انداز می‌کردم .

خونه‌ای هول هوش صد و خورده‌ای متری بسیار خوش نقشه، تمام مبل و لوازم‌های خونه مشکی و توسی و اسپورت با سه تا اتاق خواب که من فقط اتاق خواب آرتامو دیدم .

رو در و دیوارم عین این خودشیفته‌ها پر از عکساشون بود که معلومه عکساشونو تو ایران نینداختن .

ولی خدایی خونشون از تمیزی داشت برق می‌زد و این برای دوتا جوون مجرد و گودزیلا یه چیز غیر طبیعی .

با صدای عسل دست از دید زدن خونه برداشتم که عسل پرید رو پام و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و دلخور گفت:

-بیشعور تو این چند وقته که باهام قهر بودی اصلا حس خیلی چرتی

داشتم!

و بعد یکی محکم زد تو سرم و با حرص گفت:

-حال کن چه برنامه ریزی برای تولدت کردم، دیدی چه تولدی گرفتم؟ حالا بیا و هی خودتو برای من بزن تو برق .

با حرص گفتم:

-ببند دیگه دختره خر، با اون اخلاق بز وارانت، بعدشم وظیفت بود منه بدبخت روز تولدت، پدرم در اومد پا به پات آرایشگاه و آتلیه و خرید و کوفت و زهر مار بودم .

عسل همونطور که رو پام بود دستشو به حالت تهدید آورد بالا و گفت:

-ببین منت بر سر من نذارها، بیشعوره سگ اخلاق!

با حرص پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-دوس دارم منت بذارم بد اخلاق!

یه دفعه شادمهر عسلو از بغل من کشید بیرون که عسل با جیغ گفت:

-نه ولم کن، بذار برم حسابشو بزارم کف دستش، برای من منت می‌ذاری، اره؟؟؟

اومدم بلندشم برم بزنمش که آرتام منو گرفت و همونطور که داشت جون می‌داد از خنده، گفت:

-لعنتیا بزارین دوساعت بگذره از آشتی کردنتون بعد اینجوری دعوا کنین .

شایان همونطور که کتشو تنش می‌کرد، با تاسف گفت:

-دلم برای عمه فریبا و زن عمو مینا می‌سوزه که اینهمه سال برای بزرگ کردن این بزا تلاش کردن و حالا باید اینارو با این اخلاقشون ترشی بندازن .

با عسل همزمان گفتیم:

-ببند بابا .

خندید و گفت:

-مشاهده کنین چقد بیشعورن، نهایتا فک کنم ته تهش یک شوهر از دهاتای دیوونه آباد نصیبتون بشه !

از عصبانیت گر گرفتم و با بیشترین زوری که از خودم سراغ داشتم آرتامو از خودم جدا کردم و دوییدم سمت شایان و تا شایان به خودش بیاد، عین بروسلی رفتم هوا و با پاهام فرود اومدم تو کلش !

یه دفعه صدای داد شایان، از درد رفت به هوا که عسلم از بغل شادمهر اومد بیرون و رفت نشست رو دل شایان که پخش زمین بود و شروع کرد به زدن تو دلش با مشت‌های قدرتی .

محمد و مهشید که از ترس جفت کرده بودن و با چشمایی که تا آخر

از شدت تعجب باز بود داشتن به کتک خوردن شایان نگاه می‌کردن .

منم رفتم و خیلی مجلسی موهای شایان رو که خیلیم به خودش رسیده بود رو جوری کشیدمش که صدای داد چیه! جوری مثل خر عر عر می‌کرد که اگه جاش نبود، می‌ترکیدم از خنده .

یه دفعه رادمهر و ساترا که داشتن جون می‌دادن از شدت خنده اومدن و به زور و جیغ جیغ، ما رو از رو شایان بلند کردن و دستامونو سفت قفل کردن بهم دیگه که اقدام دیگه‌ای نکنیم .

مهشید رفت سمت شایان که عین جنازه وسط خونه پخش شده بود و نگران گفت:

-خوبی شایان؟

شایان با چهره زار مهشید و نگاه کرد

که نگاش به ما افتاد و یه دفعه داد زد:

-خدا لعنت کنه شما دوتا رو به حق علی!

آرتام طرف مارو گرفت و با خنده گفت:

-می‌خواستی کرم نریزی شایان خان!

تو راه برگشت بودیم؛ رادمهر، شادمهر، محمد و شایان رو بردن کرج که برسونن خونشون، عسل و مهشید سوار ماشین ساترا بودن و من و آرتام برای اولین بار باهم تو ماشین تنها نشستیم .

تو اون خلوتی خیابونا سرعتش رو 60 تا بود .

با حرص گفتم:

-قصدت از این لاک پشتی رانندگی کردن چیه؟

نگاشو از اتوبان گرفت و به چشمام نگاه کرد و ریلکس گفت:

-خوشم میاد از رانندگی تو شب!

اداشو در آوردم که خندید و لپمو کشید و گفت:

-با این وحشی بازیات داری بد دلبری میکنی‌ها!

اوففف، خو لعنتی نگو نمی‌دونی که قلب من داره مثل ژله می‌لرزه؟ آی خدا قلبم!

دستمو گذاشتم رو قلبم که این تند زدنشو کنترل کنه که آرتام متوجه شد و با نگرانی گفت:

-قلبت درد می‌کنه؟

اداشو در آوردم و با خنده گفتم:

-نه کمرم درد می‌کنه!

مث این خنگا نگام کرد و گفت:

-پس چرا دستت رو قلبته؟

با تمسخر گفتم:

-نه عخشم، می‌خواستم بگم این قلبم برا توعه، قوفونت بشم!

آرتام انگاری باور کرده بود و با ذوق گفت:

-جدی؟ وای خدا جون!

زدم زیر خنده و یکی کوبوندم به پس گردنش و گفتم:

-بیشین باو؛ نه الکی، قیافشو چه ذوقیم کرده!

قیافه ذوق کردش، مث باد خوابید و پنچر شد و با تاسف گفت:

-خری دیگه، خر!

ریلکس گفتم:

-خودتی، منشته، رفتارته، کردارته، عمته!

پوفی کرد و گفت:

-زبون نیست که فرش قرمز چهل متریه!

ریلکس گفتم:

-بزن به تخته، کم نشه!

برو بابایی گفت و خندید و گفت:

-، این‌همه دختر برای یك نگاه من جون میدن، تو چرا مثل وحشیا باهام رفتار می‌کنی خب؟!

چشامو تو حدقه چرخوندم و پوفی کردم و گفتم:

-اونا عقل ندارن، آخه نگاه بز وارانه تو چی داره گلم که منم مثل اونا برات جون بدم؟

خندید و گفت:

-آدم نیستی که!

با لبخند حرص درآری گفتم:

-توعم آدم نیستی، واقعا خدا موقع آفریدن تو، چه ریسک بزرگی کرده که تو دسته آدمیزاد قرارت داده !

چشماش گشاد شد و با تعجب گفت:

-این جوابا رو از کجات در میاری؟

زدم به مغزم و گفتم:

-مغز خوشگلم!

آهانی کرد و گفت:

-ولی به نظرم تو سرت به جای مغز، پر از کاه و گچه‌ها!

دیگه صبرم سر اومد و دو بار محکم کوبوندم تو فرق سرش که آخش رفت به هوا .

بیخیال کل کل شدم و گوشیمو برداشتم و رفتم تو واتساپ. به به، یك

پیام از مدرسم داشتم، خدا بخیر کنه.

پیامو بازش کردم و با خوندنش پوفی کشیدم و گوشیمو خاموش کردم .

آرتام گفت:

-چی‌شد؟

با حرص گفتم:

-مدیر مدرسه گفته دانش آموزان طراحی داخلی، باید برای دوره کار آموزی یک سال تو یه شرکت کار کنن تا بر اساس نمره‌ای که مدیر عامل شرکت میده، قبولمون کنن .

جدی شد و گفت:

-خب تو کدوم شرکت می‌خوای بری؟

ریلکس گفتم:

-رادمهر و شادمهر شرکت طراحی داخلی دارن، میرم پیش اونا یکمم شگرد کارو بفهمم .

اخمی کرد و گفت:

-نمیشه حالا نری شرکت اونا؟

می‌دونستم حساسیت داره به این دوتا داداش، اخمام رفت توهم و گفتم:

-تو و ساترا چه مشکلی با این بیچاره‌ها دارین؟ اینا مگه به شما بی

ادبی کردن، یا مال و اموال تونو بالا کشیدن؟

آرتام نگاشو از اتوبان گرفت و با جدیت تمام گفت:

-چون عاشق توعه و تو دوستي باهاش، بدم میاد. فهميدي؟!

-این‌همه مخ دختر می‌زنی، مگه من چیزی میگم؟

آیفون 12 قشنگشو از تو جیب سویی‌شرتش در آورد و انداخت رو پام و گفت:

-برو مخاطبین وات ساپمو، مخاطبین تلفنام و پیامام رو چک کن، ببین شماره دختر می‌بینی یا نه! منم با کمال پرویی گفتم:

-رمزشو بگو!

گفت:

-FAFA♥

اوهوع، اسم خودم و خودش رو رمز زده، باریکلا گوگولی مگولی!

رمزشو باز کردم و رفتم تو مخاطبین‌ها. خداعی جدی می‌گفت، حتی يك دونه هم شماره دختره غربیه نداشت .

خندم گرفت مهشید و سیو کرده بود «خنگول 2»

عسلو سیو کرده بود«وحشی A »

خاله ترانه رو سیو کرده بود«قاتل پولای بابام»

زدم زیر خنده عجب بیشعوریه این .

محمدو سیو کرده بود«ململ»

(این شخصیت کارتونی بامزه که گوسفنده)

رفتم شماره خودمو زدم که ببینم چی سیو شدم. که با دیدن چیزی که دیدم برگام ریخت این چی سیو کرده منو .

با چشمای گشاد به صفحه گوشی نگاه کردم «خدا کوچیکه»

هرچی برگ و پر و پشم داشتم ریخت .

با فکر اینکه آرتامم منو دوس داره، حس شیرینی به قلبم سرازیر شد .

گوشیو دادم دستش و ساکت به روبرو خیره شدم که با خنده گفت:

-تو گوشیم چی دیدی که اینطوری خجالت داری می‌کشی .

سرمو انداختم بالا و گفتم:

-هیچی!

سرشو تکون داد و گفت:

-منم که عر عر!

خندیدم و گفتم:

-نه تو بع بع!

کوفتی گفت و پیچید جلوی در خونمون .

کادوها رو گرفتم بغلم و گفتم:

-فک نکن تشکر می‌کنم برای رسوندنم، وظیفت بود عخشم .

خندید مثل من از ماشین پیاده شد و کلید رو از دستم گرفت و در خونه رو باز کرد و تمام کادوها رو از بغلم در آورد و برد تو خونه و بعد اومد بیرون، بلاخره از اون زبون واموندم، یك کلمه مرسی در اومد بیرون که خندید و یه دفعه دستاشو باز کرد از همو و گفت:

-بیا بغل عمو !

با چشمای گشاد گفتم:

-برو بابا دیگه چی؟

خندید و گفت:

-یك کوچولو!

به ساعت نگاه کردم، اوف کی ساعت 1 و نیم شب شد .

با خنده گفتم:

-وقت خوابت گذشته‌ها، بیا برو بخواب بینم.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

-آرزو به دل موندم که یك بار به حرفم گوش کنی!

و با قدمای بلند خودشو بهم رسوند و فرصت هرگونه عکس العملی

ازم گرفت و کشیدم بغلش!

دستاشو سفت دور کمرم قلاب کرد، نفسم حبس شد؛ خدایا این پسر چی داره که اینقدر من می‌خوامش؟

دستامو دور بازوهاش حلقه کردم. بوی عطر سردش، داشت دیوونم می‌کرد .

صدای بومب بومب قلبش، بهترین آهنگ دنیا برام بود .

دستشو برد و موهامو از شالم کشید بیرون و کش موم رو باز کرد که خرمن موهای پر پشتم، ریخت دورم .

سرشو گذاشت رو موهام و قشنگ حس کردم که داره عمیق نفس می‌کشه و موهامو بو می‌کنه .

نمی‌دونم احساسی شدم یا واقعا خواسته قلبی خودم بود، دستامو دور گردنش حلقه کردم به چشمای مشکیش که مژه‌های بلند اطرافش احاطه کرده بودن و بد دلبری برای این قلب بی قرار من می‌کردن، نگاه کردم، چشمک با مزه‌ای بهم زد که بدتر دلمو برد و رو نوک پا بلند شدم و لبای داغ از هیجانم رو فرو آوردم رو موهای خوش حالتش و بوسیدم و مقابل چهره ماتش، خیلی زود از بغلش اومدم بیرون و فرار کردم تو خونه .

درو بستم و یه نفس عمیق کشیدم، بوی عطر تنش هنوز تو بینیم بود .

خدایا من این پسرو بدجور می‌خوام، خودت راه درست رو بهم نشون

بده .

اومدم برم سمت خونه که عسلو با لباس خواب خرسی، همونطور که داره مشکوک و با برگای ریخته شده نگام می‌کنه، دیدم .

برای اولین بار جلوی این بزغاله خودمو گم کردم و هول گفتم:

-امممم... آجی از کی اینجایی؟

عسل یه تای ابروهاشو انداخت بالا و با اخم چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-از اون وقتی که جناب عالی تو بغل آرتام خان داشتی فیض میبردی.

ای خدا بدبخت شدم. با درموندگی نگاش کردم که با اخم گفت:

-فکر نمی‌کنی باید یه سری چیزا رو برام تعریف کنی؟

سرمو درمونده تکون دادم ب که با اخم گفت:

-بدو بیا تو .

و کلیدو ازم گرفت و در ورودی خونه رو باز کرد. وارد خونه شدم و کفشامو در آوردم و وارد سالن اصلی شدم .

سریع از پله‌ها بالا رفتم و پریدم تو اتاقم که عسلم اومد نشست رو تختم که لباسامو با یك دست، تاپ و شورتک عوض کردم و نشستم روبروش .

عسل نگام کرد و با لحن جدی گفت:

-می‌شنوم.

یه دفعه عین این بچه‌هایی که خطا کردن، زدم زیر گریه.

عسل با تعجب نگام کرد و دستشو به شونم زد و تکونش داد و گفت:

-چت شد فاطمه؟

پریدم بغلش و با گریه گفتم:

-عسل من عاشق آرتامم!

فکر کنم برگای عسل ریخت چون هیچی نگفت .

دوباره با جیغ گفتم:

-من می‌میرم برای آرتام!

عسل با بهت به چشمام نگاه کرد و با صدای تحلیل رفته گفت:

-چی؟ !

از بغلش اومدم بیرون که دوباره جدی شد و گفت:

-اَه زر زرو، اون اشکاتو پاک کن و مثل آدم بگو چی‌شده؟ عاشق شدی؟

با دستم اشکامو پاک کردم و دماغمو کشیدم بالا و با بغض گفتم:

-عسل من خیلی وقته عاشق آرتامم، دیوونش شدم به خدا!

عسل با ناراحتی نگام کرد و یه دفعه قیافش شیطون شد و گفت:

-فکر کنم قراره در آینده جاری بشیم!

این چی گفت؟ هن؟جاری؟ من و عسل؟ هییی ساترا؟ !

با برگای ریخته شده نگاش کردم که خندید و گفت:

-چیه، به من نمیاد که عاشق بشم؟

با تعجب گفتم:

-تو عاشق ساترایی؟

غمگین سرشو تکون داد که بلند زدم زیر خنده که عسل پوکر نگام کرد و با حرص گفت:

-هر هر هر، برو عمتو مسخره کن!

با خنده گفتم:

-عسل، جون خودم اصلا بهت نمیاد که عاشق بشی!

عسل برو بابایی گفت و بعد گفت:

-مگه چی کم دارم؟ خوشگلم، خوش هیکلم، پولدارم، بچه زرنگم، خوشتیپم؛ دیگه چی می‌خواد ساترا گور به گوری؟

با تمسخر نگاش کردم و گفتم:

-سقف ریخت، اعتماد به نفس نیست که اعتماد به سقفه .

با حرص گفت:

-فاطمه تو این وضعیت احساسی رو سگ منو بالا نیارا، گمشو بیا تعریف کن ببینم چجوری عاشق اون آرتام مارمولک شدی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم عسل، فکر کنم از روز تولدت که آرتام به هوای عکس انداختن رو موهامو بوسید. فقط می‌دونم که خیلی دوسش دارم، حس می‌کنم آرتام چند ماه پیشی که همش دنبال دوست شدن با دخترا بود، نیست. بچه خوبی شده، مظلوم شده .

عسل اوهومی کرد و گفت:

-پس چرا با رادمهر دوست شدی؟

غمگین نگاش کردم و پشیمون گفتم:

-چون حس می‌کردم بهترین راه برای در آوردن حرص آرتام، دوستی با رادمهره؛ بعدشم رادمهر خیلی مهربونه، خیلی دوست داشتنیه، من اگر عاشق آرتام نمی‌شدم، صد در صد رادمهر رو ول نمی‌کردم. رادمهر ایده ال هر نوع دختریه .

عسل سرشو تکون داد و گفت:

-فاطمه ما چقدر اخلاقامون شبیه همه. منم با شادمهر به هوای حرص

در آوردن ساترا دوست شدم .

اهمی کردم که عسل یه نگاه به دور اتاقم انداخت و با خنده گفت:

-تو عمرم این‌همه گل رو یه جا ندیدم. هنوزم اون یارو برات گل می‌فرسته؟

آره ای گفتم که با خنده گفت:

-برای منم می‌فرسته، دیگه مامان مینا مشکوک شده، میگه کیه اینقدر گل می‌فرسته .

با خنده گفتم:

-گفتی کی می‌فرسته؟

خندید و گفت:

-گفتم فن پیجای پیج بی تی اس، به خاطر پست‌های قشنگم می‌فرستن برام .

خندیدم و گفتم:

-چقدر این مامانا سادن!

خندید و گفت:

-نه بابا به وقتش از ما زرنگ ترن، دست کم نگیر اینارو!

سرمو تکون دادم که گفت:

-فاطی چیکار کنیم؟ من نمی‌خوام با شادمهر دوست بمونم؛ می‌خوام به ساترا بفهمونم که دوسش دارم .

رو تخت جا به جا شدم و گفتم:

-ببین عسل من با عمو محمدم سر این موضوع حرف زدم، عموم گفت یه فرصت مناسب پیدا کنیم و با شادمهر و رادمهر بریم بیرون و بهشون موضوع رو بگیم.

عسل با ناراحتی گفت:

-فاطمه یه وقت عصبی نشن و برن به آرتام و ساترا بگن؟ !

دستاشو گرفتم و گفتم:

-نگران نباش عسل، عمو محمدم می‌گفت رادمهر خیلی پسر منطقی هست و مطمعنن کمکم می‌کنه که به آرتام برسم، شاید شادمهر هم این اخلاقش به رادمهر کشیده باشه و اونم با این موضوع کنار بیاد .

سرشو تکون داد و پرید بغلم .

خندیدم، دلم برای محبتای وحشیانش تنگ شده بود .

گونشو سفت بوسیدم و برق بالا سرمو خاموش کردم و گفتم:

-بیا بخوابیم، فردا می‌حرفیم .

***

یك هفته بعد .

با داد بابا رضا پریدم از خواب و به سختی یك لای چشممو باز کردم، بابا رضا طلبکار وایستاده بود بالا سرم و با اخم داشت نگام می‌کرد .

با قیافه زار و صدای گرفته که نشون از خواب آلودگیم می‌داد گفتم:

-آخه پدر من ساعت 7 صبح چی کار با من درمونده داری؟

بابا اومد نزدیکم و یکی زد رو سرم و با غر گفت:

-آخه من به تو چی بگم دختره روانی؟ بدبخت اون دوتا پسره بیچاره علف که هیچی جنگل آمازون زیر پاشون سبز شد .

سرمو با درد مالیدم و نشستم رو تخت و با قیافه گریون گفتم:

-خو چرا می‌زنی؟ واضح بگو چی‌شد؟

تا بابا اومد حرف بزنه، شادمهر پرید تو اتاقم که چشام گشاد شدم و گفتم:

-هوی بزغاله اینجا چي‌کار می‌کنی تو؟

شادمهر با حرص یکی زد رو پیشونیشو و گفت:

-فاطمه 5 روزه پدر مارو در آوردی؟ دختره روانی الان ساعت 7 و نیم صبحه باید پاشی گمشی با ما بیای شرکت خراب شده .

بدون توجه به قیافه سرخ شدش از عصبانیت زدم زیر خنده که بابا

رضا پوفی کرد و سرشو برد هوا و گفت:

-خدایا به من صبر بده، از دست این دختر سکته نکنم!

قیافمو کج کردم که شادمهر با حرص گفت:

-بلند شو آماده شو، دختره بیشعور!

خندیدم و از تخت بلند شدم و گفتم:

-خب برید بیرون من لباس بپوشم .

بابا رضا رفت سمت در و گفت:

-بیا شادمهر عمو، بریم صبحانه بخوریم تا این نکبت آماده بشه!

چقدر ادب در تو خانواده ما در حال موج زدنه .

رفتن بیرون که رفتم دستشویی و بعد کارای مربوطه، رفتم سمت کمد و یه سویی‌شرت بلند تا بالای زانو مدل آتشفشانی برداشتم که دور کمرش با نوارای شبرنگ، قشنگ‌تر شده .

سریع شلوار قد نود مشکیمو پوشیدم و یه تیشرت ساده مشکی تنم کردم و شروع کردم به آرایش کردن .

بعد یه آرایش مختصر سریع سویی‌شرت رو تنم کردم و زیپشو بستم، موهامو، همه رو جم کردم بالا و دم اسبی بستم و شال مشکیمو سرم کردم، از پنجره سرتاسری اتاقم به بیرون خیره شدم، داشت بارون می‌بارید نم نم، آخی هوای بارونی چقدر دوست دارم .

از تو کمد کفشام یه نیم بوت تیمبرلند برداشتم و بعد برداشتن گوشیم و دوش گرفتن با عطر پاریسم از اتاق زدم بیرون .

مامان فریبا بدو بدو اومد سمتم و یه لقمه غول پیکر نون بربری داد دستم که با تعجب نگاهی به لقمه کردم و گفتم:

-خداعی من چجوری اینو بخورم، مادر من به غول ک لقمه نمیدی !

مامان همونطور که هولم می‌داد سمت در گفت:

-تو برای من نقش غول چراغ جادو رو داری ورپریده، بدو برو اون پسرای بیچاره تو ماشین نشستن!

و منو از خونه پرت کرد و درو بست .

خندیدم و کفشامو پوشیدم و از حیاط زدم بیرون و درو بستم، نگام به BMW X6رادمهر افتاد .

دوییدم و در ماشینو باز کردم و با یك پرش میمون وارانه پریدم رو صندلی عقب و درو بستم .

یه دفعه شادمهر برگشت نگام کرد و با حرص گفت:

-می‌دونستی علاقه عجیبی به قتلت دارم، اونجوریم نگام نکن بیشور!

لبامو دادم جلو و گفتم:

-عه چلا !

شادمهر پوفی کرد و با حرص گفت:

-چلا و کوفت، برای من شبیه این لوسا حرف می‌زنه، جلبک خانوم دیر شده، می‌فهمی؟

اخمام رفت توهم و گفتم:

-برو بابا جوری میگه انگار کارمنده شرکته، تو رییس شرکتی و میتونی هر موقع می‌خوای بری و بیای .

ای خدایی با کلافگی کرد و رو به رادمهر گفت:

-داداش عقل نداره این فاطمه‌ها

و برگشت سمت من و گفت:

-دیوانه، پروژه‌ها اینقدر زیادن نمی‌تونیم سرمونو بخارونیم!

بدون توجه به شادمهر، برگشتم سمت رادمهر و با لحن مظلوم رادمهر خر کنی، گفتم:

-رادمهر!

رادمهر از تو آیینه نگام کرد و مهربون گفت:

-جونم عزیزم .

با انگشتم اشاره به شادمهر کردم و گفتم:

-نیگا، اذیت می‌کنه منو!

رادمهر از تو آیینه بهم لبخند زد و گفت:

-غلط می‌کنه عزیز دل منو اذیت کنه .

نیشم تا پشت سرم کش اومد که داد شادمهر رفت به هوا و گفت:

-واقعا ک رادمهر خان!

رادمهر اداشو در آورد و گفت:

-نبینم کسی به فاطمه از گل نازک‌تر بگه‌ها .

با ذوق از طرفداری رادمهر گفتم:

-اوف قلبم ک درد گرفت لعنتی!

خندید و از تو آیینه بهم یک چشمک زد که دلم ضعف رفت، ای کاش رادمهر داداشم بود؛ اون واقعا برادر خوبی می‌تونست بشه، یه برادر تک و نمونه !

من که واقعا دوسش دارم، خیلی مهربونه .

اومدم بین دوتا صندلی نشستم و به شیشه جلو خیره شدم، بارون داشت می‌بارید و هرچقدر که به سمت تهران می‌رفتیم، شدتش بیشتر می‌شد .

چقدر من بارون دوس دارم. کلا دقت کردین من همچیو دوس دارم؟ دل نیست ک اتوبانه !

رادمهر و شادمهر داشتن در مورد یه پروژه کاری صحبت می‌کردن و منم بیخیال سرم تو گوشیم بود و داشتم پیاما عسلو می‌خوندم که

داشت فهشم می‌داد، روانیه اینم به من چه مدرست حضوریه که منو به فهش می‌بندی!!! چقدرم حرص می‌خوره من مجازی درس می‌خونم که الان هم مدرسمون، ما بچه‌های طراحی دکوراسیون رو تعطیل کرده که دوره کار آموزی‌مون رو تموم کنیم .

منم که بیکار و بیعارم تو شرکت، می‌خورم و می‌خوابم و کرم ریزی به کارمندا می‌کنم و تنها کاری که انجام نمیدم یاد گرفتن و گرفتن تجربه از این دوتا داداشه .

با صدای شادمهر دست از پیام دادن به عسل برداشتم و بهش خیره شدم .

با قیافه حرصی و اخمالو داشت نگام می‌کرد که گفتم:

-ها چیه؟

شادمهر با یه من اخم گفت: به جای ور رفتن با اون گوشی لامصب، بشین ببین ما داریم چی میگیم که بعدا مثل خر تو گل گیر نکنی که هیچی بارت نیست .

با قیافه حرصی گفتم:

-چته شادمهر؟ باهام دعوا داری بگو، نیام از این بعد باهاتون، اَه!

و رفتم نشستم گوشه ماشین و هندفریم رو گذاشتم تو گوشم و چشمامو بستم. پسره جلبک از دنده چپ بلند شده گیر میده به من .

دیگه تا وقتی برسیم چشمامو باز نکردم و با سلام و احوالپرسی

نگهبان برجی که اینا تو یک طبقش شرکت داشتن، چشامو باز کردم .

و خیلی شیک و مجلسی از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت حیاط قشنگی که وسطش آب نما بزرگی داشت .

کنار آب نما وایستادم و به قطره‌های بارون که تند تند می‌ریختن تو آب نما، شکل یه فرشته خیره شدم .

کلاه سویی‌شرتم رو گذاشتم رو سرم، ماشالله بارون نیست که سیله .

یه دفعه یکی سفت از پشت بغلم کرد که از این مدل بغلش فهمیدم که شادمهره؛ آخه دیوونه عین سادیسمی ها بغل می‌کنه آدمو، جوری که دل و روده آدم می‌خواد از حلقش دراد بیرون. حالا بر عکس این دیوونه خان، رادمهر اینقدر آقا وارانه رفتار می‌کنه که نگو .

بهش محل ندادم و با صدای مثلا سرد گفتم:

-ولم کن ببینم!

با شیطنت گفت:

-نمی‌خوام!

یه دفعه با آرنجم کوبوندم به دلش که جوری داد زد که گرخیدم .

زیر لب گفت:

-خدا لعنتت کنه، وحشی آمازونی .

با پیروزی لبخند زدم که یه دفعه با لحن مهربونی گفت:

-آبجی خانومم؟

دلم برای این صدا کردنش ضعف رفت ولی جیبمو حفظ کردم و گفتم:

-کوفت!

خندید و گفت:

-خو ببخشید دیگه، دیشب با این عسل وحشی دعوام شد، اعصاب نداشتم .

شونه انداختم بالا و گفتم:

-به من چه!

دستاشو شل کرد که از بغلش اومدم بیرون. هنوز ته ریش داشت از مرگ آقا به بعد و قیافه قشنگشو جذاب‌تر می‌کرد .

نگام به چشماش افتاد و با لبخند آرومی گفت:

-فاطمه باورت میشه وقتی بغلت کردم، یک لحظه حس کردم بو آقا رو میدی؟ همونقدر مهربون و دوست داشتنی .

بااینکه از حرفش بغضم گرفته بود، اما با خنده گفتم:

-اینو میگی که منو خر کنی؟

دستاشو کرد تو جیب سویی‌شرت مشکیش و سرشو برد به آسمون و

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به حرفم دلگیر گفت:

-چقدر دلم براش تنگ شده!

لبخند مهربونی بهش زدم و تمام دلخوری چند دقیقه پیشم رو از قلبم پاک کردم و گفتم:

-شادمهر ناراحت نبینمتا !

سرشو آورد پایین و نفسشو فوت کرد بیرون که بخار ازش بیرون اومد و گفت:

-ببخشید دیگه آجی، باشه؟

خندیدم و رفتم سمتش و بغلش کردم که دستاشو دورم حلقه کرد و با شادی گفت:

-خواهر خل خودمی!

نیگا، رو میدی بهش پرو میشه، خل چیه مردک روانی، من به این تیز هوشی، مهربونی با مزگی، فقط یک تختم کمه که اونم تو خانواده ما عادیه و تقریبا همه یه تختشون کمه!

با صدای رادمهر از بغل شادمهر اومدم بیرون .

رادمهر که بر عکس شادمهر یه تیپ کاری و خوشگل زده بود که شامل یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن مشکی بود، کنار آسانسور وایستاده بود و با خنده گفت:

-اگه دل و جیگر دادنتون تموم شد، بیاید بریم؛ ساعت هشت و نیم شد، لعنتیا!

با حرف رادمهر، جفتمون مثل اسبی نجیب، دوییدیم سمت آسانسور که بدون توجه به رادمهر مات شده، پریدم تو آسانسور .

رادمهر پوفی کرد و اومد تو آسانسور و بعدشم شادمهر .

دکمه شماره 21 رو زدم که آسانسور شروع کرد به رفتن به بالا .

خوش و خرم داشتم با آهنگ آسانسور قر می‌دادم که شادمهر با تاسف نگام کرد و گفت:

-شدیدا کم داری !

بدون توجه به رادمهر و شادمهر دوباره یه قر به کمرم دادم که رادمهر با خنده گفت:

-انصافا کجای این آهنگ قر داره که الان 4 الی 5 روزس که هر روز با این قر میدی؟

شونه‌هامو لرزوندم و گفتم:

-شما درک نمی‌کنین؛ پرفسور سمیعی گفته آدم باید هر روز نیم ساعت قر بده که شاد بمونه .

شادمهر با برگای ریخته شده گفت:

-چرا الکی میگی دیوونه عقب افتاده؛ بنده خدا پرفسور سمیعی کی

همچین حرفی زده که من خبر نداشتم؟

بیخیال رقص شدم و گفتم:

-دیوونه خودتی و عقب افتاده اون قیافته که اجنه‌ها ببینن وحشت می‌کنن، از بس زشتی!

با قیافه متعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

-من زشتم؟! من؟!

و با غرور ادامه داد و گفت:

-تو کج سلیقه‌ای وگرنه دخترا با یک نگاه من جون میدن، کجای کاری!

لایکی نشونش دادم و گفتم:

-نه جناب، دخترا قیافه تورو می‌بینن از وحشت سکته می‌کنن، نه از قیافه جذاب لعنتیت !

تا وقتی که آسانسور برسه به طبقه 21 من و شادمهر کل کل می‌کردیم و در طول این کل کل رادمهر دست به سینه با قیافه‌ای تاسف بار، داشت نگامون می‌کرد .

خسته و کوفته، در اتاق خوبه رو باز کردم و پریدم تو اتاق .

نشستم رو کاناپه‌های مشکی مدل چستر و به رادمهر که سخت مشغول نقشه کشی بود، خیره شدم .

یه دفعه جیغ زدم:

-آی خداااا، خسته شدم .

با جیغم، رادمهر نیم متر پرید هوا و با برگای ریخته شده نگام کرد و با چشم غره خفن گفت:

-چته روانی، چرا داد می‌زنی؟

لبامو دادم جلو و گفتم:

-خسته شدم بوخودا!

رادمهر یهو قیافش شاد شد و شنگول گفت:

-به به، بلاخره کار کردی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم.

بیخیال نقشه کشی شد و از رو صندلیش بلند شد و اومد سمت من و نشست رو کاناپه روبروم .

با لبخند گفت:

-خداروشکر، حالا چی‌کار کردی که خسته شدی؟

با ذوق گفتم:

-خب عرضم به حضورت که رفتم اتاق مهندسان نقشه کش، پیش آقا

جلیلی و آقا احمدی.

رادمهر خندید و گفت:

-آره از اونا تجربه بگیر کارشون خیلی خوبه، حالا چی‌کار کردی؟

بیخیال گفتم:

-هیچی این سوسکایی که چند روز پیش از شرکت گرفتم و زندونیشون کردم !

رادمهر مشکوک گفت:

-خب.

بیخیال گفتم:

-همشو ریختم رو شلوار آقا جلیلی!

چشماش دقیقا اندازه دوتا نعلبکی شد. یك دفعه قیافش شبیه گوجه فرنگی شد، اما چون خعلی دوسم داره داد نزد و با آرامش گفت:

-بزغاله بیشعوره نفهم، این چه کاری بود کردی، ها؟

خندیدم و گفتم:

-وای رادی اینقدر حال داد که نگو جوری بالا و پایین می‌پرید و داد می‌زد که اصن کیف کردم .

سرشو از تاسف تکون داد و تیکه انداخت و گفت:

-برای همین خسته شدی؟ کارت همین بود؟

نچی کردم که درمونده گفت:

-باز چه غلطی کردی؟

با لبخند گفتم:

-ببین رادی جونم این منشی شخصی تو خیلی خیلی خره، اصلا حجاب مجاب که رعایت نمی‌کنه هیچ! تازه شنیدم از منشی شخصی شادمهر، که روی تو کراش داره! لوس خانوم با اون دماغش!

زد زیر خنده که ادامه دادم:

-منم رفتم از اون قرص مسهل‌ها که خیلیم ارادت خاصی بهش دارم، تو چای براش حل کردم و چای براش بردم، الانم با اون سیس و کلاس رفته دستشویی، یك ساعته و اوقات فراغتش رو اونجا به سر می‌بره!

دوباره چشماش قلنبه شد و با خنده گفت:

-من از دست تو چی‌کار کنم؟

یه شکلات از میز روبروم برداشتم و کردم دهنم و با اعتماد به نفس گفتم:

-زندگی !

پوفی از حرص کرد و رفت سمت میز کارش و یه ورقه A3برداشت

با یك مداد و چندتا خط کش و اومد سمت من و همشو انداخت بغل من و با لحن محکمی گفت:

-تا ساعت 12 نقشه یه خونه ویلایی سه خوابه با متراژ 230 متری می‌کشی و بهم تحویل میدی!

چشام گشاد شد و به ساعت گوشیم نگاه کردم، ساعت 11 بود، یک ساعت وقت داشتم یعنی؟

تف بهت رادمهر .

تا اومدم اعتراض کنم، رادمهر با اون چشماش که بسیار پاچه گیره، یك چشم غره خفن بهم رفت که قطعا گرخیدم و گفت:

-فاطمه اعتراض کنی، به والله قسم تا ساعت 7شب نگهت می‌دارم، کل شرکتو بسابی!

حرصی نگاش کردم که همونطور که می‌رفت سمت میزش، گفت:

-اونطوریم نگام نکن!

با حرص بلند شدم و از اتاقش خارج شدم و درو جوری کوبوندم که صدای دادش در اومد:

-حقته خنگول.

رفتم ته سالن. «اتاق خوبه 2»

دیوونه‌ها دوتاشونم مدیر بودن، آخه مگه میشه یه شرکت دوتا مدیر

داشته باشه!

در اتاق شادمهرو باز کردم و رفتم تو. دراز کشیده بود رو کاناپه و سرشم تو گوشیش بود .

با صدای در، سرشو از تو گوشیش برداشت و گفت:

-بیا بشین بز غاله!

رفتم نشستم روبروش و با لحن آدم خر کنی گفتم:

-شادی جونم!

تا اومد بگه جونم، یك دفعه نگاش به ورقه‌ها و خط کش تو دستم افتاد و گفت:

-سعی نکن منو خر کنی که عمرا کمکت کنم!

لبامو دادم جلو و گفتم:

-عزیزم تو خر خدایی هستی، بیا حالا کمکم کن دیگه، تولوخدا!

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-چون بهم گفتی خر خدایی، یه در صد فکر کن که کمکت کنم!

زیر لب بیشعوری نثارش کردم و مشغول کشیدن نقشه شدم.

ساعت 12 و نیم بود که سرمو آوردم بالا و گردنمو مالیدم. واییی خدا چقدر درد می‌کنه گردنم؛ گردنمو چپ و راست کردم و قلنچمو

شکستم .

رو به شادمهر گفتم:

-بیا اینجا ببین خوب شده یا نه !

همزمان شادمهر که هیچی، رادمهرم از رو کاناپه خم شد سمتم و دوتاشون خیمه زدن رو نقشم .

یه چند دقیقه‌ای مشغول ور رفتن و بررسی نقشه بودن که یك دفعه شادمهر عین جن زده‌ها، پرید سمتم و با ذوق گفت:

-روانی، تو که اینقدر استعداد داری، چرا رو نکرده بودی؟

منم با ذوق گفتم:

-جدی؟ خوب شده؟

شادمهر با خنده سرشو تکون داد و گفت:

-آره بابا عالی شده!

رادمهر هم برگشت سمتم و با لبخند گفت:

-میگم چرا کار نمی‌کنه، نگو دردونه خانوم از ما ماهرتره .

از تعریف‌هاشون مثل خر ذوق کرده بودم که صدای شکمم در اومد و گفتم:

-اقا بلند شید برین غذا سفارش بدین، من گشنمه!

رادمهر، گوشیشو از رو میز برداشت و گفت:

-چی می‌خورین؟

شادمهر سریع گفت:

-من که چلو کباب می‌خوام!

چش غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-من پیتزا قارچ و گوشت می‌خوام!

رادمهر گفت:

-خب پس شادمهر خان، شما هم باید فست فود بخوری!

پوفی کرد شادمهر و گفت:

-خب پس چاره نیست، من چیز برگر می‌خوام .

اوهومی گفت و گوشیشو برداشت و زنگ زد و از اتاق شادمهر رفت بیرون .

منم با ذوق از نقشه‌ای که کشیده بودم، عکس انداختم و سریع استوری کردم و نوشتم:

-اولین نقشه رسمی بنده .

و یه عالمه استیکر قلب و چشم قلبی و ذوق هم کنارش گذاشتم .

شادمهر لم داد رو کاناپه و گفت:

-الان خوشحالی؟

سرمو با ذوق تکون دادم و گفتم:

-اوففففف، چجورم !

خندید و گفت:

-فاطمه یه سوال می‌پرسم، راستشو بگو!

سرمو تکون دادم و با اشتیاق گفتم:

-اره اره بوگو.

گفت:

-منو بیشتر دوس داری یا رادمهر؟

ریلکس گفتم:

-وا معلوم نیست، رادمهر دیگه!

قیافش توهم شد و با خنده گفت:

-حالا راستشو هم نمی‌گفتی، اتفاقی نمی‌وفتادا!

زدم زیر خنده و پریدم بغلش و گفتم:

-دیوونه علاقه من به دوتاتون اندازه همه؛ فقط یك کوشولو، یك خیلی کوشولو رادمهر رو بیشتر دوست دارم!

خندید و بیخیال گفت:

-مهم نیست، چون من از عسل پرسیدم که کدومو بیشتر دوس داری، گفت من!

از بغلش اومدم بیرون و قیافمو کج کردم و گفتم:

-الان خیلی خوشحالی؟

ادامو در آورد و صداشو زنونه کرد و گفت:

-اوففف، چجورم!

دستمو بردم بالا و گفتم:

-خدایا، تو خانوادمون یه دونه این سالم بود که نابود شد، خودت شفاش بده به حق 12 معصوم!

پسی محکمی بهم زد و گفت:

-ببندا دیوونه، خودت رو خدا شفا بده!

برو بابایی بهش گفتم که رادمهر اومد تو اتاق و رو بهم گفت:

-خدا بگم چی‌کارت نکنه؛ منشی بدبخت قیافش شبیه گچ رو دیوار شده!

مرموز خندیدم و گفتم:

-ازش می‌پرسیدی دستشویی خوش گذشت یا نه؟

رادمهر لم داد رو کاناپه و کتشو در آورد و گفت:

-واقعا کم داری تو. نمی‌دونم خاله فریبا سر تو چی خورده که اینقد خل شدی!

تا اومدم بپرم بهش، شادمهر گفت:

-چی شده خانوم میرالی (منشی)؟

رادمهر پوفی کرد و با خنده گفت:

-این منگل تو چایش قرص مسهل ریخته. بنده خدا از صبحه تو توالته .

شادمهر نگاشو روم زوم کرد و یه دفعه بلند گفت:

-هعی !

زدم زیر خنده که شادمهر گفت:

-رادمهر داداش بیا ببریم اینو امین آباد، یك تیمارستان هست مناسبه روانی‌هایی مثل اینه .

دستمال کاغذی رو از رو میز برداشتم و با حرص پرت کردم سمتش که خورد تو بازوش و هر هر جفتشون رفت به هوا .

با حرص گفتم:

-ببندیدها، مرتیکه‌های جلفه، روانیه، بیشعور اکبر آبادی. شمارو باید

ببرم من امین آباد، خر مغزه کوچک!

هرهرشون بیشتر شد که پاهامو آوردم بالا و با همون کفشم یك لگد کوبیدم تو دل رادمهر که نزدیکم بود که بیشتر از دل اون، پاهام درد گرفت .

لامصب شکمش چقدر سفته، انگار سنگ قورت داده.

رادمهر برای در آوردن حرص من نگام کرد و دندون نما خندید و جفت ابروهاشو انداخت بالا .

خدایا به من میگن دیوونه، اینا که از من دیوونه ترن، یه تخته شون کمه والا .

یه دفعه در اتاق باز شد و منشی شادمهر با یك پلاستیک حاوی غذاها و نوشابه، مثل حیوانی نجیب و شیرده (گاو)وارد شد .

خندشون بلاخره قطع شد و شادمهر مثلا خیر سرش با جذبه گفت:

-خانوم احمدی بهتر نیست، قبل وارد شدن یه در بزنین؟

احمدی با اون دندونای سیم زدش یه لبخند دندون نما زد که قیافه رادمهر رفت توهم و گفت:

-شرمنده آقا آریانفر، دیگه تکرار نمیشه!

شادمهر سرشو تکون داد که احمدی اومد و پلاستیک غذارو گذاشت رو کاناپه و خواست که بره، برگشت سمتم و در عملی بیشور وارانه،

با اون دستای تپلش لپمو گرفت و سفت کشید که اینقد درد داشت حس کردم کنده شد .

با خنده گفت:

-چطوری شیطونک؟!

به زور لپمو از دستای تپلش کشیدم بیرون و گفتم:

-خوبم، احمدی جان کش تمبون نیستش که اینجوری می‌کشی؛ لپه، لپ!

و بلند شدم و روبروش ایستادم و با جفت دستام، لپای گندشو گرفتم و جوری فشار دادم که قیافش از درد شبیه گوجه شد .

با دستام لپاشو سفت فشار دادم برای تلافی و با خنده گفتم:

-چطوری گوگولی مگولی؟!

با قیافه جم شده گفت:

-خوبم، آخ ول کن دختر!

و لپاشو از بین انگشتام کشید بیرون و مثل جت فرار کرد و از اتاق رفت بیرون .

شادمهر و رادمهر منفجر شدن از خنده که با خنده گفتم:

-خدایی چقدر منشی‌های عتیقه‌ای دارین، شبیه چاق لاغرن. یکم بروز باشین تو منشی پیدا کردن، خداعی دوتا پیرزن هشتاد ساله رو جای

این دوتا بیارین مفید ترن .

بازم خندیدن که نگام به نوشابه خانواده ای که تو پلاستیک بود افتاد .

اوق نوشابه. متنفرم ازش !

نوشابه رو از پلاستیک برداشتم و با لبخند قشنگ تکونش دادم .

که حس کردم از بس گاز داره الانه که بترکه .

رفتم جلوی رادمهر و شادمهر که الان کنار هم بودن و داشتن همچو بز نگام می‌کردن، در نوشابه رو باز کردم که یك دفعه، تمام نوشابه خالی شد رو سر و صورتشون .

انتظار داشتم بلند شن بیان بگیرن لهم کنن، اما خیلی ریلکس دستمال کاغذی از رو میز برداشتن و پاک کردن سر و صورتشونو.

یك نگاه به لباساشون کردم، عه اینا چرا خشکه پس؟ من الان که روشون نوشابه ریختم .

رادمهر خندید و گفت:

-اونجوری نگاه نکن، لباسمون نانوعه ضد آبه!

وای جلل جالب، نه مه نه؟ نانو چیه؟ مگه لباسم نانو میشه؟

اوف از قدیم میگن دارندگی و برازندگی، همینه‌ها .

شادمهر پوفی کرد و گفت:

-هیچی دیگه نمیگم، فقط برات دعا می‌کنم فاطمه، چون تو دیگه خیلی خری، یعنی خود خر اینطوری خر نیست که تو خری!

با لبخند ملیح نگاش کردم، خدایا چقدر اینا به من لطف دارن آخه، اینجاست که باید بگم اصن گلبی(قلب) من درد گرفت .

پیتزا رو از تو پلاستیک برداشتم با یك بطری آبه معدنی، چون بنده از وقتی چشم به جهان گشودم، تا الان لب به نوشابه و دلستر و دوغ گازدار نزدم، چون متنفرم و لب نخواهم زد .

نشستم رو صندلی خوبه و میون خوردن یه عالمه سلفی گرفتم و همرو استوری کردم .

گوشیو گذاشتم کنار و میون خوردن، به این دوتا داداش خیره شدم. الان که دقت می‌کنم، می‌بینم خدایی خوشگلنا .

قد 180 و خورده‌ای، هیکل ورزیده، چهره‌های شرقی، شوخ بودنشون، پولدار بودنشون. تمام اینا ایدعال بهترین دخترهاي، با اصیل ترین خانواده‌ها بود .

شادمهرو بر انداز کردم که تا نگاش بهم افتاد برای شیطنت یك چشمک پسر کش بهش زدم که غذا تو گلوش گیر کرد و با چشمای بیش از حد گشاد مثل چی نگام کرد و صدای سرفه‌اش رفت به هوا .

رادمهر براش نوشابه ریخت که سرفش بند بیاد که بازم بند نیومد، منم همچو فرشته‌ای نجات دهنده، بلند شدم و پرواز کردم سمت شادمهر و

جوری کوبوندم تو کمرش که سرفش که بند اومد هیچی، بدبخت از درد قرمز شد قیافش و هرچی نوشابه بود رو تف کرد رو زمین .

رادمهر با خنده گفت:

-آخه دختر اون چه طرز کوبیدن تو کمره؟ داداشم کمر به پایین فلج شد .

سرمو آوردم جلو صورت شادمهر و به قیافش که از شدت درد اشکاش داشت می‌ریخت، خیره شدم و با لبخند ملیح گفتم:

-اوا دردت اومد؟ وای من نمی‌دونستم .

و یکی دیگه محکم‌تر از قبل کوبوندم وسط ستون فقراتش که این دفعه جوری داد زد از درد که برگای من و رادمهر که هیچ، برگای خانوم احمدی که اومده بود تو اتاق برای دادن چندتا ورقه برای امضا، هم ریخت .

جوری شادمهر داد می‌زد که اگه صداشو ضبط میکردم و برای هرکی بعدا می‌ذاشتم، می‌گفتن صدای جیغ خر، در هنگام زایمانه!

خانوم احمدی دستشو گاز گرفت و تند یك ببخشید گفت و از اتاق مثل جت فرار کرد و درم بست. بدبخت گرخیدا .

رادمهر دست شادمهرو گرفت و گفت:

-خوبی داداشم؟

منم با قیافه شنگول و نیشی باز به چشماش که فرقی با خون نداشت نگاه کردم و گفتم:

-خوبی عسیسم؟ حالت چطوره؟ رو به راهی؟ رو به رشدی؟

شادمهر تکیه داد به کاناپه و با صدای آروم اما حرصی گفت:

-از جلو چشمام فقط گمشو فاطمه تا لهت نکردم .

اداشو در آوردم که رادمهر همونطور که سعی می‌کرد خندشو نگه داره، گفت:

-تو که کرمتو ریختی، حالا هم برو ناهارتو بخور گلم!

شادمهر با حرص گفت:

-گلم؟ این گله؟؟؟ این کاکتوسه !

با نیش باز به قیافه حرصی شادمهر نگاه کردم و ابروهامو انداختم بالا و رفتم سمت میز خوبه و خوش و خرم ناهارمو کامل خوردم و اصلا به قیافه شادمهر که داشت عین نامادری سیندرلا نگام می‌کرد، هم توجه نکردم .

بدبخت با شمشیر جومونگم می‌زدیش، از حرص خونش در نمی‌اومد .

دوباره حس کردم کرمای انقلاب شده درونم هنوز فعالن .

پس خیلی با احتیاط بدون اینکه این دوتا متوجه بشن پونز رو از تو

کشو شادمهر برداشتم و از رو صندلیش بلند شدم و همه پونز رو ریختم رو صندلیش .

و خیلی شیک و مجلسی ظرف پیتزا رو انداختم تو سطل آشغالی و نشستم کنار رادمهر و شادمهر که شادمهر خیر سرش، ادای آدمایی که قهرن رو برام در آورد و از رو کاناپه بلند شد و رفت سمت صندلیش .

آخ جون! فاطی منتظر یك داد حسابی از شادمهر باش که یك وقت برگات نریزه، گل دیوونم .

شادمهر همونطور که نگاش به من بود و داشت با چشم غره بهم می‌فهموند که قهره، ماتحتش رو گذاشت رو صندلی که نشستن رادمهر همانا و سرخ شدن صورتش در صدم ثانیه هم همانا و دادی که از درد زد همانا!

اینقدر صدای دادش بلند بود که حس کردم پنجره‌های شرکت داره، مثل ژله می‌لرزه .

پس فرار رو بر قرار ترجیح دادم و با قیافه شاد از کنار رادمهر که گرخیده بود از داد شادمهر بلند شدم و فرار کردم .

تنها صدایی که شنیدم صدای داد شادمهر بود که با عصبانیت تمام داد زد:

-فااطمه می‌کشمت!!!

آخیش چقدر حال داد .

***

«5 آذر»

به دسته گلایی که دستم بود خیره شدم. رزهای سفید و گل گلایل و شقایق کنار هم عجیب غم به دلم می‌دادن .

عسل کنارم وایستاد و جفتمون به قطعه 20 دارالسلام خیره شدیم. شلوغ بود.

اوضاع کرونا شدید شده بود و تعداد فوت شدگان کرونایی هر لحظه بیشتر می‌شد. آروم در کنار هم قدم برداشتیم، سمت خونه ابدی آقام .

عسل با صدای بغض داری گفت:

-فاطمه چرا امروز اینقدر کسل کنندس؟

با بغض شونه‌هامو انداختم بالا و گفتم:

-نمی‌دونم!

بلاخره رسیدیم سر خاک آقام. به قبرش خیره شدم، سنگ تماماً مشکی که عکس قشنگش رو کتیبه حک شده بود .

عسل دستشو گذاشت رو اسم آقا که هک شده بود و با با بغض زیر لب اسم آقا رو خوند«مرحوم حاج حسن جمالی»

و یه دفعه صدای گریش بلند رفت به هوا .

جوری هق- هق می‌کرد که منم وادار به گریه شدم.

آقا قشنگم الان آذر ماهه‌ها، می‌دونی چند ماهه اون خنده‌های خوشگلتو ندیدم؟ بغلتو، عطر تنتو لمس نکردم؟ می‌دونی چقدر محتاج محبت‌های قشنگتم؟ اینکه بیای بغلم کنی و بگی دختر قشنگم! طرفداری ازم بکنی و منو لوس کنی .

تو رفتی و یه کوه غم و دلتنگی برای ما گذاشتی. ای کاش زمان به عقب برگرده و من بشم فاطمه کوچولوی 5ساله و دستتو بگیرم و دوتایی بریم پارک و تو باهام بازی کنی .

هق- هقم به اوج خودش رسید و عسلم از من بدتر بود، بارون نم- نم می‌بارید و هوا هم از بس سرد بود که نوک انگشتام قرمز شده بود .

با صدای آرتام چشمم رو از قبر آقا گرفتم و به جفتشون خیره شدم .

با چشمای قرمز، خیره به ما بودن. اومدن نشستن کنار ما و مشغول فاتحه فرستادن شدن. بوی عطرش، مثل يك نسيم خورد به صورتم و من پر از آرامش شدم .

عطر سردش، جنس آرامش برام داشت، عجیبه مارک و نام عطرشو نمی‌شناسم .

ساترا نگاشو دوخت به عکس آقا و قطره اشکی از چشماش چکید و با

صدای گرفته گفت:

-آقای قشنگم، اومدیم برای خداحافظی .

تنم یخ زد چه خداحافظی؟ مگه کجا می‌خوان برن؟

عسل با بهت نگام کرد که شونمو انداختم بالا .

آرتام با گریه اشکاش ریخت رو گونش و گفت:

-آقا ببخشید که تو این مدت کم، نوه خوبی برات نبودیم، کمک دستت نبودیم، محرم رازت نبودیم. شرمندتم آقا قشنگم!

ساترا با گریه گفت:

-تو بهترین آقا دنیایی، آرزو می‌کنم جات بهترین جای بهشت باشه!

و خم شد و روی عکس آقارو عمیق بوسید .

برگشتم سمت آرتام و با چشمای اشکی خیره شدم به چشماش که دنیام شده بود .

با صدای لرزون گفتم:

-آرتام کجا می‌خوای بری؟

به چشمام یك نگاه عمیق انداخت و با صدای گرفته گفت:

-دارم برای همیشه برمی‌گردم ترکیه .

چی گفت؟ ترکیه؟ برای همیشه؟ چرا؟

ناباور نگامو به جفت گوی قشنگش انداختم و خیره شدم .

و تنها حرفی که از دهنم خارج شد گفتم:

-چرا؟ !

آرتام مهربون نگام کرد و گفت:

-خوشگل خانوم، یك دلایلی دارم دیگه!

بلند زدم زیر گریه و گوشه کاپشن مشکیش رو گرفتم و تکون دادم و با گریه گفتم:

-آرتام نرو، آرتام اذیتت کردم، دیگه اذیتت نمی‌کنم، تورو خدا نرو!

آرتام غمگین نگام کرد و اشکاش ریخت رو گونشو با لبخند مهربونی گفت:

-عزیز دلم کار دارم اونور، خونه و زندگیمون اونور رو هواس، یکی باید بره مراقب باشه دیگه!

با گریه گفتم:

-تو نرو، بذار ساترا بره!

عسل یه دفعه یك جیغ فرا بنفش کشید و با گریه گفت:

-نه آرتام بره، ساترا بمونه!

ساترا و آرتام، میون اون همه غم خندیدن که ساترا گفت:

-عه خاطر خواهم داشتیم و خبر نداشتیم؟

سرمو انداختم پایین و سرمو گذاشتم رو سنگ قبر سرده آقا .

آرتام شونمو گرفت و گفت:

-فاطمه، عزیزم بلند کن سرتو یخ می‌زنی الان !

با گریه سرمو بلند کردم و گفتم:

-آرتام من هر روز با تو و ساترا بودم، کل کل می‌کردم، می‌خندیدم، گریه می‌کردم. وابستتون شدم توروخدا نرین!

عسل با گریه و لحن شکایت واری رو به سنگ قبر آقا گفت:

-آقا نگاه کن، نوه‌های بی معرفتت رو؟! تو تنهامون گذاشتی، این دوتام دارن تنهامون می‌ذارن. ببین چقدر بدن این نوه‌هات. آقا تو بگو نرن!

ساترا عسلو گرفت بغلش و با غمگین ترین صدای ممکن گفت:

-عسلکم گریه برای چیه؟ تو که باید الان راحت بشی از دست ما دوتا. مایی که اینقدر اذیتتون کردیم. یادته اردبیل بودیم رفتیم بازار دعوامون شد باهاتون، فهشتون دادیم؟

با گریه عسل گفت:

-ساترا تقصیر ماهم بود، ساترا نرین دیگه. توروخدا نرین!

ساترا سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

-نمیشه عزیزم!

اشکم ریخت.

-نمیشه؟ چیزی نشد نداره‌ها .

خدایا تو صدای منو می‌شنوی؟ مگه ندیدی این دل لامصب ما گیر کرده پیش این دوتا داداش؟ مگه ندیدی چطور عاشقشون شدیم. آخه خدا بزرگیت رو شکر .

برگشتم سمت آرتام که سرپا وایستاده بود. بلند شدم و رفتم سمتش و بدون توجه به عسل و ساترا، خزیدم تو بغلش.

دستامو دور کمرش سفت حلقه کردم و سرمو محکم فشار دادم به بغلش .

صدای قلبش بلند بود از رو کاپشن هم به راحتی می‌شد، شنید .

گومب گومب گومب .

آخه فاطمه به فدای قلبت، قلب من! تو بری نفس منم میره‌ها آرتامم!

آرتام سرشو گذاشت رو موهام و دستاشو دور کمرم حلقه کرد، دم گوشم آروم و شمرده گفت:

-مراقب خودت باش، شیطونی کن ولی سعی کن خانومم بشی. درستو بخون دختر خوب، تا وقتی که دیدمت یك خانوم مهندس باشی که تموم

ما بهت افتخار کنیم. مراقب مامان و بابای منم باش .

و با شیطنت ادامه داد:

-بلاخره به چشم اونا، تو عروس آیندشونی!

سرخ شدم از خجالت، خداروشکر ندید قیافمو .

رو موهامو چندبار بوسید و گفت:

-اینم بدون هیچکس لیاقت این مرواریدهایی که از چشمای قشنگت می‌ریزه رو نداره. سعی می‌کنم بهت زنگ بزنم، وقتی رسیدم .

ازش جدا شدم و نگام به عسل و ساترا افتاد جوری همو بغل کرده بودن که انگار قصد جدایی از هم رو نداشتن .

دلم سوخت به حال خودم و عسل، عاشق کسایی شدیم که می‌خوان برای همیشه برن از پیشمون و معلوم نیست دیدار بعدیمون کی باشه !

دستمو رو گونه آرتام گذاشتم و اشکاشو پاک کردم که ارتامم اشکامو با سر انگشتاش پاک کرد و با لبخند گفت:

-فاطمه شیطون بلا باید همیشه بخنده، نبینمت گریون دخی خاله .

دلم ضعف رفت براش آخه فاطمه به فدای اون چشمات زندگیم! خدایا من چی‌کار کنم بدون آرتام هان؟

رو پنجه‌های پام بلند شدم و محکم رو موهاشو بوسیدم. سرمو آوردم پایین که دیدم چشماش بستش. دوباره رو موهاشو بوسیدم و آروم

گفتم:

-تو رو روح آقا، مراقب خودت باش آرتام، و تمام اذیت و آزارای منو و حرفامو که اگر ناراحتت کردم رو فراموش کن!

چشماشو باز کرد و گفت:

-آخه تو اذیت و آزارت هم شیرین بود!

با گریه گفتم:

-نمیشه بمونی آرتام؟

آرتام رو موهامو محکم بوسید و گفت:

-میام، سال دیگه یك سر میزنم .

با گریه تو دلم گفتم سال دیگه؟ قلب من چجوری تحمل نبودتو بکنه تا سال دیگه لعنتی؟

سرمو انداختم پایین که آرتام ساترا رو صدا زد و گفت:

-داداش از همه هم خداحافظی کردیم؛ دو ساعت دیگه پروازه، دیرمون میشه!

ساترا عسلو بی میل از بغلش آورد بیرون و گفت:

-آره داداش بریم دیگه!

و اومد سمت منو، منو گرفت بغلشو رو موهامو آروم بوسید و گفت:

-آبجی خانوم، مراقب خودتو این عسلیم باش!

سرمو تکون دادم که ازم جدا شد. همگی رفتیم بالا سر مزار آقا و وایستادیم .

آرتام و ساترا در مقابل قیافه من و عسل که شبیه میت شده بودیم، با آقا وداع کردن و همونطور که ازمون دور می‌شدن، همزمان دستشونو تکون دادن برامون و همزمان با صدای گرفته گفتن:

-خداحافظ شرورهای دوست داشتنی .

باورش سخت بود برام، یعنی الان آرتامم رفت تا سال دیگه؟ یعنی من دیگه نمی‌تونم سر به سرش بزارم؟ نمی‌تونم اذیتش کنم؟ نمی‌تونه این دل صاحاب مردم با دیدنش مثل دیوونه‌ها تند- تند بزنه؟

اینقدر نگاه کردیم بهشون که از دیدمون محو شدن و رفتن .

عسل نشست رو قبر آقا و یك دفعه صدای گریش کل دارالسلام رو برداشت .

جوری هق- هق می‌کرد که برای منم جای تعجب داشت .

خواهر کوچولوی من تا این حد ساترا رو می‌خواسته و من بی خبر بودم؟

نشستم کنارش و بغلش کردم فقط صدای هق- هق های عسل بود که به گوشم می‌خورد .

داغون شدم؛ فکر نبودن آرتامم اذیتم می‌کرد، دیگه چه برسه به واقعیتش .

با گله به عکس آقا خیره شدم، انتظار داشتم آقا کمک کنه و نذاره برن .

بلندشدم و عسلم بلند کردم و گفتم:

-عسلیم؟ خواهریم آروم باش دورت بگردم، اونا نامردن رفتن.

اما عسل هیچی نمی‌گفت. شروع کردیم به راه رفتن و از مزار آقا دور شدیم .

رسیدیم به پارکینگ و ریموت ماشین مامانو زدم اول عسلو سوار کردم و بعد خودم سوار شدم. ماشینو روشن کردم و راه افتادم .

هیچ صدایی به جز صدای گریه من و عسل تو ماشین نبود، فقط گریه!

***

با اخم غلیظ مشغول کشیدن نقشه بودم، سنگینی نگاه رادمهر و شادمهر رو روی خودم حس می‌کردم؛ آروم باهم در موردم پچ- پچ می‌کردن و فکر می‌کردن، منم صداشونو نمی‌شنوم .

به ادامه کارم پرداختم ک شادمهر اومد کنارم نشست، توجهی نکردم

که درمونده گفت:

-فاطمه!

با خط کش رو ورقه مقابلم رو اندازه گرفتم و گفتم:

-بله.

ناراحت گفت:

-خوبی؟

خوبم؟ عالیم. عالی یه هفتس از رفتن عشقم می‌گذره و من دارم نابود میشم. عالی‌تر و بهتر از من نیست اصلا رو زمین!

آروم گفتم:

-آره.

شادمهر با صدای ناراحت گفت:

-اینجور فکر نمی‌کنما!

و با عصبانیت مداد رو از لای انگشتام کشید بیرون و پرت کرد زمین .

با ناراحتی تمام گفت:

-تو و عسل چتونه، یك هفته؟

عسل چرا یك هفتس مدرسه نمیره؟ تو چرا کلا رنگ و رو پریده‌ای،

سردی، آرومی. من این فاطمه رو نمی‌شناسما!

به زور لبخندی به این همه نگرانیش زدم و گفتم:

-داداشم خوبیم ما .

یك دفعه رادمهر که اون طرف سالن نظاره‌گر صحبتای ما بود، با چند قدم خودشو رسوند بهمون و نشست کنار من و دستمو گرفت، با بغضی که اصلا انتظارش رو نداشتم گفت:

-تورو روح آقا بگو چت شده؟! من وقتی تورو مظلوم می‌بینم یاد آقا می‌اوفتم. قشنگم چی‌شده فاطمه؟

با بغض گفتم:

-رادمهر الان وقتش نیست بعدا میگیم بهتون!

شادمهر پوزخند زد و گفت:

-پس دیدی گفتم یك چیزی شده!

رادمهر درمونده گفت:

-الان بگو. به خدا هرچی باشه باهم درستش می‌کنیم .

شادمهر هم مظلوم گفت:

-تورو خدا اینجور نباشین فاطمه، من وقتی عسل رو با اون حال زار می‌بینم، به والله قسم دلم می‌خواد خودمو ریز- ریز کنم، تا فقط یك

لبخند بزنه!

سرمو انداختم پایین، خدایا چرا اینقدر مهربونی تو وجود این دوتا قرار دادی؟

چی می‌شد اینا سنگ دل و قصی القلب بودن تا اینجوری برام زجر آور نباشه، صحبت کردن باهاشون .

سرمو گذاشتم رو شونه رادمهر و دست شادمهر رو گرفتم و فشار دادم، رادمهر رو موهامو ناز کرد و گفت:

-فردا میایم دنبالتون، باید یه سری حرفا رو بزنیم .

سرمو تکون دادم که گفت:

-بلند شید بریم ساعت کاری تموم شده، خیلی وقته!

و خودش بلند شد و از رو کاناپه روبه‌رویی، پالتو چرم مشکی مردونش رو برداشت و تنش کرد و شالگردن سفیدشم پیچید دور گردنش .

از رو کاناپه بلند شدم و زیپ پالتو چرم مشکیم رو کشیدم بالا و کلاه و شالگردن قرمزمو پوشیدم .

شادمهر زودتر رفت، تا بره تو ماشین و بخاری رو روشن کنه .

من و رادمهر هم بعد از خداحافظی از آبدارچی که فامیلیش عباسی بود، سوار آسانسور شدیم .

رفتم سمتش و سرمو گذاشتم تو بغلش، رادمهر با صدای پر از مهربونی گفت:

-چقدر مظلوم میشی، تو دل برو تر میشی!

لبخندی بهش زدم که گفت:

-فاطمه عزیزم، هیچکس لیاقت ناراحتی تورو نداره‌ها گلم!

سرمو تکون دادم ک رو موهامو یك بوسه ریز زد، با توقف آسانسور ازش جدا شدم و رفتیم از برج بیرون، سوار سانتافه شادمهر شدیم .

شادمهر و رادمهر در طول مسیر خیلی سعی کردن با حرفاشون منو بخندونن، ولی خب راستش اصلا حس خنده نبود .

وقتی رسوندنم جلو در خونمون دوباره قرار فردا رو گوشزد کردن و رفتن .

با کلید در خونه رو باز کردم و وارد شدم. صدای خنده‌های زنونه، تا توی حیاط هم شنیده می‌شد.

در خونه رو باز کردم و بعد در آوردن کفشام وارد سالن شدم. خاله ترانه و مامان فریبا و زن دایی مینا دور هم نشسته بودن و می‌خندیدن و غیبت می‌کردن. با دیدن من بیخیال خنده شدن و با مهربونی سلام کردن .

دست خودم نبود، ولی خیلی سرد سلامی بهشون دادم و خواستم برم

سمت اتاقم که خاله ترانه با صدای شیطونی گفت:

-هوی عروس، برای مادرشوهرت قیافه می‌گیری حالا؟

با شنیدن اسم عروس حس قشنگی به دلم سرازیر شد و برگشتم سمت خاله ترانه با لبخند آرومی گفتم:

-نه خاله جون قیافه چیه؟ یکم خستم .

یك دفعه مامان فریبا با دل پر گفت:

-چرت میگه ترانه، الان یك هفتس شبیه برج زهرماره، نمیشه طرفش رفت!

زن دایی مینا هم با خنده گفت:

-یك اتفاقی بین این دوتا توله افتاده، چون عسلم الان درست یك هفتس مدرسه نمیره و عین زهرمار می‌مونه!

خاله ترانه با شیطنت گفت:

-از وقتی آرتامو ساترا رفتن، اینجور شدن دیگه؛ پس، حتما عاشق شدن!

از خجالت کل تنم گر گرفت و تنها کاری که تونستم بکنم، فرار کردم سمت اتاقم که صدای خنده سه نفرشون بلند شد .

تا رسیدم تو اتاقم، افتادم رو تخت و یکی زدم تو سرم و گفتم:

-خاک تو سرت فاطمه؛ از بس ضایعی، همه فهمیدن که چه مرگت

شده!

پوفی کردم که یادم افتاد، بابا رضا یك هفته با عمو آرش رفتن محمود آباد. عه یادم رفت خداحافظی کنم ازش .

پالتو چرمم رو با حرص از تنم در آوردم و پرتش کردم وسط اتاق و خزیدم زیر پتو و بشماره سه، خوابم برد.

نگاهی به عسل انداختم و دهنمو کج کردم و گفتم:

-چیه سرتا پا مشکی پوشیدی، مگه عذاداری؟

عسل کلافه سرشو خاروند و گفت:

-وای فاطمه ول کن توهم، کی حال لباس پوشیدن داره؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و همونطور که می‌رفتم سمت کمد لباسام گفتم:

-ساترا رفته ترکیه، نمرده که برای من مشکی می‌پوشی .

با دقت به کلاه و شالگردن‌هام نگاهی انداختم و یك کلاه و شالگردن قرمز از تو کمدم برداشتم و رفتم سمت عسل، مقابل قیافه عنقش که با یك من عسلم، نمی‌تونستی بخوریش، شال مشکیش رو از سرش برداشتم و کش موهاشو باز کردم .

بدون توجه به حرص خوردناش موهاشو شونه کردم و کلاه رو گذاشتم رو سرش و شالگردن پیچیدم دورش .

عسل چشاشو تو حدقه چرخوند و پوفی کرد که گفتم:

-زهر...

با اخم گفت:

-احیاناً کار دیگه‌ای با من ندارین بانو؟

وایسایی بهش گفتم و به چهرش دقت کردم، خب آرایشم ک نکرده، بزغاله شبیه روح شده با اون پوست سفیدش!

دستشو گرفتم و عین کش تنبون کشیدمش سمت میز آرایشم که عسل با جیغ گفت:

-من آرایش نمی‌کنما .

ریلکس گفتم:

-شما بیخود میکنی عزیزم!

که پاشو آورد بالا و جوری زد به رون پام که داغون شدم، ولی خونسرد نگاش کردم و مداد چشم رو از رو میزم برداشتم و با تمرکز کشیدم تو چشماش، بعد یکم سایه ملیح صورتی زدم و با ریمل مژه‌هاش رو پر تر کردم .

ماتیک قرمز جیغم رو برداشتم و قشنگ کشیدم رو لباش.

و با لبخند بهش نگاه کردم، آخیششششش چه خوب شد، شبیه ماست شده بود با اون قیافش!

یکم تو قیافش دقت کردم که دیدم عه زیر چشماش گود و سیاهه .

سریع کانسیلر رو برداشتم و مالیدم زیر چشماش که خوب شد.

عسل با غر گفت:

- فاطمه عروسی نمیریما، بس کن دیگه

برو بابایی بهش گفتم و رفتم از کمد کفشام، پوتین چرم قرمزمو برداشتم و گفتم:

-به جای اون کفش‌های مشکیت اینا رو بپوش!

خم شد به حالت نمایشی و با صدای حرصی گفت:

-امر دیگه سرورم؟ اگر چیزی یادتون رفت بگین، تعارف نداشته باشین!

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

-نه فعلا امری نیست!

خندید بعد این چند وقت و پرویی گفت .

با خندش یك جوون تازه گرفتم که با صدای مامان فریبا دست از نگاه کردن بهش برداشتم .

عطری که عمو محمد بهم کادو داده بود رو روی خودم خالی کردم و بعد برداشتن گوشیم از اتاق زدیم بیرون .

رفتیم تو سالن که دیدم خاله ترانه و مامان دارن فیلم نگاه می‌کنن و زن دایی مینا هم داره با ماهور بازی می‌کنه، اینا چه حالی می‌کنن

باباها نیستنا!.

مامان تا نگاش بهمون افتاد گفت:

-فاطمه رادمهر و شادمهر جلو در منتظرتونن .

سرمو تکون دادم و خداحافظی کردیم که مامان فریبا گفت:

-کلیدم با خودت ببر؛ ما شام می‌خوایم بریم بیرون، شاید دیر بیایم!

بیا دو روز بابام نیست، ول شدن!

باشه‌ای گفتم و از سالن زدیم بیرون. در خونه رو بستم و باهم از حیاط گذشتیم. در خونه رو باز کردم که با BMW X6 رادمهر روبرو شدیم .

سوار صندلی عقب شدیم که شادمهر و رادمهر با نیش باز و خندون برگشتن سمتمون و سلامی کردن که عسل با خنده گفت:

-چته، نیشتون اینقدر بازه؟

شادمهر با خنده دستاشو آورد جلو و لپای عسلو کشید و با خنده گفت:

-چه جیگر شدی!

عسل با چشای گشاد نگاش کرد که خندیدم ک شادمهر با ذوق گفت:

-ماتیکشو نیگا !

عسل رو به رادمهر گفت:

-داداش این چی زده؟

رادمهر با شادی گفت:

-گل زده!

یك دفعه شادمهر برگشت سمتش و زد تو سرش و گفت:

-بیشور تو شعور نداری؟ من گل می‌زنم؟ منه بدبخت اگه عرضه داشتم، همین سیگار ساده رو می‌کشیدم جای گل!

رادمهر اداشو در آورد که شادمهر پوفی کرد که گفتم:

-خب حالا دو دقیقه عین آدم بشینین سر جاتون .

و گفتم:

-رادمهر صدای آهنگو زیاد کن یکم فیض ببریم. رادمهر سرشو تکون داد و صدای آهنگ رو زیاد کرد. با شنیدن صدای مسعود صادقلو، تمام انرژی‌های مثبت به سمتم سرازیر شد، صداشو فوق العاده دوست دارم و حس می‌کنم تو صداش آرامشی داره که آرومم می‌کنه!

اما عسل آرامشمو خراب کرد و یك دفعه با صدای عصبی گفت:

-رادمهر آهنگ رو عوض کن لطفا!

رادمهر با تعجب صداشو کم کرد و گفت:

-چرا خوبه که آهنگش!

با حرص نگاهی به عسل انداختم و گفتم:

-چون مسعود صادقلو بیچاره گفته که گروه بی تی اس (بزرگ ترین بوی بند جهان که عسل به شدت طرفدارشونه) خوب نیست و خوشش نمیاد از گروه بی تی اس؛ عسل خانوم بدش اومده از این بنده خدا، و گرنه خودش یه زمانی فنش بود.

عسل با اخم گفت:

-اصلا به اون چه ربطی داره که در مورد اونا نظر میده مسعود صادقلو، طرفدارایی که داره، انگشت کوچیکه پای بی تی اسم نیستن، اینقدر کمن!

اخمی کردم که تو دلم گفتم:

-کشت مارو با اون کره‌ای‌ها چشم تنگ، اهه .

شادمهر گفت:

-خب حالا داغ نکن عسلی!

و خم شد رو مانیتور و آهنگ رو عوض کرد و صداشو زیاد کرد که صدای اهنگ (بی احساس شادمهر عقیلی) شروع به پخش شد. آخ من چقدر این شادمهر عقیلی لعنتی رو دوست دارم؛ واقعا آهنگاش اینقدر خوبه که باب میل همه رده‌های سنی هست؛ چه بزرگ چه کوچیک .

تا وقتی برسیم به مقصد که نمی‌دونستم تا اون موقع کجاست، با آهنگ

خودمونو سرگرم کردیم .

با تعجب به جاده روبروم نگاه کردم و گفتم:

-رادمهر، داریم میریم جاده چالوس؟

همونطور که نگاش به جلو بود سرشو تکون داد که عسل گفت:

-چه فایده؟ با این هوای سرد حال نمیده که!

شادمهر با لبخند برگشت سمتمون و گفت:

-شما جاتون اینجاست!

و به بغلش اشاره کرد و ادامه داد:

-هر وقت سردتون شد، ما در خدمتیم!

لبخندی به این مهربونیش زدم، خدا واقعا همه خوبی‌ها رو تو وجود این دوتا قرار داده. آخه من هرچی از خوبی اینا بگم، کم گفتم! واییی دیوونه شدم!

با توقف ماشین جلوی یك جنگل نگامو از اطراف گرفتم، رادمهر برگشت سمتمون و گفت:

-پیاده شین خوشگلا!

به اطراف نگاهی انداختم اینجا مثل اول جاده چالوس نبود و خیلی خیلی بکر بود و بدون هیچ مغازه و انسانی، چون زمستونم بود تک و

توک ماشین رد می‌شد و کاملا خلوت بود. من که عاشقش شدم .

از ماشین پیاده شدیم و چهارتایی وایستادیم کنار هم، رادمهر گفت:

-خب شادمهر، تو با عسل برو یك چرخی بزن، منم با فاطمه میرم، کارش دارم!

عسل نگران نگام کرد؛ می‌دونست الان وقت اعتراف علاقش به ساترا مقابل شادمهره و خیلی ترس داشت.

آروم دستشو گرفتم و فشار دادم و دم گوشش گفتم:

-نگران نباش، برو و بدون هیچ استرسی تمام قضیه رو به شادمهر بگو. مطمعنم کنار میاد با این جریان .

سرشو تکون داد که دستمو از تو دستش در آوردم و رفتم سمت رادمهر.

شادمهر رو به ما گفت:

-اینجا آنتن نمیده، راس دو ساعت دیگه بیاین کنار ماشین.

باشه‌ای گفتیم که شادمهر دست عسل رو گرفت و رفتن سمت دار و درختا اونور جاده .

به رادمهر نگاهی انداختم که دستشو انداخت دور شونه‌هام و گفت:

-بریم خانوم خانوما!

باهم راه افتادیم سمت کوه و میون شوخی‌هایی که رادمهر باهام

می‌کرد، گذر زمان و حس نکردم و بعد سختی و مشقت، رسیدیم به بالای کوه .

ترس اینکه یك وقت یه گرازی، گرگی بیاد و منو بخوره باعث شده بود مثل آدامس بچسبم به رادمهر که بدبخت از یك طرف خندش گرفته بود، از یك طرفم بازوش درد گرفته بود از بس فشارش دادم.

با پیشنهاد رادمهر رفتیم لبه کوه نشستیم که رادمهر پتوی مسافرتی که از تو ماشین آورده بود رو پیچید دورم تا سرما نخورم .

شبنم می‌زد به صورتم که حالمو بهتر می‌کرد، اصلا هوا هوای شمال بود.

رادمهر که نشسته بود روبه‌روم، دستامو گرفت تو دستای داغش و گفت:

-دردونه خانوم چیزی نمیگن؟ بنده دق کردما !

به چهره جذابش خیره شدم، می‌دونم با حرفای که می‌خوام بزنم، دلشو می‌شکنم و ناراحتش می‌کنم .

میدونم بهش بگم حرفامو، فکر می‌کنه چون پدر و مادر نداره من بیخیالش شدم، ولی چه کنم؟

رادمهر با لبخند آرامش بخشی نگام کرد و گفت:

-چی شده عزیزم، بگو شاید تونستم کمکت کنم !

چشمامو بستم و سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:

-عاشق شدم !

بعد این حرفم حس کردم وزنه صد کیلویی از روم برداشتن و هوفی کردم .

دستای رادمهر تو دستام شل شد .

دستمو از تو دستش در آورد و گذاشت زیر چونم و آروم گفت:

-وقتی می‌خوای یك حرفی بزنی، محکم و پر قدرت تو چشمام نگاه کن و بگو!

درمونده نگاهش کردم که با جدیت گفت:

-حالا بگو!

بغض بدی اومد سراغم و گفتم:

-عاشق شدم!

حس کردم تیله چشماش چند لحظه لرزید، خودمو لعنت کردم که چرا گفتم .

رادمهر سعی کرد لبخند بزنه و با صدای آروم گفت:

-کیه که دل نفس منو برده؟

با بغض بهش خیره شدم که دستامو دوباره گرفت، اینبار دستاش مثل

یك تیکه یخ بود .

آروم لب زد:

-فاطمه؟ !

به قطره اشک از چشمم ریخت رو گونم و گفتم:

-آرتامه!

حس کردم تمام غمای دنیا تو چشمای قشنگش ریخت، ولی با مهربونی هرچه تمام‌تر اشک رو گونم رو پاک کرد و گفت:

-مبارکه عزیز دلم، خودشم می‌دونه؟

قطره‌های اشک از چشمام تند- تند ریخت و فقط سرمو به علامت نه تکون دادم .

منو کشید بغلش و گفت:

-چرا گریه می‌کنی آخه، دورت بگردم؟

هق- هقم رفت به هوا که ناراحت گفت:

-گریه نکن فدای اشکات بشه رادمهر!

ناراحت سرمو از بغلش آوردم بیرون و میون گریه گفتم:

-رادمهر من یك آدم بَرم، زمانی که با تو دوست بودم، عاشق یکی دیگه شدم. رادمهر ببخشید اذیتت کردم .

رادمهر با لبخند مهربونی اول نگام کرد و بعد سرشو آورد جلو و سرمو بوسید و سرشو کشید عقب و دوباره نگاش به نگام افتاد و گفت:

-عه بَد چیه عزیز من؟ ناراحت میشم این حرفو بزنیا! قسمت ما این بوده فاطمه، قسمت این بود که تو عاشق یکی دیگه بشی، نمیشه که جلو قسمت رو گرفت آخه!

با گریه گفتم:

-الان این حرفا رو ازم شنیدی، تنهام نمی‌ذاری؟

خندید و دوباره منو گرفت تو بغلش و سفت فشارم داد و گفت:

-معلومه که نه دیوونه؛ من تورو تنها بذارم کی بیاد برام دیوونه بازی دراره، از دستش حرص بخورم و بخندم؟

لبخندی میون ناراحتیم زدم که گفت:

-تا الان نقش دوست پسر برات داشتم، ولی از این بعد بدون که یك داداش داری که همه جوره پشتته، خودم نوکرتم .

خوشحال گفتم:

-قول؟

رو موهامو بوسید و گفت:

-قول، قوله مردونه!

حدود ده دقیقه تو بغلش بودم که گفت:

-فاطمه سر اینکه آرتام رفت ترکیه ناراحتی پس؟

دوباره بغض اومد سراغم و گفتم:

-آره رفت، شاید نبینمش دیگه!

و سرمو از بغلش آوردم بیرون و گفتم:

-رادمهر چقدر من بدبختم؟ کسی که فهمیدم چقدر می‌خوامش رفته و معلوم نیست الان چقدر دختر دور و برشه .

رادمهر با لبخند گفت:

-نمی‌تونم بگم درکت می‌کنم یا نه، ولی مطمعن باش هرکاری می‌کنم تا خوشحال بشی، شده آرتامم به یك بهونه‌ای می‌کشم ایران تا تو فقط بخندی!

قربون این مهربونیت برم خو من الهی .

با ذوق رو موهاشو بوسیدم و گفتم:

-آخیشش، ای کاش همه داداشای دنیا اینجوری باشن!

خندید و گفت:

-تکم چون تو تکی، خله دیوونه من!

نیشمو باز کردم که گفت:

-الان یکی از آرزوهات به جز آرتام چیه؟

مشکوک گفتم:

-برای چی می‌خوای؟

گفت:

-می‌خوام برات بر آوردش کنم، هرچی که باشه!

یکم فکر کردم و بعد با نیش باز و ذوق گفتم:

-همیشه دلم می‌خواست که موقع زمستون با همه دوستام و کسایی که دوسشون دارم، بدون هیچ بزرگتری و مادر و پدر، برم کیش و یك عالمه خوش بگذرونم .

خندید و گفت:

-خب پس حله دیگه، آرزوت چند روز دیگه بر آورده میشه!

حرفشو باور نکردم و گفتم:

-چرت نگو ببینم کجاش بر آورده میشه می‌دونی چقدر هزینش میشه؟ برای من الکی قمپز در می‌کنه مرتیکه .

زد زیر خنده و گفت:

-دیوونه اخه من کی به تو دروغ گفتم که این باره دومم باشه؟

شونه ای انداختم بالا و گفتم:

-نمد! (مخفف نمیدونم)

و یك نگاه به ساعت کردم و گفتم:

-نیم ساعت دیگه باید بریم سمت ماشین، بلند شو تا از کوه بیایم پایین نیم ساعت شده .

خندید و گفت:

-آره بلند شو بریم، منجمد شدم از سرما؛ تو که جات گرم و نرمه .

اداشو در اوردم و به بینیش که قرمز شده بود نگاه کردم، با شیطنت بینیش رو گرفتم و کشیدم که دادش رفت به هوا و گفت:

-کرمو نکن!

با هم رفتیم پایین و من در تمام طول راه تو فکر بودم که رادمهر چقدر منطقی با این مسئله اومد کنار، مطمنم که اگر با کسی به غیر از رادمهر دوست بودم، قطعا یك کاری برای بردن آبروی من می‌کرد .

وقتی رسیدیم دم ماشین دیدم، عسل با قیافه سرخ از سرما و چشای بابا غوری کنار شادمهر خندون وایستاده .

به قیافه شادمهر نگاه کردم شاده شاد بود، یعنی اگه عسل بهش ماجرا رو نگفته باشه جا در جا تیکه تیکش می‌کنم، اونم با ساطور!

بعد یك عالمه غر زدن سوار ماشین شدیم که عسل با صدای لرزون

ک به خاطر سرما بود گفت:

-واای....وا...ی...شادی بخاری...روش... ن... کن .

شادمهر بخاری رو روشن کرد که رادمهر ماشینو به حرکت انداخت .

عسلو که تبدیل به گوشت یخی شده بود از سرما، کشیدمش سمت خودم و دم گوشش آروم گفتم:

-بز غاله گفتی به شادمهر؟

تند تند سرشو تکون داد که گفتم:

-چی گفت؟

عسل با قیافه ناراحت گفت:

-فاطمه عاشقمه!

یکه خورده، نگاش کردم و هعی گفتم که عسل با ناراحتی گفت:

-تهدیدم کرد که اگه باهاش نباشم، میره تمام عکسای بی‌حجابمو پخش می‌کنه!

دهنم اندازه غار علیصدر باز موند و با چشمای گشاد به عسل خیره شدم و یك دفعه با جیغ گفتم:

-تو مگه عک...

که عسل جلو دهنمو گرفت و دم گوشم گفت:

-آروم حمال!

یك نگاهی به شادمهر و رادمهر کردم ک داشتن باهم ریز و آروم حرف می‌زدن و گفتم:

-کصافت، مگه تو عکس بی‌حجاب براش فرستاده بودی؟ ها، هاا، هااا؟ بگیرم بزنمت، حماله خاک بر سر؟

عسل زد زیر خنده که از حرصم یکی کوبوندم تو ملاجش که با صورتی ک از درد جمع شده بود نگام کرد و گفت:

-وحشی آمازونی، شوخی کردم .

پوفی از حرص کشیدم و گفتم:

-آدم نیستی دیگه!

با خودشیفتگی قری به گردنش داد و گفت:

-فرشته‌ها که آدم نمیشن!

بیلاخی نشونش دادم و گفتم:

-آره تو فرشته‌ای، فرشته مرگ من، ازرائیل !

با خنده به بهی گفت و ادامه داد:

-چه فرشته خوبیم هستم!

چپ چپ نگاش کردم ک دندون نما خندید و جوری کوبوند تو کمرم

ک مهره شیش و هشت کمرم به نظر ترک برداشت .

آخ بلندی گفتم ک شادمهر برگشت و با دیدن قیافه سرخ از درد من رو به عسل گفت:

-بابا چرا کرم می‌ریزی به این بدبخت آخه!

عسل ریلکس گفت:

-حقشه!

بدون توجه به اینکه تو ماشینیم، پامو آوردم بالا و کوبیدم وسط قفسه سینه عسل ک جوری جیغ زد ک شادمهر بنده خدا جفت کرد و به نظر رادمهر شلوار لازم شد .

با لذت به قیافش ک از درد جمع شده بود نگاه کردم و گفتم:

-زدی ضربتی، نوش کن!

با درد، قفسه سینش رو شروع کرد به ماساژ دادن و از این طرفم هرچی نفرین بود، نثار من کرد که با گفتن (به حرف گربه سیاه بارون نمیاد) دعوا رو خاتمه دادم .

خلاصه تا هشت شب تو جاهای دیدنی جاده چالوس پلاس بودیم و اینقدر عکس گرفتیم ک گوشیامون بنده خداها هنگیدن .

هول و هوش ساعت هشت و نیم شب رفتیم به یك سفره خونه که روبروی رودخانه بود .

با وارد شدن ما چهار تا، چشای همه زوم شد رومون. لعنتیا چقدم بد نگاه می‌کنن .

با راهنمایی گارسون رفتیم یك گوشه دنج؛ رو یك تخت سنتی قشنگ نشستیم که رادمهر برای جلوگیری از وحشی بازیای من و عسل، منو کشید سمت خودش و مجبورم کرد کنارش بشینم و عسلم با شادمهر روبروی ما نشستن .

به فضای سفره خونه نگاه کردم. ای بدک نبود، باید ببینیم سرویس دهی شون چطوره .

با گرمای لذت بخش سفره خونه، حس شیرینی بهم دست داد و حالت کرخت شد بدنم .

گارسون ک اومد، دوتا قلیون با طعم‌های سیب یخ و قهوه سفارش دادیم، با چای و بقیه چیزا .

گوشیمو برداشتم و رفتم اسنپ چت و و از رادمهر عکس انداختم که قیافه رادمهر با اون ته ریش شبیه آرایش شده‌ها شد. حرص می‌خوردها، هی می‌گفت:

-پاکش کن عکس رو .

ولی من با نهایت خبیثی، عکس رو استوری کردم که پاچه خوارهای اینستا ک خیلیم ارادت خاصی به رادمهر دارن، شروع کردن به قربون صدقه رفتن قیافش. که اوغم گرفت!

بعد آوردن قلیون‌ها شروع کردم به لایو گرفتن .

یکم که گذشت همه اومدن تو لایو، آجی شیدا وارد لایوم شد که با ذوق گفتم:

-چطوری شیدا جونیه لعنتی جذابم؟

که آجی شیدا نوشت:

-حالا بدون من میرین خوش گذرونی، بزغاله‌ها؟ حسابتون رو می‌رسم بعداً!

رادمهر ک سرش تا کجا تو گوشیم بود، با این حرف آجی شیدا هر هرش رفت به هوا و گفت:

-تو بیا برو تا به فرهاد نگفتم طلاقت بده!

زدیم زیر خنده ک آجی شیدا نوشت:

-بیشعور، فرهاد از خداشم باشه زن به این گلی داشته باشه!

عسل کنجکاو سرشو خم کرد سمت گوشی و گفت:

-چی میگه فاطی!

با خنده گفتم:

-میگه فرهاد از خداشم باشه زن به این گلی داشته باشه!

شادمهر همون طور ک دود قلیون رو از دهنش می‌داد بیرون، با خنده

بلند گفت:

-کم خودتو تحویل بگیر شیدا، با اون قیافش، غر غرو .

زدم زیر خنده و فقط به فهشایی ک آجی شیدا ده خط ده خط بار شادمهر می‌کرد نگاه کردم و اصلا به آرتامی ک وارد لایو شده بود محلم ندادم، با اینکه دلم گرفته بود دست تکون دادم و بوسی فرستادم و با ظاهری شاد و ولی باطن شکسته گفتم:

-چطوری پسر خاله، خوش می‌گذره ترکیه بی ما؟!

سنگینی نگاه رادمهر رو حس کردم با لبخند ملیح نگام کرد و یك دفعه سرشو آورد تو دوربین و با لبخند مهربونی گفت:

-آرتام خان، این آبجی ما دلش خیلی تنگ شده‌ها بیا دیگه!

***

همونطور ک پرتغال پوست می‌کندم، به حرفای بقیه هم گوش دادم، شادمهر و رادمهر سخت مشغول راضی کردن مامان و باباها برای رفتن به کیش بودن و عسل که کنارم نشسته بود داشت تمام استرسش رو سر خوردن ناخونای کاشت شدش، خالی می‌کرد.

که آخر سر با حرص گفتم:

-اهه نخورش دیگه اون وامونده رو، حالمو بهم زدی!

با حرص نگام کرد و دستشو از تو دهنش در آورد و گفت:

-یعنی تو استرس نداری؟

یك پره از پرتقال انداختم دهنم و با لبخند حرص درآری گفتم:

-چه استرسی؟

یکی کوبوند به سرم و گفت:

-خاک تو سرت.

ریلکس گفتم:

-خاک تو سر خودت .

پوفی کرد که یك پره پرتغال کردم تو حلقش که با حرص جوییدش و بعد گفت:

-مرض داری؟

با خنده گفتم:

-تو شلوارت مگس داری؟

با پوزخند گفت:

-یك دونه دارم، اونم تویی!

جفت پا زدم تو شکمش که دادش رفت به هوا. قبل شروع کردن نفرینش صدای بابا رضا در اومد که می‌گفت:

-دخترا، وحشی بازیو بذارین کنار، دودقیقه به حرفای ما توجه کنین .

صاف مثل آدم نشستیم و سرمونو تکون دادیم که دایی احمد گفت:

-شما دوتا خودتون اصلا دوست دارین برین کیش؟

رفتیم تو لاک مظلومی و آروم سرمونو تکون دادیم که بابا رضا با لبخند گفت:

-چون چند وقتیه حالتون گرفتس و مارو نگران کردین می‌زاریم برین !

زن دایی مینا با لبخند رو به رادمهر و شادمهر گفت:

-ما به شماها اعتماد داریم، پس جون شما و جون این دوتا!

رادمهر و شادمهر قشنگ با زبون چرم و نرمشون اطمینان خاطر رو به مامان باباها دادن و قرار شد، پس فردا با هواپیما بریم به کیش .

وقتی با عسل اومدیم تو اتاقم، عسل با جیغ پرید بغلم و گفت:

-وای فاطی باور ندارم که می‌خوایم بریم کیش، آخ جوون .

خندیدم که گفت:

-تو چرا عین خیالت نیس؟

با خنده گفتم:

-هفته پیش ک رادمهر بهم قول داد، من خوشحالیم رو کردم، چون

می‌دونم دروغ تو کارش نیست!

اهمی کرد و از بغلم اومد پایین که در اتاق باز شد و رادمهر و شادمهر پشت سر هم وارد شدن. عسل با دیدنشون سمتشون پرواز کرد و جفتشون رو گرفت بغلش و با ذوق گفت:

-مرسی، مرسی خیلی خوشحالم!

شادمهر با مهربونی رو سرشو بوسید و گفت:

-شما خوشحال باش، بنده هر کاری برای خوشحالیت می‌کنم .

دلم ضعف رفت از این مهربونیش که رادمهر عسلو از بغلش آورد بیرون و اومد سمتم و دستاشو باز کرد و اشاره به بغلش کرد .

با ذوق خزیدم تو بغلش و سرمو رو سینش فشار دادم که رادمهر دم گوشم گفت:

-دیدی بد قول نیستم آبجی کوچیکه؟

از ته دل گونشو بوسیدم و گفتم:

-مرسی داداش بزرگه!

***

یك لگد محکم به مهشید کوبیدم و گفتم:

-اهه بلند شو دیگه!

مهشید بیخیال چرخید و بازم خوابید که با حرص دو بار محکم پشت سر هم کوبیدم وسط کمرش که با لگد دومم پرید هوا و هجوم آورد سمتم و دندونای تیزشو فرو کرد تو ساق پام که از درد ضعف کردم و جیغم رفت به هوا .

که مهشید با جیغ گفت:

-بار آخرت باشه ک اینجور منو از خواب بیدار می‌کنی!

لبامو جمع کردم از رو درد و دادم جلو که با جیغ گفت:

-قیافتم مظلوم نکن، من توعه مارمولک رو می‌شناسم!

چشامو تو کاسه چرخوندم، عسل که تمام مدت درحال آرایش بود، داشت از آینه میز توالت نگامون می‌کرد؛ گفت:

-مهشید بلند شو کاراتو بکن دیگه بریم بیرون، معطل تو شدیما!

مهشید باشه‌ای گفت و رفت سمت دستشویی گوشه اتاق .

با رفتن مهشید از تو چمدونم ادکلنم رو برداشتم و رو خودم خالی کردم که گوشی مهشید شروع کرد به زنگ خوردن .

از اونجایی هم که بنده بیشعورم (دور از جونم)، بدون توجه به اینکه ببینم مخاطب کیه جواب تلفن رو دادم .

باصدای میلاد، (دوست پسر مهشید)آروم زدم رو پیشونیم و گفتم:

-سلام آقا میلاد خوب هستین شما؟

میلاد با صدای متعجب گفت:

-فاطمه خانوم شمایین؟ خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟

بابا خب یکی یکی بپرس .

گفتم:

-ممنونم مرسی .

میلاد گفت:

-غرض از مزاحمت زنگ زدم بگم الان کجایین؟

قشنگ یك پا فوضوله‌ها! آخه به تو چه ربطی داره ما کجایم؟ دوس پسرم دوس پسرای قدیم .

بدون توجه به عسل که داشت اینور جون می‌داد که بهش بگم کیه پشت خط گفتم:

-ما الان هتلیم، ولی داریم میریم سمت دریا چطور؟

میلاد با خوشحالی گفت:

-پس بی زحمت با گوشی مهشید یك لوکیشن برام بفرستین، منم بیام!

با دهن باز از تعجب گفتم:

-مگه شما کیش اومدین؟

با خنده گفت:

-راستش طاقت دوری مهشیدوو نداشتم، دیگه منم اومدم!

با بهت باشه‌ای گفتم و بعد گوشیو قطع کردم و لوکیشن رو فرستادم .

تا مهشید از دستشویی پرید بیرون حمله ور شدم سمتش و گفتم:

-هوی بیشعوره این میلاد باید از همه کارایی ک ما می‌کنیم با خبر باشه که پاشده اومده کیش؟

مهشید بدون توجه به این حرص و عصبانیت من، حوله صورتش رو انداخت رو مبل و دویید سمت گوشیش و با جیغ گفت:

-آخ جون عشقم اومده پیشم، وایی خدا!

به عسل نگاه کردم و گفتم:

-می‌بینی توروخدا؟ برداشته برای من پسری که یك بار بیشتر ندیدیمش و دعوت کرده بیاد کیش، تو جمع دوستانه خودمون .

عسل کلاهشو انداخت رو سرش و رفت سمت مهشید و یك پسی بسی محکم زدش و رو بهم گفت:

-خواهر من حرص خوردن نداره که خره خر، موجودی بسیار نفهم!

مهشید با حرص گوشیش رو انداخت رو مبل و نشست رو مبل و گفت:

-باشه، اصن شما برین من نمیام!

رفتم سمتش و با حرص جوری لگد زدم به پاهاش که صدا جیغش تا سه تا اتاق اونورتر هم فک کنم رفت .

گفتم:

-ببند بابا برای من نزن تو فازا، همین الان بلند میشی گم میشی آماده میشی، تا از وسط شقه‌ات نکردم .

جیغی دوباره از حرص کشید که جیغ کشیدنش همانا و در زدن اتاق هم همانا .

رفتم سمت در و باتهدید گفتم:

-تا یك ربع دیگه آماده نشی، اون روی منو می‌بینی که خیلی بده!

و درو باز کردم و با این سه تا جیگر روبرو شدم .

سوتی زدم و با خنده گفتم:

-به به چه کردین لعنتیا! زنگ بزنم یك اورژانس پشت سرتون بفرستن که کشته مرده‌هاتونو از زیر دست و پا جمع کنن!

شایان خندید و منو کشید از جلو در کنار و رفت و گفت:

-کم مزه بریز بچه سوسک!

خندیدم که شادمهر اول اومد تو اتاق و دستشو کشید رو سرم و با خنده گفت:

-چطوری گوگولی مگولی؟!

با حرص گفتم:

-ایش، دست نزن به موهام دیگه!

خندید که بعدش رادمهر اومد تو اتاق و با خنده گفت:

-چطوریایی وروجک؟

نیشمو باز کردم و پریدم بغلش و لپاشو گرفتم و سفت کشیدم و گفتم:

-وایی جیگرتو جیگر، لعنتی!

خندید و گفت:

-نکن بیشعور، لپام کش اومد!

از قصد لپشو بیشتر کشیدم که با داد گفت:

-باز تو کرمای درونت انقلاب کرد، دختره خر؟ !

خندیدم و از بغلش اومدم بیرون و به لپاش که قرمز شده بود نگاه کردم .

هوفی کرد و رو به مهشید گفت:

-تو چرا هنوز آماده نشدی؟

مهشید با اخم گفت:

-اگر این دوتا الاغ‌ها اعصاب منو خط خطی نکنن، من آماده هم میشم!

شادمهر خندید و گفت:

-فاطمه و عسل، باز چیکار کردین؟

عسل با اخم گفت:

-ولش کن بابا، شادی زر می‌زنه، خودش تا ساعت 4بعد از ظهر می‌خوابه بعدشم که از خواب بیدار میشه، کاشف بعمل میاد ک خانوم برداشتن دوس پسر محترمه رو دعوت کردن به کیش .

رادمهر و شادمهر زدن زیر خنده که مهشید همونطور که آرایش می‌کرد مظلوم گفت:

-خو دلم براش تنگ می‌شد، گفتم بیاد دیگه!

شایان با خنده گفت:

-اینطور نمیشه، همتون زوج زوجین فقط منم ک تنهام فک کنم!

گفتم:

-نه والا فعلا فقط مهشید خانم و عخششون زوجن، و گرنه ماهم مث توعیم .

شادمهر خندید و گفت:

-حالا اشکالی نداره ک یکی هم به هم سفرهای ما اضافه شد، تازشم من باید با این میلاد خان یك نشست و برخاستی داشته باشم و آگاهش کنم از اخلاقای مزخرف مهشید و اذیت و آزارهایی که می‌کنه!

رادمهر لایکی نشون شادمهر داد و گفت:

-شدیدا موافقم داداش!

مهشید با من من گفت:

-خب پس بزا به میلاد بگم نیاد؛ بیاد، اون یك کف دست آبروم به فنا رفته!

شایان خندید و کشیده گفت:

-نه شوما بگو بیاد حالا!

مهشید قیافشو جمع کرد و پاشو کوبید زمین و گفت:

-تولوخدا آبرو منو نبرید پیشش‌ها .

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-خوبه خوبه برای من عین این بچه دو ساله‌ها حرف نزنا! اندازه خر

خدا سن داری!

بقیه خندیدن ک مهشید دهنشو برام کج کرد که عسل گفت:

-مهشید خدا شاهده، تا یك ربع دیگه آماده نشی، ما میریم و تو بمون تنها اینجا .

مهشید سرشو تکون داد و با غر گفت:

-همتون چپیدین تو اینجا، نمی‌تونم جلو شماها ک لباس بپوشم، برید بیرون!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه ما میریم تو لابی تا تو بیای!

و در اتاق رو باز کردم و اول خودم اومدم بیرون و بعدشم پشت سر من بقیه .

دکمه آسانسور رو زدم و منتظر شدم بیاد بالا .

عسل اومد روبروم وایستاد و گفت:

-فاطمه خوبه تیپ و قیافم؟

جای من شایان جواب داد:

-اه اه، نه بابا شبیه پیر زنا تیپ زدی، حالم بهم خورد!

عسل با حرص گفت:

-حرف نزنی نمیگن لالی‌ها! بچه پرو!

خندیدیم ک شادمهر عسلو بغل کرد و رو به شایان با خنده گفت:

-چرا خله دیوونه منو عصبی می‌کنی، دختر به این روانی‌ای کجای دنیا می‌خوای پیدا کنی اخه؟ !

قیافه عسل آویزون شد و با حرص مچ دست شادمهر رو گاز گرفت و بدون توجه به قیافه خندون ما، با حرص گفت:

-مرتیکه جلف بیشور، من اگه روانیم تو که خنگی!

دستامو بردم آسمون و با خنده گفتم:

-خدایا به هیچ کدوم از بنده‌هات جنبه سوراخ نده که خعلی بده!

عسل با حرص و تهدید چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-فاطمه خانوم من و شما ک شب باهم تنها می‌شیم، اونموقع حسابت می‌رسم .

زدم زیر خنده و گفتم:

-وای وای مامانمینا ترسیدم .

رادمهر دستی به موهای لخت قشنگش کشید و با خنده گفت:

-الان دو دقیقس آسانسور اومده، اگر احیانا کل- کل‌هاتون تموم شد، سوار شیم!

او مای گاد اصن یاد آسانسور نبودم .

هجوم آوردیم همگی سمت آسانسور. شایان دکمه طبقه همکف زد که آسانسور شروع به حرکت کرد ک من رفتم چسبیدم به رادمهر و دم گوشش با شیطنت گفتم:

-می‌خوای دل کیو ببری جذاب لعنتیم؟

خندید و گفت:

-چطور وروجک؟!

لبامو دادم جلو و گفتم:

-آخه خعلی جیگل میگل شدی!

خنده قشنگی کرد و آروم گفت:

-یعنی قبلا جیگر میگر نبودم؟

خندیدم و گفتم:

-بودی، ولی الان اینگده زیادتر جیگر شدی!

خنده‌ای کرد و با مهربونی گفت:

-آخه آرتام چجور می‌تونه عاشق این وروجک دلبر نباشه؟

لبخند زدم بهش که دم گوشم گفت:

-آبجی خانومم نبینیم ب جز داداشیت و آقاتون اینجوری لوسی حرف

بزنی که خودم حسابت می‌رسم!

حس شیرینی به دلم سرازیر شد و گفتم:

-چش!

که با لبخند گفت:

-من به فدا چش گفتنت، دردونه خانم!

با ایستادن آسانسور رادمهر دستمو گرفت و از آسانسور خارج شدیم .

قشنگ می‌دونستم این حمایت‌ها و قربون صدقه‌هاش، همش از ته دل واقعی واقعیه؛ رادمهر مثل آقام یك اسطوره به تمام معناس، حداقل برای من !

محبتای گاه و بیگاهش! خندیدن هاش، سر در آوردن از مشکلاتم و پیدا کردن راه حل، آروم کردنم .

و بزرگ ترین کارش، بر آورده کردن آرزو من !

رادمهر واقعا خوبه، حتی می‌تونم بگم خیلی از آرتام اخلاقش بهتره، اما چه کنم که دل لعنتیم پیش آرتام گیر کرده .

رفتیم تو لابی و نشستیم رو کاناپه .

به دریا بی‌انتها خلیج فارس خیره شدم. عکس قرص ماه رو آب زلال دریا افتاده بود و با هر وزش باد آروم موج می‌خورد و به صخره‌های مرجانی برخورد می‌کرد .

برگشتم و به بچه‌ها که حالا یکم فاصله باهام داشتن خیره شدم، مهشید طبق معمول گوشی دستش بود و مشغول لایو گرفتن از گیتار زدن میلاد بود و از اون فاصله، می‌تونستم شعله‌های عشق رو تو چشم‌های به رنگ شبش، ببینم .

شایان و شادمهر داشتن با آهنگ عاشقانه‌ای که میلاد می‌زد، مسخره بازی در میوردن و باهم تانگو می‌رقصیدن .

با صدای عسل، چشم از پسرا برداشتم .

اومد کنارم وایستاد و آروم کوبید به شونم و با خنده گفت:

-چته کشتی‌هات غرق شدن؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

-نه یکم ذهنم مشغوله .

با لبخند گفت:

-مشغول آرتام؟

سرمو تکون دادم که با خنده گفت:

-به قول خودت نرفته بمیره که این‌جوری برای من فاز حال بدا بر

می‌داری!

خنده‌ای کردم و سرم رو چرخوندم که نگام به رادمهر افتاد .

داشت با گوشی، تلفنی حرف می‌زد و لبخندش حاکی از خوشحالیش می‌داد .

رادمهر !

مرد این روزهای من! کسی که خودش رو به آب و آتیش زد تا ما حالمون خوب باشه. خدایا با دیدن این بنده‌ات، فهمیدم که هنوزم مرد وجود داره، با معرفتی وجود داره. نمی‌دونم احساسی شدم و همه این حرف‌هام از احساسه یا نه !

ولی کاری که رادمهر و شادمهر برای خوب شدن حال من و عسل می‌کنن، می‌بینم تک و توک برادری برای خواهرش بکنه .

دست عسل رو شونم نشست. با مهربونی که ازش بعید بود گفت:

-آبجی قشنگم حیف نیست با ناراحتی و فکر کردن درباره آرتام این مسافرتی که رادمهر و شادمهر از ته دل، برای خوب شدن حال ما ترتیب دادن و خراب کنی؟

سرم و تکون دادم و نگاهش کردم که با شیطنت چشمکی زد بهم و گفت:

-بیا مام مثل اون قبلنا که می‌رفتیم اردبیل و بعد می‌زدیم پسرهارو

ناکار می‌کردیم، باشیم!

با یاد اردبیل و حرص خوردن‌های آرتام و ساترا، برای این‌که نذاشتیم مخ اون دختر بیریختا رو بزنن، نیشم باز شد و زدم زیر خنده .

خنده‌ای کرد و گفت:

-مارمولک!

با اشاره مهشید که بالا و پایین می‌پرید. راه افتادیم سمتشون .

وقتی رسیدیم بهشون شایان گفت:

-چه عجب افتخار دادین و قدم سر چشم ما گذاشتید و اومدید .

خنده‌ای کردم و گفتم:

-اومدم که صفا بدم به جمعتون .

و پریدم سمت میلاد که بنده خدا از این یهویی پریدن من ترسید و نیم متر پرید هوا .

با کمال پرویی گیتارشو ازش قاپیدم و شاد گفتم:

-می‌خوام براتون یك اهنگ بخونم که اصلا حالش رو ببرید .

شادمهر ادام رو در آورد و بعد با خنده گفت:

-کم قمپز در کن، منگل تو اصن بلدی گیتار بگیری دستت؟ که می‌خوای برای ما آهنگم بخونی؟

به عسل شیطون نگاه کردم و چشمکی نثارش کردم و گفتم:

-عسل این مگس رو خفه کن .

عسلم نامردی نکرد و جوری زد پس کله شادمهر که صداش مثل تبل پخش شد .

با صدایی که پخش شد همگی زدیم زیر خنده. حتی خود شادمهر!

رادمهر با خنده گفت:

-حالا فاطمه خانوم بخون آهنگت که بدجور مشتاقیم .

با خنده یکم فکر کردم و با اومدن آهنگی ب ذهنم لبام ب خنده باز شد .

گفتم:

-ببینید آهنگ رو شروع کردم به خوندن، می‌کشم کسی و که نرقصه! همتون باید بیاین وسط ها!

باشه هماهنگی با خنده گفتن.

لهجه صدام و ترکی کردم و با خنده شروع کردم خوندن. فقط گیتار زدنم سوژه خنده بود. با کف دستم سیم هاش رو فشار می‌دادم که صدای گوش خراشی از خودش در میورد .

(متن آهنگ)

اینجا دور همی جعفره

این‌جا دختر پسر قاطیه، فقط تحصیل آداب آتیه، این‌جا خلاف‌های بچه‌ها سنگینه چرا امشب جعفر غمیگنه!

حالا امشب من شدم دی جی، ولی جعفر چرا گیجه حالا همه میدن شماره اصغر چیزی نزده

آخر شب همه زدن تگری جعفر بگو بینم چرا پکری مثه اینکه بهم زده جعفر نکن این‌کار بده

بگو امروز کی رو دیدیم جعفر و بعدش بگو کی و دیدم اصغرو گفتیم منو جعفر تنهایی با هم میریم سر قرار دو تایی

رفتیم سره قرار دعوا شد نمی‌دونم چی شد که در وا شد از اون در یه خانمه اومد یهو از جعفر خوشش اومد

بعد اومد جلو داد زد و گفت

بو ایشلر پیس دی بابا بو الین چک بابا بو اوز عیب دو دوست اولون یولداش اولون بیر بیرین .

همه بچه‌ها وسط رقص، مسخره بازی می‌کردن و با این آهنگ هم دیگه دلشون درد گرفته بود از خنده.

اصلا غرم قاطی بود همه چی.

مهشید که رد داده بود و دستاش رو چسبونده بود به سرش و یك جای مشخص وایستاده بود و ما تحت گرام و می‌لرزوند .

شایانم که ازون بدتر و نمی‌دونم فازش چی بود که داشت بندری می‌رقصید. آخه لعنتی با این آهنگ بندری رقصیدنت برا چیته؟

شادمهر و رادمهر هم که خرس گنده‌ها بیخیال آبرو مابرو شده بودن و داشتن با اون هیکل، برای من عربی می‌رقصیدن .

حالا میون آهنگ که می‌خوندم من با دیدن قیافه میلاد داشتم می‌مردم از خنده .

بنده خدا جوری با چشم‌های غلمبه به وحشی بازی‌های مهشید و این سه تا خرس گنده نگاه می‌کرد که کم مونده بود چشم‌هاش از کاسه در بیاد و بیوفته رو شنای ساحل. حق هم داشت ، مهشید همیشه جلوش خانوم رفتار می‌کرد و با کلاس، اما از قدیم گفتن اگه کسی رو می‌خوای بشناسی تو سفر بشناس!

عسلم که از اون طرف جوگیر شده بود و همون‌طور که داشت با گوشیش ازین خل بازی‌های ما فیلم می‌گرفت، جوری با اون صداش که بی شباهت به خروس نبود کل می‌کشید که پرای من ریخت. خو لامصب اون‌جوری جیغ نزن بچه نداشته من افتاد .

ساعت 12 شب بود که رسیدیم به هتل .

پسرا رفتن اتاق خودشون و میلاد هم هتلش و عوض کرد و اومد ور دل ما اتاق گرفت .

نشسته بودیم تو اتاق که مهشید بلند شد و پوفی کرد و گفت:

-اوم من برم یکم پیش میلاد .

و تا اومد سمت در قدم برداره .

جوری جیغ زدم که جفتشون جفت کردن از ترس .

با حرص گفتم:

-دختره سبکه بیشعوره خاک بر سر؛ تو خجالت نمی‌کشی ساعت 12 شب می‌خوای بری پیش یك پسر اونم تک و تنها؟

مهشید چشاشو تو حدقه چرخوند و با صدای جیغ جیغو گفت:

-برای من ادای مامان بزرگا رو در نیارا، دیوونه!

عسل همونطور که رو تخت دو نفره تو اتاق دراز کشیده بود و آلوچه می‌خورد گفت:

-مهشید راس میگه، اینقدر ادای سبکا رو در نیار منگل، نصفه شبی می‌خوای بری پیش پسر مردم که پس فردا پفففففف استغفرالله دهن من باز نشه خواهر یکم غرور داشته باش بزغاله!

مهشید با خنده شالشو از سرش در آورد و همونطور که پرت می‌کرد

رو کاناپه گفت:

-آقا من غلط کردم، می‌مونم پیش شما، اصن میلاد کیلویی چنده؟

خندیدم و پریدم رو تخت و گفتم:

-مهشید پاشو بیا اینجا، یك چی می‌خوام براتون بگم .

مهشیدم که فوضول، پرید رو تخت و کنار عسل دَمر دراز کشید .

عسل چشماشو ریز کرد و با کنجکاوی گفت:

-بگو ببینم!

با نیش باز شده گفتم:

-آرتام و ساترا دارن میان ایران!

یك دفعه چشمای عسل و مهشید اندازه توپ تنیس شد که مهشید با تعجب گفت:

-اینا تازه دو هفتس، سه هفتس رفتن ترکیه که؛ چرا اینقد زود بر می‌گردن؟!

دراز کشیدم کنارشون رو تخت و گفتم:

-نه بابا الان نمیان که، آخرای اسفند میان!

عسل چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-فاطمه عین آدم بگو ببینم!

انگشتای دستامو بهم قفل کردم و گفتم:

-انگاری خاله ترانه می‌خواد 26 اسفند ماه که تولد آرتام و ساتراعه، براشون تو ویلای خودشون تو شمال تولد بگیره و قراره همه هم دعوت کنه .

عسل متفکر گفت:

-کی اینا بهت گفت؟

لبامو دادم جلو و گفتم:

-رادمهر گفت .

آهانی گفتن که مهشید با تهدید گفت:

-دخترا ببینید خوشم نمیاد وقتی که این دوتا بزغاله اومدن ایران، فاز گریه و عاشقی بردارین برا منا !

سرمو متفکر تکون دادم و گفتم:

-آره این بیشعورا بیخیال احساس ما شدن و گم شدن رفتن برا من ترکیه.

عسلم جو گیر شد و گفت:

-محل سگم بهشون نمیدیم!

مهشید چشم غره‌ای بهمون رفت و گفت:

-موقع عمل کردنش باید ببینم!

با لبخند گفتم:

-دوست دارم آرتام و سگ محل کنم تا ببینم اگر ارزشی براش دارم، خودش پا پیش بزاره برای ابراز علاقش .

مهشید زد زیر خنده و گفت:

-فاطمه عزیزم زیاد سگ محلش نکن حالا، تو همین طور نگفته سگی دیگه چه برسه به اینکه تصمیم برای سگ شدنم گرفتی، خدا به داد آرتام بنده خدا برسه!

تا اومدم جواب مهشید و بدم، عسل گفت:

-خوب می‌کنه سگ باشه، نه پس مثل بقیه دخترا با ملایمت با پسر جماعت برخورد کنه که پسره جرعت هرکاری رو داشته باشه!

سرمو به علامت تایید تکون دادم که مهشید گفت:

-آقا اینا اصلا بیخیال، شما مطمعن هستین که آرتام و ساترا دوستون دارن؟

با فکر به چهره بی‌نقص آرتام، گفتم:

-والا یك شک‌هایی کردم که دوسم داره!

عسل کنجکاو گفت:

-چه شک‌هایی به مام بگو بدونیم!

لبامو دادم جلو و گفتم:

-اوم مثلا شبی که داشتیم از نیاوران بر می‌گشتیم گوشیشو برداشتم که به گفته خودش مخاطبانشو چک کنم و گفتم رمزشو بگو گفت(FAFA ❤):

یا مثلا رفتم نگاه کنم شمارمو چی سیو کرده، دیدم... اوم !

عسل همونطور که داشت ناخوناشو می‌جوید تند گفت:

-چی سیو کرده؟

به این فوضولیش خندیدم که مهشید با دستش کوبید تو سرم و گفت:

-د جون بکن ببینم چ پخی سیوت کرده؟

با خنده و ذوق گفتم:

-سیوم کرده بود «خدا کوچیکه»!

دهن مهشید و عسل اندازه گاراژ باز موند و چشماشون گرد !

زدم زیر خنده و گفتم:

-چی شدین؟

عسل با دهن باز گفت:

-خر اینکه دوست داره!

رفتم تو فکر و گفتم:

-نمی‌دونم!

مهشید کوبید پس گردنم و گفت:

-ببند بابا، نمی‌دونم و مرض و درد بی درمون! والا رمز گوشیش که اول اسم تو خره، توعه بزم سیو کرده خدا کوچیکه، می‌فهمی خدا کوچیکه یعنی چی؟

خندیدم و گفتم:

-اوم...نچ!

سرشو از تاسف تکون داد و گفت:

-بترشی پس، حقته!

خندیدم که عسل گفت:

-من فقط یکم شک کردم؛ چون ساترا هی بغلم می‌کرد، وقتی اقا فوت شده بود!

مهشید با خنده گفت:

-دوستون دارن اون دوتا بدبخت، فقط دیگه نمی‌دونن چجور به شما دوتا عقب مونده ثابت کنند .

طلبکار گفتم:

-بیان عین آدم رو در رو اعتراف کنن!

مهشید خندید و سرشو خم کرد و گفت:

-امر دیگه قربان؟

لبخند حرص دراری زدم و دستمو بردم جلو صورتش و گفتم:

-ببوسش که ببینم چقدر به من ارادت داری !

یك دفعه رگ وحشیگریش عود کرد و پاشو آورد بالا و جوری کوبوند تو دلم که از تخت پرت شدم پایین .

و فقط صدای جیغ بود که می‌زدم .

البته‌ها دردی در کار نبود، فقط یکم پیاز داغشو زیاد کردم که اینا بترسن. عسل و مهشید چشاشون گرد شد و منم آژیرم مثل آژیر آتش نشانی فعال شده بود .

یك دفعه جو گیر شدم از رو زمین بلند شدم و همونطور که تو اُتاق می‌دوییدم، جیغ می‌زدم:

-واای سرم داره خون میاد!

با این حرفم عسل و مهشید بودن که مثل چی می‌دوییدن دنبالم و هی با التماس و نگرانی می‌گفتن:

-آروم باش، دستتو بردار ببینیم چی شده!

و فقط من بدون توجه به اینا جیغ می‌زدم، آخیش خدا چقد کرم ریزی حال میده .

حدود پنج دقیقه بود من اینارو منگل کرده بودم و تو دلم هر هر به این کار پلیدانم می‌خندیدم، دیگه مهشید اشکش در اومده بود و همونطور که عین بچه‌ها عر- عر گریه می‌کرد، می‌گفت:

-وای خدا فاطمه غلط کردم، شکر خوردم!

تا اومدم دستمو بردارم و بگم که ایسگا کردمتون، در اُتاق زده شد و انگار چندتا دست بودن که تند و محکم می‌کوبیدن به در .

یعنیا با اون مدل در زدن، سه نفرمون گرخیدیم .

عسل رفت سمت در و تا باز کرد درو این سه تا غول ها ژیگر جذاب پریدن تو .

تو چشمای سه نفرشون نگرانی موج می‌زد و شایان با نگرانی داد زد:

-کی مرده؟

چشمام گرد شد، داداشم فاذا ماذا؟

عسل که با دیدن شادمهر لوش شده بود چشماش پر آب شد و ب من اشاره کرد و یك دفعه زد زیر گریه و با هق- هق گفت:

-فاطمه سرش داره خون میاد!

خداشاهده، جوری رادمهر پرید سمت من که از ترس برگام ریخت، با نگرانی گفت:

-چیشدی تو اخه؟ دستتو بردار ببینم سرتو!.

خدایا عجب گندی زدما حالا چی بگم. مهشید که مثل چی گریه می‌کرد و هی با جیغ می‌گفت:

-پام بشکنه ایشالا!

عسلم که جدیدا خیلی لوس شده و در بغل شادمهر خان داشت عر- عر گریه می‌کرد، شایانم ک بچم چون از خون فوبیا داره، نمی‌تونست بیاد از نزدیک بنده رو روئیت کنه .

با صدای آروم رو به رادمهر که داشت از نگرانی پس می‌اوفتاد گفتم:

-یك بهونه جور کن بیام اُتاقتون تنها، کارت دارم!

با چشمای ریز نگام کرد و سرشو تکون داد و بعد دست چپمو که آزاد بود رو گرفت بین دستاش و گفت:

-من برم سر فاطمه رو پانسمان کنم، باند و بتادین تو اُتاق ماعه .

شادمهر ناراحت گفت:

-داداش بیام کمک؟

دست رادمهر رو فشار دادم به علامت نه، که رادمهر گفت:

-نه باند پیچی می‌کنم و سریع میایم!

از اتاق زدیم بیرون و صدای عر- عر گریه اینا، اینقد زیاد بود که تو سالن طبقه 7 هتل داشت می‌پیچید!

وارد اتاق بغلی که اتاق رادمهر و پسرا بود شدم، پوفی کردم و با خیال راحت پریدم رو تخت دو نفره وسط اتاق و دراز کشیدم.

رادمهر اومد بالا سرم و با دیدن سرم که هیچ اتفاقی هم براش نیوفتاده بود، نفس آسوده‌ای کشید و یك دفعه اخماش رفت توهم و با اون چشای پاچه گیرش، زل زد تو چشام و گفت:

-بویی از شعور بردی آیا؟

خندیدم و گفتم:

-نچ، حالا چه بویی میده؟

نشست رو تخت، پایین پام و یکی زد رو پام و گفت:

-خری دیگه خر، مارو نصف عمر کردی با اون جیغات، بعد الان شاد و شنگول دراز کشیدی روبه‌روم .

نشستم رو تخت و با خنده گفتم:

-آخه تو نمی‌دونی این مهشید وحشی چه جوری لگد زد بهم که..... جوری لگد زد از تخت پرت شدم پایین .

اخماش باز شد و تک خنده ای کرد و گفت:

-حتما یك کرمی بهش ریختی دیگه!

سرمو تکون دادم که گفت:

-حقته پس!

خندیدم و گفتم:

-بیا این سرمو باند پیچی کن، یکم اینا رو عذاب وجدان بدم .

دیوونه‌ای نثارم کرد و بلند شد رفت از تو چمدون زرشکی رنگش که خیلیم مرتب بود، یك پلاستیک سفید برداشت و آورد بازم نشست رو تخت و محتویات داخل پلاستیک که یك بتادین کوچیک و باند و چسب بود و ..... خالی کرد رو تخت .

با خنده گفتم:

-داداش ببین یك جوری باند پیچی کن که طبیعی جلوه کنه که من سرم خونی بوده!

رادمهر زد زیر خنده و انگار دیگه طاقت نیورد و احمقی نثارم کرد که چشمام اندازه بشقاب شد .

جانم؟؟؟ رادمهر به اون با ادبی و احمق؟؟؟؟؟ باورم نمیشه !!

نیگا شایان بیشعور یك شب پیشش خوابیدها، نیگا چه فهشایی بهش یاد داده، گل بگیرم دهنتو شایان .

همونطور که تو بهت فهشی که رادمهر بهم داده بود، بودم که نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که با صدای رادمهر به خودم اومدم و گیج گفتم:

-ها؟ !

رادمهر بلند زد زیر خنده و منو سفت گرفت بغلش و با خنده گفت:

-حالا اون احمقی که بهت گفتمو نادیده بگیر!

گیج نگاش کردم که با هرهر گفت:

-وای فاطمه خنگولک خودمی!

خندیدم و از بغلش اومدم بیرون و بلند شدم رفتم جلو آیینه میز توالت .

عوضی سرمو جوری باند پیچی کرده بود که انگار سرم شکسته و خیلیم خونریزی داشته .

از زیر باند بتادین رو سرم ریخته بود و باند رو دو دور دور سرم، روی پیشونیم سفت بسته بود .

می‌دونستم با این وضعی که رادمهر سرمو بسته، عسل و مهشید تا چند روز مهربونن .

با ذوق برگشتم سمت رادمهر که پشت سرم وایستاده بود و مثل میمون آویزون گردنش شدم و لپشو کشیدم ک گفت .

-آخیش خستگیم در رفت .

بدون توجه به حرفش با خنده و ذوق گفتم:

-داداش رادی گشنگم!

منو از بغل خودش آورد بیرون و با لبخند گفت:

-جونم عزیزم .

با نیش باز و چشمای مظلوم خیره شدم بهش و گفتم:

-این ماجرا سر من، بین خودم و خودت می‌مونه دیگه؟

خندید وگفت:

-بعله که می‌مونه .

بوسی براش تو هوا فرستادم و گفتم:

-خو پس پیش به سوی کرم ریزی .

خندید و دستمو گرفت و دوتایی از اتاق زدیم بیرون .

در اتاق خودمونو رادمهر زد که بلافاصله در اُتاق باز شد و عسل با دیدن قیافه من که حالا یکمم بیحالش کرده بودم، رنگش پرید و کوبید به صورتش و با بغض گفت:

-وای خدا مرگم بده!

زیر لب گفتم:

-بده بده !

رادمهر شنید صدامو و آروم خندید که رفتم تو .

به محز وارد شدنم، مهشید هجوم آورد سمتم و مثل میمون آویزون گردنم شد .

و دوباره شروع کرد به عر زدن، لامصبی گریه‌هاش دسته کمی از عر- عر خر نداره .

دستاشو سفت پیچید دور گردنم که کم موند خفه شم و باگریه گفت:

-فاطمه پام بشکنه ایشالا به حق پنج تن!

زیر لب ایشالله‌ای گفتم و اروم خندیدم که صدای شایان در اومد که می‌گفت:

-هوی شامپانزه، گردن این بدبختو ول کن تا دوباره نزدی ناکارش نکردی!

صدای میلاد هم اومد که می‌گفت:

-خانومم ول کن فاطمه رو!

وا کی این بزغاله اومد تو اتاق ما؟ یعنیا مهشید سو استفاده گر، فقط منتظر اینه که من برم تا این بزغاله رو بیاره ور دل خودش .

بلاخره مهشید ولم کرد که رفتم نشستم رو تخت و پاهامو دراز کردم .

پسرا هم چون مبلی تو اتاق نبود نشستن رو زمین و داشتن قلیون می‌کشیدن، مرده شورتون ببرم ساعت یك شب قلیون چی آخه؟ !

پوفی کردم که میلاد یك پاکت گنده سمتم گرفت و با لبخند محبوب گفت:

-قابل شما نداره!

کنجکاو پاکت رو از دستش گرفتم و توشو نگاه کردم، اوف بابا گلب من اصن درد گرفت .

لعنتی یك عالمه خوراکی و پاستیل و شکلات مارک توش بود، با ذوق به اونا نگاه کردم و با ذوق گفتم:

-فدای میلاد ژون!

چشمای بنده خدا گرد شد که خندیدم و یکی از شکلات ها رو باز کردم و انداختم دهنم، با ولع شروع کردم به خوردن شکلات. مخلوط تیکه‌های فندق تو شکلات بودش و زیر دندونام حسش می‌کردم .

عسل با حسرت نگاهی به پوست شکلات که تو دستم بود، کرد. که گفتم:

-اونجوری نیگاه نکن بزغاله، من مسدومم اینا حق منه!

مهشید نشست کنار میلاد و گفت:

-تا میلاد شنید چه بلایی به سرت آوردم، رفت اینارو برات خرید!

با لبخند به میلاد نگاه کردم و گفتم:

-بازم دم میلاد گرم!

و يك دونه شوكولات انداختم رو عسل كه داشت با چشمای باباغوریش، درسته پاکت خوراکی‌ها رو مي‌خورد، گفتم:

-دست به اینا بزنی بعدا، من یکی میکشمت.

دهنشو کج کرد که گفتم:

-قیافتم اینجوری نکن شبیه خنگا میشی!

شادمهر با خنده گفت:

-وقتی اینجور حرف می‌زنی یعنی الان سالم سالمی!

لایکی نشونش دادم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن .

به صفحه گوشی نگاه کردم، شماره عجیب غریبی بود و معلوم بود برای ایرانم نیست .

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم:

-بله؟

فقط صدا نفس کشیدن میومد، وا ملت کم دارن ها .

به بقیه که داشتن می‌خندیدن و قلیون می‌کشیدن نگاه کردم، هیچکدوم حواسشون به من نبود .

يك بار دیگه الو ای گفتم که با شنیدن صدای آرتام. قلبم حس کردم یه لحظه ایستاد .

با صدای آرومی گفت:

-فاطمه؟ !

بگم بغض نیومد سراغم دروغ نگفتم. آخ خدا جون من چقدر دلم برای صدای این بنده‌ات تنگ شده بود.

با مهربونی گفت:

-فاطمه خانومم؟

با این مدلی صدا کردنش، حس می‌کردم قلبم دیگه نمی‌زنه. چشمام پر آب شد و از جام بلند شدم و رفتم سمت در .

درو باز کردم و که صدای خنده‌های بچه‌ها قطع شد و رادمهر با صدای متعجب گفت:

-عزیزم کجا میری نصف شبی؟

دستی به چشمام کشیدم و برگشتم سمت بچه‌ها و گفتم:

-میرم پایین تلفنی حرف بزنم .

مهشید و عسل پی به حال درونم بردن و مهشید آروم لب زد:

-آرتامه؟

سرمو تند تکون دادم که رادمهر با لبخند گفت:

-برو حرف بزن عزیزم، فقط حواست باشه از محوطه هتل بیرون

نری .

باشه‌ای گفتم و از اتاق زدم بیرون و درو بستم و سوار آسانسور شدم .

گوشیو باز گذاشتم دم گوشم و لب زدم:

-آرتام!

با صدای مهربونی گفت:

-جونم؟

بغضم ترکید و اشکام راه خودشونو پیدا کردن .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خوبی؟ !

باصدای تُن پایین گفت:

-نه !

سعی کردم صدامو شاد کنم و میون گریه خندیدم و گفتم:

-پسر خاله تو که داری کیف می‌کنی، اونجا پر دخترای بور و چشم رنگیه، برو مخ بزن حالشو ببر .

با حرفی که زد حس کردم جریان برق 220 ولتی بهم وصل شد .

آرتام با وُلم خیلی پایین با صدایی پر از احساس گفت:

-دلم برات خیلی تنگ شده، خدا کوچیکه !

چشام و بستم و با تموم وجودم این حس شیرین تر از عسل رو به تمام سلول‌های تنم فرستادم .

قلبم تند تند به قفسه سینم می‌کوبید .

ناراحت گفت:

-فاطمه؟

از آسانسور خارج شدم و با پاهای سست حرکت کردم سمت فضای باز هتل .

هق زدم و همونطور که دستم رو قلبم بود و داشتم می‌مالیدمش که یکم حداقل این تند زدن لعنتیش آروم بشه گفتم:

-چیه آرتام!؟

کمی مکثی و بعد با صدایی که از حد متوسط بلند تر شد بود گفت:

-داری گریه می‌کنی؟

آروم یك هق دیگه زدم که با ناراحتی گفت:

-نریز اون اشکارو، لعنت به من !

به آسمون بالا سرم نگاهی انداختم و رفتم نشستم رو چمن‌های سبز و تازه محوطه هتل داریوش .

ناراحت گفت:

-تو که الان باید خوشحال باشی، با دوس پسرت و کسایی که دوسشون داری اومدی کیش. پس این اشک ریختنت برای چیه؟ !

زهر خندی تو دلم کردم، هه دوس پسر .

حوصلش رو دیگه نداشتم، چون می‌دونستم یکم دیگه باهاش حرف بزنم، گاف میدم و لو میدم علاقم رو بهش .

ناراحت اما با تُن صدای سرد گفتم:

-26ام اسفند میای ایران، تا اون موقع مراقب خودتون باش، الانم می‌خوام برم کاری نداری؟

پوفی از حرص کشید و گفت:

-یعنی الان داری خیلی راحت میگی ک خوشت نمیاد از صحبت کردن باهام؟

برخلاف میل باطنیم آره‌ای گفتم که عصبی با گفتن یك خدافظ به تماس خاتمه داد .

چشمامو بستم و سرمو گذاشتم رو پاهام، قطرات اشک‌هام انگار باهم مسابقه داشتن و تند- تند پشت سر هم فرود می‌اومدن رو گونم .

با صدای شادمهر سرمو از رو پام برداشتم و نگاهی به قامت بلندش انداختم .

دستمو گرفت و از رو زمین بلندم کرد و منو کشید بغلش و با مهربونی گفت:

-جوجه چرا گریه می‌کنی؟

اشکمو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

-هیچی.

اخمو نیگام کرد و بعد با لحن خنده داری گفت:

-منم که عر- عر؟ !

خنده‌ای کردم که دستمو میون دست قدرتیش گرفت و همونطور که تو محوطه قدم می‌زدیم گفت:با پسر خاله محترمه، حرف می‌زدی؟

سرمو تکون دادم که کنجکاو گفت:

-چی گفت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرت و پرت! زنگ زده میگه دلم تنگ شده برات.

شادمهر خندید و گفت:

-دیوونه شاید واقعی داره میگه !

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم.

اِهمی کرد و بعد چند دقیقه سکوت برگشت سمتم و یك چشمک با مزه زد و گفت:

-پایه‌ای بریم کافه هتل، یك بستنی بزنیم بر بدن؟

با شنیدن اسم بستنی، انگار تمام غم‌هامو فراموش کردم و با اشتیاق سرمو تند تکون دادم که با خنده گفت:

-پس بزن بریم!

***

همونطور که رو تخت پخش بودم و نظاره‌گر این گودزیلاها که داشتن مثل چی قلیون می‌کشیدن، پوفی کردم .

و خم شدم و پرده حریر اتاق رو زدم کنار و به بیرون نگاه کردم، شانس ما داشت بارون می‌اومد اونم از نوع شدید .

یعنیا هیچ موقع سال اینجا بارون نمیاد ها، حالا از شانس خیلی بوق ما بارون که هیچی سیل داشت میومد .

با صدای رادمهر چشم از بیرون برداشتم و بهش خیره شدم .

با خنده گفت:

-حالا اینقدر حرص نخور یکم بارون شدتش کم بشه می‌برمت بیرون .

با تاسف و خنده گفتم:

-ازین حرص می‌خورم که چقد شانس ما بوقیه که هیچ‌وقت اینجا بارون نمیاد و حالا الان که ما اینجاییم، داره مثل سیل بارون میاد .

عسل خندید و گفت:

-اگر شانس داشتیم که اسممون شمسی بود .

شایان همونطور که داشت تلفنی با دوس دخترش که دیشب بلاخره موفق شده بود مخ یك دیوونه رو بزنه، حرف می‌زد، با حرص گفت:

-دخترا یك دقیقه شات آپ شید، ببینم این خنگ چی میگه!

با گفتن خنگ دختره از پشت تلفن یك جوری جیغ زد که صدای جیغش به گوش مام رسید .

شایان یکی آروم کوبوند تو پیشونیش که شادمهر زد زیر خنده و گفت:

-خاک بر سرت چه سوتی خفنیم دادی .

دختره پشت تلفن، شایانو رگباری داشت مستفیض می‌کرد و مام از بس خندیدیم که شایان خجالت کشید و با گفتن مریضی بلند شد رفت از اتاق بیرون .

داشتیم مسخره می‌کردیم شایانو که یك دفعه گوشیم شروع کرد زنگ زدن .

با شنیدن صدای زنگ گوشیم همه نیشاشون بسته شد و زل زدن به من .

با خنده گفتم:

-چیه؟

مهشید مثل این خنگا چشاشو چپ کرد که خندیدم و گفت:

-مرض، آرتامه؟

به صفحه گوشی نگاه کردم و با ذوق گفتم:

-نوچ، عمو محمدمه!

و بدون اینکه اجازه حرف زدن به بقیه بدم، گوشیو جواب دادم و با ذوق یك جیغ فرا بنفش کشیدم که بچم میلاد از ترس نیم متر پرید هوا، اما اینا بیخیال و با تاسف سر تکون می‌دادن .

عمو محمد با خنده گفت:

-خل و چل زهر ترکم کردی!

با ذوق گفتم:

-خو دلم تنگ شده بود.

با خنده و مهربونی گفت:

-قربون برادر زاده دیوونه خودم! خوبی جیگر؟

با لبخند گفتم:

-خوب خوب، شما چطوری؟

عمو با شیطنت گفت:

-من که اصن عالیم، عالی‌ها !

مشکوک شدم و بدون توجه به عسل و مهشید که داشتن با ایما و اشاره خودشونو جر می‌دادن که گوشیو بذارم رو آیفون گفتم:

-تعریف کن بینم چی شده که عمو بنده از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسه!

با ذوق گفت:

-فاطمه خانم برو حالشو ببر که عموت داره داماد میشه!

با گفتن این حرف عمو، تمام خوشحالیم پر کشید و جاش رو به حسادت، بغض، عصبی و هر حس دیگه‌ای داد .

بغض کردم که لبام طبق عادت بچگیم ورچیده شد که چشمای بقیه بچه‌ها اندازه توپ تنیس شد .

از دیدن قیافه اینا که شبیه منگلا شده بود خندم گرفت که عموم با تعجب گفت:

-فاطمه صدامو داری؟

با حرص گفتم:

-بعله دارم، حالا میری برای من داماد میشی؟

زد زیر خنده که مثل این گیج‌ها به گوشی چشم غره رفتم که میلاد دیگه صبرش سر اومد و با قه‌قهه گفت:

-خدایا عجب سوژه‌ایه این !

برای میلاد یك چشم ابرو اومدم که خفه شد و نشست سر جاش که عمو محمد با خنده گفت:

-بابا هنوز داماد نشدم که قراره بشم. زنگ زدم بگم که بری لباس بخری که هفته دیگه پنجشنبه، جشن عقدمه .

چشمام اندازه نعلبکی شد و با جیغ گفتم:

-هفته دیگه؟ داماد؟؟ جشن عقد؟

عمو زد زیر خنده و گفت:

-آره دیگه!

با داد و صورتی که از عصبانیت قطعا سرخ شده بو، گفتم:

-تو هفته دیگه مراسم جشن عقدته و الان داری به من الاغ میگی؟

تند- تند گفت:

-به خدا دیشب قرار شد مراسم عقد رو بگیریم فاطمه، همه کارا هول

هولی شد و گرنه به تو زودتر از همه باید بگم اصلا!

پوفی کردم و گفتم:

-منه خاک بر سر اومدم کیش تا هفته دیگه، دو شنبه هم کیشم، چطور بیام تهران و در عرض چند روز لباس مباس بگیرم و آرایشگاه رزرو کنم و...

با خنده گفت:

-یعنی منو سرویس چینی کردی تو!

و ادامه داد:

-ببین تو پاساژ پردیس کیش بهت آدرس میدم، رفیقم یک فروشگاه لباس مجلسی داره، هم زنونه هم مردونه. لباسای آسی هم داره، آدرسش میدم برو اونجا با عسل و مهشید و پسرا و به حساب من لباساتون بگیرید، دوست دارم تو مراسمم، مثل نگین بدرخشید؛ مخصوصا تو !

اوهمی کردم و بعد گرفتن آدرس و یکم حرف زدن گوشیو قطع کردم.

عین ماتم زده‌ها به گوشی قشنگم خیره شدم و آه عمیقی کشیدم .

عسل با خنده گفت:

-چیشد تا همون دو دقیقه پیش که کبکت خروس می‌خوند، چرا الان شبیه این عذادار ها شدی؟!

سرمو آوردم بالا که با 5 جفت چشم روبرو شدم. لبامو ورچیدم و ناراحت گفتم:

-پنجشنبه هفته دیگه، مراسم جشن عقد عمو محمدمه!

همشون از خوشحالی لباشون به خنده باز شد، الا میلاد که اصلا نمی‌دونست محمد کیه!

مهشید یک جیغ کشید و گفت:

-آخ جون عروسی، بزن و برقص ووی چه خوشی بگذره‌ها!

چپ چپ نگاش کردم که طلبکار گفت:

-چیه بزغاله نکنه توقع داری به خاطر تو تا آخر عمرش ازدواج نکنه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که عسل گفت:

-جفت پا میام تو دهنتا، برای منم ادای ادمای ماتم زده در نیار!

گمشو بابایی نثارش کردم که رادمهر با لبخند گفت:

-مبارکش باشه!

و با مهربونی نگام کرد و گفت:

-ناز نازو چرا ناراحتی؟

ناراحت گفتم:

-خو عموم مثل یک رفیقه برام، ازدواج کنه تنها میشم .

خندید و گفت:

-دیونه‌ای‌ها، نگران نباش با این وضع، علاقه‌ای که از تو و آرتام می‌بینم، سر سال توهم شوهر کردی رفته!

خندیدم که شادمهر گفت:

-نیگا بزغاله چه ذوقی هم کرده، بدبخت شوهر ندیده!

به شادمهر احمق نچسبی گفتم که چشمای شادمهر گرد شد که هیچ، یکی نبود قیافه میلاد رو جمع کنه .

بچم نه که خیلی پاستوریس و تاحالا همچین حرکاتی ندیده بود، تعجب کرده اصلا!

مهشید لبشو گاز گرفت و آروم گفت:

-مرده شورتو ببرم فاطمه، همون یک ذره آبرو و شرفمونو بردی!

دندون نما خنده‌ای کردم که میلاد از شوک در اومد و با خنده گفت:

-نه بحث آبرو نیست، یکم شوکه شدم از حرکت فاطمه و گرنه از بس دوستام ازین حرکتا کردن برام عادیه!

تو دلم ایشی کردم و به ظاهر خندیدم، این میلاد خنگ همچیش خوبه‌ها هم ظاهر، هم تیپ، هم هیکل، هم از لحاظ مالی؛ اما یکم فقط مثبته که

من خداعی با این موضوع نمی‌تونم کنار بیام .

یک دفعه در اتاق باز شد و شایان با قیافه‌ای شبیه گودزیلاهای شکست خورده اومد تو، با اخم نشست رو تخت و سرشو تا خشتک کرد تو گوشی .

عسل زد زیر خنده و رو به شایان گفت:

-ری استارت کردی بازم؟

سرشو آورد بالا و اخم‌آلود عسلو نگاه کرد که عسل دهنشو کج کرد و با چشای ریز گفت:

-منو اونجوری نگاه نکنا، می‌زنم لهت می‌کنم!

شایان گمشو روانی‌ای گفت که شادمهر عسلو گرفت تا از هرگونه وحشی بازیش، جلوگیری کنه .

رادمهر همونطور که بلند شده بود و داشت روبروی آیینه با موهاش ور می‌رفت و خودشو بر انداز می‌کرد گفت:

-چی شد که ماتم گرفتی حالا؟

شایان پوفی کرد و گفت:

-هیچی نکبت کات کرد!

زدم زیر خنده و گفتم:

-خاک تو سرت کامیون!

مهشید هم همونطور که میلاد بنده خدارو با بالشت اشتباه گرفته بود و بهش لم داده بود، ادامه حرفمو گرفت و با خنده گفت:

-اونم خاک رس تو سرت!

شایان عصبی ظرف کِرم مرطوب کننده‌ای که صبح به دستام زده بودم و رو تخت بود و از رو تخت برداشت و پرت کرد سمت مهشید که از اون جایی هم که خعلی دقت پرتابش خوبه، خیر سرش؛ کِرم خورد تو پیشونی میلاد بدبخت .

مطمئنا اگر میلاد تنها بود و رو دروایسی با ما نداشت، از درد مثل خر عر- عر می‌کرد، اما بچم خیلی آقا وارانه آخی گفت و دستشو گذاشت رو پیشونیش .

پاهامو آوردم بالا و جفت پا فرود اومدم تو شکم شایان که عربده‌ای کشید که اصلا حز کردم .

صدا نبود که جوری داد زد، موهای تنم سیخ شد .

دلشو چسبید با دو دستاش و با داد و صورتی جمع شده از درد گفت:

-مرده شورتو ببرم فاطمه به حق پنج تن، بمیری بیام سنگ قبرتو با گلاب بشورم دختره (بوق!)

یک پس گردنی محکمی هم نثارش کردم و با لبخند حرص درآری

گفتم:

-خدا نکنه. من بمیرم نصف جمعیت ایرانم که عاشقمن، از سوگ غم من به دیار باقی می‌شتافن!

عسل با خنده گفت:

-یعنیا اگر این اعتماد به نفس تو رو بادمجون داشت، الان جزء دسته گرون‌ترین میوه‌های دنیا بود .

مهشیدم با تاسف سرشو برد آسمون و گفت:

-آدم کم بود، رفیق من این جلبک شد؟

عصبی گفتم:

-نیام جرتون بدما !

شادمهر زد زیر خنده و گفت:

-رادمهر بیا این توله رو کنترل کن، الان می‌زنه همه رو شل و پل می‌کنه .

نگاه تحدید واری به شادمهر کردم که با خنده لحنشو شبیه بچه‌ها کرد و عسلو سفت گرفت بغلش و گفت:

-مَمَنی بوگو منو نخوله!

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-چندش 23 سالته از سنت خجالت بکش انتر برقی .

خنده‌ای کرد که رادمهر اومد سمتم و نشست کنارم رو تخت و با دستش شایانو هل داد پایین تخت که با ملاج خورد زمین .

خنده‌ای کردم که رادمهر منو سفت گرفت بغلش و با خنده گفت:

-آخ قربون وحشی خودم بشم که از بس دیوونس، همه رو روانی می‌کنه .

زدم زیر خنده و به چشمای رادمهر خیره شدم و گفتم:

-تعریفم کردی یا تخریب؟

با خنده گفت:

-من غلط کنم شوما رو تخریب کنم بانو!

و طی یک حرکت بیشعور وارانه لپمو جوری گاز گرفت که از درد ضعف کردم .

و محکم کوبیدم تو سر رادمهر که آخی کرد. و دراز کشید رو تخت .

شایان دستاشو برد بالا و با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

-خدایا من که آدم نکردی، بازم دمت گرم. این دوتا تیمارستانی (اشاره به من و عسل)که شفاشون ندادی و هر روز درحال تخریب کردن مردمن، بازم دمت گرم! حداقل این دوتا برادر و یکم شفا بده. من

نگران آینده اینام واقعا!

شادمهر با خنده و تهدید گفت:

-شایان نیام براتا! یکم آدم باش اِشعین بیری اِشع(خرتر از خر!)

شایان نیشخند زد و گفت:

-هروقت آدم شدی و در درجه الاغ بودن به سر نبردی منم آدم میشم گودوغ (کره خر!)

شادمهر مات به قیافه پیروز شایان خیره شد که رادمهر بلند شد و تاسف بار گفت:

-ما بمونیم پیش هم، مطمعنا یک دعوا و گیس و گیس کشی‌ای میشه!

و اشاره‌ای به قیافه میلاد بدبخت که مات این حرکات و رفتارای بیشعورانه ما بود کرد و گفت:

-بنده خدا رد داد .

و رو به پسرا گفت:

-بلند شید بریم اتاق خودمون آماده شیم.

و ادامه داد:

-دخترا تا یک ساعت دیگه آماده باشید که بریم پاساژ پردیس .

سه نفری جیغی از خوشحالی کشیدیم، بعد رفتن پسرا عسل دراز کشید

رو تخت و با تاسف به من و مهشید که داشتیم جلوی آینه میز توالت قر می‌دادیم، نگاهی کرد و گفت:

-خدا شفا میده نگران نباشید.

برگشتم سمت عسل و دست به کمر و با قیافه‌ای زار گفتم:

-وای چی بپوشم؟

عسلم نیم خیز شد رو تخت و تیشرتشو مشت کرد تو دستش و گفت:

-بیا منو بپوش !

برو بابایی نثارش کردم که مهشید رفت جلو چمدونش و همونطور که بشگن زنان، قر ریزی هم می‌داد با خود شیفتگی گفت:

-من که می‌خوام یک تیپ بزنم، دل میلاد اصلا برام بره!

زدم زیر خنده و گفتم:

-شانس بیاری با این آبرو ریزی که ما کردیم، برگردی تهران میلاد باهات بهم نزنه .

نچی کرد و با اعتماد به نفس گفت:

-نمی‌تونه بهم بزنه، آخه از کجا دختر به این نازی و زیبایی می‌تونه پیدا کنه !

عسل قهقهه‌ای زد و گفت:

-به جان خودم همش آرایش و اِفکته، جرئت داری بدون آرایش برو پیش میلاد !

ادامه حرف عسلو گرفتم و با خنده گفتم:

-میلاد اینو بدون آرایش ببینه سکته نزنه خوبه!

مهشید حرصی اومد و چنان لگدی پروند به پای ما دوتا که اصلا داغون شدیم .

و ریلکس همونطور که داشت از چمدونش لباس بر می‌داشت گفت:

-شما که اینقد مسخره می‌کنید منه بدبختو، جرئت دارید بدون آرایش برید پیش اون غول‌های خاله ترانه .

با عسل هوشه‌ای هم‌زمان نثارش کردیم که زد زیر خنده و گفت:

-نمردیم و غیرتی شدن شما دوتا بزغاله هم دیدیم!

با فخر فروشی گفتم:

-آقامون بنده رو بدون آرایش هم روئت کرده!

عسلم سرشو به نشونه تایید تکون داد که مهشید با لحن مسخره‌ای گفت:

-نمیری با اون آقاتون !

و با خنده ادامه داد:

-بزار بیاد ایران و اعتراف کنه که تو جلبکو می‌خواد، بعد صاحابش

شو!

عسل از رو تخت بلند شد و همونطور که می‌رفت دستشویی گفت:

-از خداشونم باشه که اعتراف کنن به همچین دخترای آروم و زیبا و مظلومی!

با مهشید زدیم زیر خنده و گفتم:

-عسل خدایی با آروم و مظلوم موافق نیستم! ما هرچی بلا بوده سر این آرتام و ساترا بیچاره آوردیم .

شونه‌ای بالا انداخت و پرید تو دستشویی و درو بست .

تک خنده‌ای کردم و همونطور که از چمدون یک بارونی قرمز با شلوار قد نود مشکی و کلاه مشکی برمی‌داشتم. رو به مهشید که داشت هنوزم بین لباساش دنبال یک لباس خوب می‌گشت گفتم:

-هلاک کردی خودتو، یک چادر بپوش بریم دیگه!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-برو نبینمت فقط!

خنده‌ای سر دادم و لباسامو گذاشتم رو تخت و جلوی میز توالت مشغول آرایش شدم .

بعد آرایش چه قیافمو بسی جذاب‌تر کرد، لباسامو دونه- دونه پوشیدم و موهای موج دار قشنگمو شونه کردم و ریختم دورم و کلاه بافتنی

شیطونی مشکیم رو گذاشتم سرم .

بعد دوش گرفتن با عطر پاریسم، رفتم نشستم رو تخت و به مهشید و عسل که جفتشون داشتن آماده می‌شدن، نگاهی انداختم .

گوشیمو روشن کردم و رفتم اینستاگرام، دلم برای اون چشمای مشکی آرتامم که جدیدا خیلیم مظلوم و آروم شده بود، عجیب تنگ بود .

رفتم تو پیجش و رو یکی از عکسای قشنگش که پست کرده کلیک کردم .

چشمای مشکیش به جرئت زیبا ترین، خلقت‌های خدا بودن .

دلم برای شیطنت‌های گاه و بی گاهش تنگ شده بود، واقعا فکر نمی‌کردم اینقدر وابسته شده باشم بهش!

دستی رو چهره نازش کشیدم و گوشیو آوردم جلو صورتم و عکسو عمیق بوسیدم.

دلتنگی چقدر سخته مخصوصا برای منی که با اون حجم از شیطنت و ضد پسر بودن، حالا دلمو، قلبمو، مغزمو دادم به آرتامی که هزاران کیلومتر ازم دوره .

با صدای مهشید دست از دید زدن عکس آرتام برداشتم و گوشیمو خاموش کردم و انداختم تو جیب بارونیم .

بوی عطر چنلم میومد، از رو تخت بلند شدم و رو لباس مهشید و بو

کردم که دیدم بعله، بزغاله گاو نما عطر گرون منو زده .

با حرص محکم یکی کوبوندم تو سر مهشید که جیغش در اومد و همونطور که سرشو از رو کلاه بافتنی آبیش می‌مالید، با حرص گفت:

-چرا می‌زنی دختره خود درگیر؟

یک لگد نثارش کردم و گفتم:

-پشمک حاج عبدلله، چرا از عطر من زدی؟

خندید و گفت:

-دوس دارم .

صاف ایستادم و گفتم:

-جواب قانع کننده‌ای بود!

عسل همونطور که درو باز کرده بود جیغ زد:

-مردشورتونو ببرم گمشید بیاید دیگه دیر شد .

هوفی کردم و دوتایی راه افتادیم سمت در. نیم بوت‌های تیمبرلند مشکیم و پوشیدم و سه تایی از اتاق خارج شدیم و درِ کارتی اتاق رو بستیم که با پسرا روبرو شدیم .

اصلا مات چهرشون شدم، جون بابا لعنتیای جذاب نکشین ما رو .

به قیافه و تیپاشون دقت کردم .

رادمهر و شادمهر جفتشون کاپشن قرمز پوشیده بودن که زیپشو نبسته بودن و زیرش هم یک تیشرت مشکی پوشیده بودن با شلوار نایک مشکی و کتونی مشکی با خطهای قرمز .

موهای شادمهر به بالا شونه شده بود و رادمهر موهاشو مدل شلوغ درست کرده بود و من عاشق این مدل موعم، هم یک جورایی شلختس هم مرتب .

شایان یک بافت مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی قد نود و کفش کالج مشکی .

میلاد هم که یک پالتو عسلی رنگ با بافت قهوه‌ای تیره پوشیده بود، به همراه شلوار کتان قهوه‌ای تیره و کفش عسلی رنگ ست پالتوش .

عسل WOW گفت که شادمهر ژست گرفت و مثل این خودشیفته‌ها گفت:

-محوم شدی لعنتی؟!

عسل بدون توجه به لحن شادمهر، مثل میمون آویزون گردنش شد و دوتا ماچ محکم از رو لپاش کرد که جای رژ قرمزش قشنگ موند رو لپای شادمهر که زدم زیر خنده و گفتم:

-عسل جان، خواهر چه اتفاقی افتاد که یهو رم کردی؟

عسل شادمهر و فشرد به خودش و لپای شادمهر رو گرفت بین دستاش و سفت فشار داد و گفت:

-آخهخیلی نمک شدی!

شادمهر زد زیر خنده و گفت:

-نمردیم و فوران احساسات عسل خانومو هم دیدیم .

رادمهر با لبخند قشنگی که نظاره‌گر این دوتا بز جیگر بود، گفت:

-حالا فعلا احساسات و ول کنید، ماشین اجاره کردم برای رفتن به پاساژ، بریم لابی که راننده رو معطل نکنیم .

اوهومی کردم و چون نزدیک‌تر به آسانسور بودم، در آسانسور رو باز کردم و وارد آسانسور مشکی، طلایی شدم و پشت سر منم بقیه اومدن .

رادمهر اومد کنارم وایستاد که بوی عطر بلک افغانش هوش از سرم پروند .

لپشو گرفتم بین دستام و سفت کشیدم که ماچ محکمی از لپم کرد و گفت:

-لپای من از دست تو آخر سر نابود میشه، بزغاله .

خنده‌ای کردم و گفتم:

-به به عجب بزغاله خوشگلی، بز به این نازی از کجا می‌خواستی پیدا کنی آخه .

رادمهر شیطون خندید و گفت:

-هیچی میرم صحرا، اونجا پر بز ناز و گوگولیه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و دیوونه‌ای زیر لب نثارش کردم که خنده‌ای کرد.

آسانسور ایستاد. به ترتیب از آسانسور خارج شدیم که لابی مَن با عجله اومد و بعد احوالپرسی باهامون با لبخند، رو به رادمهر گفت:

-جناب آریانفر ماشینی که درخواست کرده بودید به همراه راننده در محوطه هتل تشریف دارن و تا آخر شب در اختیار شما و خانواده عزیز هستن .

رادمهر ممنونی گفت که لابی مَن، مارو راهنمایی کرد به سمت محوطه، از لابی قشنگ هتل با مبل‌ها و کاغذ دیواری‌های طرح تخت جمشید گذشتیم و وارد محوطه زیبای هتل شدیم، بارون ریز- ریز می‌اومد و هوا بدجور دو نفره بود، تو دلم خنده تلخی کردم و گفتم:

-اگه الان آرتام بود، قطعا مجبورش می‌کردم بیاد باهام قدم بزنه، حتی به زور دعوا و کتک کاری .

با ایستادن لیموزین سفیدی روبروی ما، چشمام اندازه بشقاب شد، نَه مَه نَه؟ لیموزین چی میگه این وسط .

بقیه هم چشاشون گرد شده بود که شایان آروم سوتی زد و گفت:

-باو نمردیم و زندگی تجملاتی و راننده و لیموزین و این چیزام دیدیم .

مهشید زیر لب ابرو بری نثارش کرد که میلاد ریز خندید .

لابی مَن در لیموزین رو باز کرد و یک دستشو گذاشت پشتش و یکم خم شد و با احترام گفت:

-سوار بشید لطفا !

رادمهر ممنونی گفت و همونطور که سوار می‌شد، دست منو که گرفته بود و کشید و پشت بند رادمهر منم سوار ماشین شدم .

نشستم کنار رادمهر رو کاناپه مشکی چرم مدل چستر، و به داخل ماشین خیره شدم. خیلی خفن بود، حداقل برای منی که برای اولین بار سوار لیموزین شده بودم .

به ترتیب بقیه هم سوار شدن و به محز حرکت کردن ماشین سمت پاساژ، من و عسل و شایان و مهشید گوشیامونو روشن کردیم و شروع کردیم به عکس و فیلم و بومرنگ و خیلی چیزا دیگه .

میلاد که تو این چند روز به این اخلاق ما عادت کرده بود، خنده‌ای کرد و هی تو فیلمای مهشید کرم ریزی می‌کرد که آخر سر حرصی شد و جوری جیغ زد که میلاد نیم متر پرید هوا و سرش خورد به سقف لیموزین و آخی گفت که مهشید سرشو تکون داد و موزیانه خندید و گفت:

-حقته!

شایان با صدای بلند داد زد:

-آرکاداش؟

رادمهر هوشه‌ای گفت وادامه داد:

-گرمون کردی، با کی؟

شایان با دستش زد به پنجره شیشه‌ای ماتی که پشتش راننده لیموزین بود زد و گفت:

-با رانندم دیگه .

با خنده گفتم:

-خنول مگه اومدی ترکیه که یارو رو آرکاداش صدا می‌کنی.؟!

شایان خنده‌ای کرد و گفت:

-آخه این مدل با کلاسیه که تو فیلمای ترکیه‌ای دیدم!

میلاد با خنده گفت:

-شایان من فکر می‌کردم این سه تا دختر فقط مشکل روحی روانی دارن، تو که دیوونه تری داداش من !

عسل و مهشید چشم غره توپی نثار میلاد بنده خدا کردن، که بنده خدا از ترس زرد کرد و سریع گفت:

-اشتباه کردم، با شما نبودم!

و بعد با خنده گفت:

-شما سه تا که نانازین، خانومین، خوشگلین، مهربونین!

مهشید رو دست ماچی میلاد و کرد که میلاد مثل خری که تیتاب خورده ذوق کرد و با ذوق گفت:

-مرسی عشقم!

به این چندش بازیا مهشید و میلاد نگاه کردم و با عسل هم‌زمان اوقی کردیم .

که شایان گفت:

-داداش دلو روده مارو بهم زدید، برید یك جای خلوت این کارو بکنید!

که مهشید چپ- چپ نگاه کرد و گفت:

-جفت پا میام تو حلقتونا، بیشعورا یك ماچ بود دیگه .

شادمهر کلافه و با خنده گفت:

-اَی خِدا، من دیگه رد دادم از دست اینا!

عسل قیافشو مسخره کرد و با خنده گفت:

-اوا، چرا عشقم؟!

شادمهر خندید و گفت:

-عسل go کن نبینمت!

هر- هر خندیدم و بعد صدامو صاف کردم و رو به شایان گفتم:

-نگاه کن ببین من چجوری با راننده حرف می‌زنم .

دوتا تق به شیشه زدم و با صدای مثلا خیر سرم مغرور گفتم:

-جناب شوماخر!

صدای متعجب راننده در اومد که با لحن شیرین جنوبی گفت:

-بله خانوم؟

صدامو شیطون کردم و گفتم:

-شوماخر جون، کی می‌رسونی مارو به پاساژ؟!

بنده خدا کپ کرده بود و بعد مکثی گفت:

-یك ربع دقیقه دیگه می‌رسیم .

اوهومی کردم و با لحن شیطون گفتم:

-خوبی شما؟

رادمهر بیشگونی از رون پام گرفت و چشم غره خفنی نثارم کرد، پوف خدا نمردیم و غیرتی شدن اینم دیدیم .

راننده ممنونی گفت که شایان خنده‌ای به قیافه من که دست به سینه لم

داده بودم به رادمهر و داشتم می‌خندیم کرد و صداشو صاف کرد و خیر سرش جذبه به صداش داد و رو به راننده گفت:

-حواست به روبرو باشه که کار دستمون ندی!

خلاصه حدود یک ربع بعدش رسیدیم به پاساژ پردیس و از لیموزین پیاده شدیم .

همگی دست تو دست تو یك خط راه می‌رفتیم، سمت فروشگاه لباس مجلسی فروشی دوست عمو که آدرسشو داده بود بهم. وارد فروشگاه شدیم. فروشگاه بزرگی بود و سر تا سرش پر لباس مجلسی دخترونه و زنونه .

سمت صندوق فروشگاه رفتم و به پسری که به احتمال صاحب فروشگاه بود، خودمو معرفی کردم.

به محز معرفی کردن خودم، یارو از صندلی جوری بلند شد که صندلی افتاد زمین.

حالا اون به کنار، جوری دولا راست می‌شد که یك لحظه فکر کردم، نکنه بچه ملکه انگلیسم که اینقدر تحویلم گرفته .

بعد خوش و بش صمیمانه‌ای که با بقیه هم کرد. بلاخره زآادمون گذاشت و رفتیم سمت لباسا .

دست رو هر لباسی که می‌ذاشتم، رادمهر و شادمهر جوری چشم غره می‌رفتن که چشمام هی گرد می‌شد از تعجب!

حدود یک ساعت تو فروشگاه بودیم و از بین ما فقط مهشید لباسشو انتخاب کرده بود .

لباسی به رنگ آبی درباری مدل کلوش، با آستین‌های سه ربع تور توری که رو آستین‌های لباس، پروانه‌های کوچیکی به رنگ آبی کمرنگ کار شده بود .

لباس قشنگی بود و از همه مهم‌تر میلاد مثل اینا گیر نمی‌داد به مدل لباس .

کلافه رفتم نشستم رو صندلی فلزی مشکی وسط فروشگاه، که عسل اومد بالا سرم وایستاد و گفت:

-چرا نشستی؟ بلند شو لباسای دیگه هم هست، بگردیم شاید یك لباس مناسب پیدا کردیم!

عصبی نگاهی به شادمهر و رادمهر که با یکم فاصله از ما وایستاده بودن و شدید زوم رو قیافه من بودن کردم، و آروم گفتم:

-هی هیچی بهشون نمیگم، شورشو در آوردن. به مدل تیپ و لباس مام گیر میدن .

عسل خنده‌ای کرد و گفت:

-فاطمه ولشون کن خودشونو داداش ما می‌دونن، حساس بازی در میارن!

و بعد چپ- چپ نگام کرد و گفت:

-پاشو خبر مرگت بریم لباس پیدا کنیم، جشن عقد عمو توعه، اونوقت مهشید زودتر از تو لباس انتخاب کرده. پاشو دیگه !

و بعد دستمو گرفت و کشید که بلند شدم .

باهم راه افتادیم سمت لباسای مجلسی که رادمهر و شادمهر هم به ما پیوستن .

رادمهر دستمو گرفت بین دستای گرمش و گفت:

-الان باهم می‌گردیم یك لباس در حد شان و شخصیت فاطمه خانومی پیدا می‌کنیم!

دهن کجی بهش کردم که با دیدن لباسی که دیدم. نیشم تا بناگوشم باز شد و با ذوق گفتم:

-ووی! چیقده این لباسه نانازه!

و دست رادمهر و ول کردم و رفتم سمت لباس قشنگی که به تن مانکن بود .

لباسی به رنگ مشکی مخملی مدل کلوش، با آستین‌های بلند مدل پرنسسی .

دامن لباس با سر آستین‌های لباس از شکوفه های مشکی کار شده بود و جلوه لباسو صد برابر می‌کرد .

عسل اومد کنارم وایستاد و شادمهر و رادمهر یك طرف دیگم!

عسل دستی به پارچه لباس زد و رضایت مند گفت:

-نه خوشم اومد، خوش سلیقه‌ای!

رادمهر هم اوهومی گفت و ادامه داد:

-لباس مناسبیه برای جشن عقد .

با ذوق جیغ آرومی کشیدم که شادمهر زد زیر خنده و گفت:

-نمیری از ذوق!

و یکی از کارکنان فروشگاه که اطراف ما بود و صدا زد و ازش خواست لباس و به سایز من، برای پرو بیاره .

عسل دستشو گذاشت رو چونش و متفکر گفت:

-به نظرتون منم رنگ نباتی این لباس و بگیرم؟

همگی آره‌ای گفتیم که شادمهر گفت:

-از لحاظ پوششی مناسب‌تر از لباسای دیگس، من که راضیم!

عسل دهن کجی کرد و گفت:

-دور برت نداره! جوری میگه راضیم، انگار کلا صاحب اختیارمه، دیوونه.

شادمهر خنده‌ای کرد و گفت:

-تا وقتی شوهر کنی، بنده صاحب اختیارتم .

عسل با خود شیفتگی گفت:

-او، پس افتخار بزرگی نصیبت شده!

رادمهر خنده‌ای کرد و لباسی که از کارکن فروشگاه به سایز من و عسل گرفته بود رو، گرفت و انداخت بغل من و عسل و گفت:

-به جای وراجی، برید اینارو پرو کنید، دیر شد ما هنوز کت و شلوار نگرفتیم!

خلاصه بعد پرو لباس که خیلی بهمون می‌اومد، رفتیم اونطرف فروشگاه تا برای این چهار تا جیگر کت و شلوار انتخاب کنیم .

شایان که سریع یک کت و شلوار طوسی رنگ پرو کرد با پیرهن مشکی .

مهشیدم می‌خواست با میلاد ست کنه و کت و شلوار مشکی برای میلاد انتخاب کرد که سر آستین‌های مخمل مشکی داشت و داشت بین پیرهن‌ها، پیرهن به رنگ آبی درباری برای میلاد بنده خدا که بدون حرکت نظاره‌گر مهشید بود، پیدا می‌کرد .

با صدای رادمهر چشم از اون دو کفتر عاشق گرفتم و برگشتم سمتش و گفتم:

-جون؟

دستمو گرفت و منو کشید بین کت و شلوارهایی که از رگال آویزون شده بود و گفت:

-بیا نظر بده ببین کدومو انتخاب کنم!

از رو کلاه سرمو خاروندم و دستمو از دست رادمهر کشیدم بیرون و بین رگال شروع کردم به گشتن .

رادمهر همونطور که نگاهش به شادمهر و عسل بود که داشتن باهم کل- کل می‌کردن گفت:

-اینا قبلا پاچه همو می‌گرفتنا، نیگاه الان چه باهم جور شدن!

اوهومی گفتم و بعد کت و شلوار مشکی قشنگ، اما ساده‌ای از تو رگال برداشتم و گرفتم جلو صورتم و گفتم:

-رادی این چطوره؟

اوهمی کرد و گفت:

-بد نیست .

کت و شلوار و انداختم بغلش و رفتم سمت پیرهن‌ها و یک پیرهن طوسی خوش رنگ برداشتم و دادم بهش و متفکر گفتم:

-کروات می‌زنی تو مراسم یا پاپیون؟

سریع گفت:

-هیچکدوم !

سرمو تکون دادم و گفتم:

-خو پس برو پرو کن ببینم!

رفت تو اتاق پرو و بعد پنج دقیقه از اتاق پرو زد بیرون، اوف یکی من رو بگیره غش نکنم!

مهشید، جون بلندی گفت که اخمای میلاد رفت توهم و ماهم زدیم زیر خنده!

رادمهر چرخی زد و گفت:

-چطور شدم؟

زدم به سر شایان که کنارم بود و گفتم:

-بزنم به تخته ماه شدی!

شایان بیشعوری نثارم کرد که ریز خندیدم .

خلاصه بعد بسته بندی لباسا که همش مهمون عمو محمد بودیم، از فروشگاه زدیم بیرون .

از پاساژ زدیم بیرون که دیدم اِه هوا تاریکه ساعت رو دستمو که سوغاتی آرتام از ترکیه بود و نگاه کردم، ساعت 8 شب رو نشون می‌داد .

سوار لیموزین که منتظر ما بود شدیم و به محز حرکت لیموزین. یک آبمیوه از باکس برداشتم و یک نفس همشو سر کشیدم .

آخیش، تشنم بودا!

شادمهر با تعجب گفت:

-دهنت، نترکی!

برو بابایی کردم و گفتم:

-آخخخخخ خستم .

عسل گفت:

-چرت نگوها، می‌ریم هتل سریع خریدها رو می‌زاریم تو اتاق و می‌ریم لب دریا!

مهشید نچی کرد و گفت:

-آقا من به قران خستم، بریم یک استراحت کوچولو کنیم و آخر شب بریم لب دریا!

بقیه موافقت شونو اعلام کردن که چسبیدم به رادمهر و چشامو بستم، دستشو دورم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو سرم و گفت:

-لالا کن خرس قطبی من...

بقیه موافقت شونو اعلام کردن که چسبیدم به رادمهر و چشامو بستم، دستشو دورم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو سرم و گفت:

-لالا کن خرس قطبی من...

با صدای ناخن کارم، سرمو از رو میز برداشتم و خمار نگاهش کردم .

با دیدن قیافه من زد زیر خنده و گفت:

-دختر تو چقدر خوابالویی، بلند شو مثل آدم بشین ناسلامتی امروز مراسم داریدا!

پوفی کردم و دستی به چشمم کشیدم که جیغش در اومد و گفت:

-دست نزن ب چشمات، الان آرایشت پاک شد!

یکهو خوابم پرید و مثل جت از رو صندلی بلند شدم و رفتم جلو آیینه و با دقت آرایش چشممو بر انداز کردم .

دیدم که خداروشکر آرایشم خراب نشده و رو به ناخن کار سالن آرایشگاه که اسمش نبات بود، گفتم:

-مرض داری منو می‌ترسونی!

زد زیر خنده و گفت:

-دیوونه حالا خوبه آرایشگر، اول آرایش کردنت گفت از لوازم آرایش ضد آب و 24 ساعته استفاده می‌کنه .

همونطور که جلو آیینه آرایشگاه خودمو ور انداز می‌کردم، خندید و گفت:

-ناخوناتو ببین، خوب شده؟

نگام به ناخونام افتاد .

برام کاورش کرده بود، لاکی توسی رنگ با طرح شکوفه مشکی. شاین و قشنگ بود .

ماچی براش فرستادم و با ذوق گفتم:

-خیلی قشنگ شده، دمت گرم جیگر!

خنده‌ای کرد که صدای جیغ مهشید از اتاق بغلی اومد .

دستمو گذاشتم رو قلبم و داد زدم:

-چه مرگته دیوونه؟

یکهو دیدم در اتاقی که مخصوصا گریم صورت بود باز شد و مهشید با یک آرایش خفن و قیافه تو دل برو اومد و با دیدن من دوباره یک جیغ بنفش کشید که نبات پوفی کرد و گفت:

-خدا تمام مریضا و شفا بده!

مهشید بدون توجه به حرف نبات، پرید بغلم و با ذوق تو بغلم خودشو تکون داد و گفت:

-وای خره عوضی، چقدر ناز شدی. وای خدا لعنتت کنه به حق پنج

تن خوشگله میمون .

مهشید و از خودم جدا کردم و با خنده گفتم:

-مهشید جان این تعریف بود یا تخریب خواهر؟

یک پسی زد بهم و منو کشید بغلش و گفت:

-زر مفت نزن!

و یک ماچ محکم ازم گرفت که نبات با حرص گفت:

-مهشید بیشعور جای رژت بمونه رو لپ من، می‌زنم از وسط نصفت میکنم.

مهشید سریع ازم جدا شد و گفت:

-عزیزم این همه خشونت برا چی؟!

نبات گفت:

-گفتم که ملتفت بشی!

و اومد سمتم و منو از بغل مهشید کشید بیرون و شروع کرد به واریسی صورتم .

با دقت صورتم و نگاه کرد و یهو جوری کوبید تو پای مهشید که جیغش رفت به هوا .

خداروشکر که آرایشگاه تعطیل بود و جز ما کسی نبود و گرنه همین

یک زره آبرومون می‌رفت کف پامون .

زدم زیر خنده که مهشید با جیغ گفت:

-بیشعوره بز اخلاق چرا می‌زنی؟

نبات خنده‌ای کرد و همون طور که می‌رفت سمت میز ناخن کاریش، گفت:

-نمی‌دونم، یکهو دلم خواست بزنمت، صدا سگ بدی!

زدم زیر خنده که مهشید چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

-واه، واه، واه، ناخن کارم، ناخن کارهای قدیم، این جدیدی‌ها آدمو درسته قورت میدن .

زدم پس گردن مهشید و با خنده گفتم:

-بزغاله آخه مگه قدیم ناخن کاری بوده؟! چرت میگی‌ها !

مهشید خنده‌ای کرد و گفت:

-با من حرف نزنید، من رد دادم!

نبات خنده‌ای کرد و گفت:

-واضحه!

یکهو مهشید انگاری یک چیزی یادش اومد و با ذوق زیاد گفت:

-وای فاطمه میلاد زنگ زد گفت اونم میاد مراسم .

خنده‌ای کردم به خوشحالیش و گفتم:

-پس جیغ زدنت اون اول، برای این بود .

آره‌ای گفت و دوباره جیغی زد و کوبید به پیشونیش و گفت:

-اصلا یادم رفت بگم .

هول گفتم:

-چیو؟

مهشید با خنده‌ای از سر ذوق گفت:

-میلاد آدرس آرایشگاه و گرفت و گفت بیست مین دیگه میان با رادمهر و شادمهر دنبالمون که بریم باغ تالار .

با تعجب گفتم:

-پس مامان و باباها چی؟

مهشید خندید و گفت:

-بازم آدم حسابمون نکردن و بدون خبر دادن به ما، زودتر رفتن باغ تالار .

خنده‌ای کردم که مهشید صداشو انداخت پس سرش و با جیغ گفت:

-عسله در به در، گمشو بیا ببینم چهره انترت با آرایش شبیه کدوم گودزیلایی شده!

عسل صداش از تو اتاق گیریم در اومد که می‌گفت:

-شات آپ شو دیوونه!

و حدود دو مین بعدش در اتاق باز شد و عسل جیگرتر از قبل با آرایشی ملیح به رنگ نخودی و لبای با رژ قرمز آتشین اومد تو سالن .

با دیدن من و مهشید و قیافه‌هامون که خدارشکر خوشگل‌تر شده بود بهت کرد که یک تای ابرومو با شیطنت انداختم بالا و گفتم:

-شماره بدم پاره کنی جیگر؟

مهشیدم که ابراز علاقش به آدم نرفته و با ذوق گفت:

-وای عسل چقدر شبیه میمون‌های گوگولی شدی!

زدم زیر خنده که عسل از بهت اومد بیرون و گفت:

-حقا که همون خری، اما الان یکم آراسته‌تر!

حرفشو تایید کردم که نبات با خنده گفت:

-خانوما بیست دقیقه‌ای که میلاد خان عرض کردن، ده دقیقش به وراجی شما سه تا گذشت!

برید لباساتون و بپوشید دیگه .

وای اصلا یاد لباسا نبودم .

رفتیم سه تا نفری تو اتاق پرو و از تو کاورهای لباس مجلسی مون لباسا و برداشتیم.

یک جوراب شلواری مشکی زخیم پوشیدم که تو این سرما آذر ماه سرما نخورم یا کرونا نگیرم، البته کرونا از من فراری بود. 4 بار کرونا گرفتن و جون سالم به در بردن هنر می‌خواد که من و عسل داشتیم و مهشیدم یک بار گرفت کرونا .

بعد پوشیدن جوراب شلواری، لباس مجلسی که از کیش خریده بودم و با کمک مهشید پوشیدم و موهامو مرتب کردم .

پالتو قرمز چرمم و پوشیدم و کفشای پاشنه 6 سانتی مشکیم که رو پاشنه‌هاش شکوفه‌های مخمل کار شده بود پام کردم. به خودم از تو آیینه خیره شدم. آرایشی لایت و دخترونه خیلی قشنگ، پشت چشمم سایه مشکی اکلیلی به طرز قشنگی کار شده بود. با خط چشم مشکی دنباله کوچیک که چشمامو کشیده‌تر می‌کرد. با مژه‌های مصنوعی که لا به لای مژه‌های بلند خودم، چشمم رو جذاب‌تر می‌کرد. چقدرم بهم لنز طوسی عسلی می‌اومد و واقعا با اون رژ لب کالباسی، چهرم تو دل برو تر شده بود .

موهام شینیون باز و بسته درست کرده بود و تاج پرنسسی قشنگی رو سرم گذاشته بود .

با احتیاط شالم و انداختم رو سرم که موهام خراب نشه و ادکلنم و از تو کیف کوچیک مجلسیم برداشتم و باهاش یک دوش گرفتم .

با صدای مهشید دل از آیینه کندم .

رفتیم پیش نبات و با هزارتا شوخی و خنده پول آرایشگاه و حساب کردیم که مهشید گفت:

-بدویید بریم پسرا دم درن!

سرمونو تکون دادیم و بعد خداحافظی با نبات از آرایشگاه زدیم بیرون .

با باز شدن در با BMW x6 رادمهر و جنسیس نوک مدادی میلاد روبرو شدیم .

پسرا با دیدن ما از ماشین پیاده شدن .

و حالا نوبت دید زدن بود .

اونا مارو دید می‌زدن و ماهم اونا، البته هممون دهنمون مثل در گاراژ باز بود .

پسرا فوق العاده خوشتیپ شده بودن و رو موهاشون معلوم بود دو ساعتی وقت گذاشتن و بوی عطر سه نفرشونم باهم قاطی شده بود و غوغا به پا کرد .

میلاد کنترلش و از دست داد و مهشید و وسط خیابون گرفت بغلش و بوسه‌ای رو گونش زد و با صدایی که عطش عشق توش هویدا بود گفت:

-الهی دورت بگردم دلبر قشنگم .

با حسودی آشکاری نگاهی بهشون انداختم و بعد سرمو انداختم پایین .

این صحنه‌ها رو که می‌بینم، چقدر بیشتر افسوس می‌خورم که ای کاش آرتامم اینجا بود و مثل اون روزی که اومده بود تو اتاقم بغلم کنه و رو موهامو ببوسه!

نگام به آسفالت‌های زمین بود که دو کفش شیک مردونه که از بس تمیز بود برق می‌زد، جلو روم نمایان شد .

تا اومدم سرمو بیارم بالا، تو یک جای گرمی فرو رفتم .

بوی عطر برام آشنا بود، عطر رادمهر .

پسری که به جرئت می‌تونم بگم مرد بود و مرد بودنو زود یاد گرفت .

نمی‌دونم اگر رادمهر نبود، من چطور می‌تونستم با نبود آرتامم کنار بیام .

فکرمو خالی از هر چیزی کردم و دستمو رو سینه‌های ستبر رادمهر گذاشتم .

دم گوشم با صدای جذابش گفت:

-اینقدر خوشگلی که فکر می‌کنم یک عروسک از جنس الماس، بغلم گرفتم .

بوسه‌ای به روی سرم زد و بی میل منو از بغلش کشید بیرون و لبخندی نثارم کرد که عمیق نگاش کردم که با خنده گفت:

-اونجوری نگام نکنا، یهو دیدی زدم ناکارت کردم!

خنده‌ای کردم که شادمهر گفت:

-برای حرف زدن وقت زیاده، من یخ زدم از سرما بریم سوار ماشین شیم دیگه!

همگی سوار ماشین ها شدیم و منم به سختی سوار بی‌ام و شاسی بلنده رادمهر شدم .

به محز بستن در ماشین و راه افتادن رادمهر، با غر گفتم:

-باو این ماشینت و عوض کن چیه شاسی بلند آخه؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-خوبه که !

پوفی کردم و تکیه دادم به صندلی چرم مشکی ماشین و گفتم:

-کجاش خوبه؟ آدم می‌خواد سوار بشه پدرش در میاد .

رادمهر خندید و گفت:

-جناب عالی اگر اون کفشای پاشنه دارت رو نپوشی خیلی راحت می.تونی سوار شی .

نیم رخ جذابش و نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید ها! مراسم عمومه، بعد توقع داری کتونی بپوشم بیام؟

سرشو تکون داد به معنی آره که با چش غره گفتم:

-نکنه می.خوای به جا این لباس‌ها شلوار کُردیم بپوشم بعد برم براشون اون وسط با دستمال، کردی برقصم؟

زد زیر خنده که گفتم:

-شات آپ شو مرتیکه .

هر- هر خندید و ی‌هو خم شد سمتم و لپم رو صدا دار ماچ کرد و گفت:

-گوگولی، غرغروی من!

خنده‌ای کردم که گوشیش رو از جیب کتش در آورد و گفت:

-بیا با گوشیم یه چندتا عکس از خودم و خودت بگیر. بزارمش استوری ایسنتا .

سرمو تکون دادم و آیفون دوازده خوشگلش که قابش مشکی بود و ازش گرفتم که گفت:

-رمزشم که می‌دونی !

سرم رو تکون دادم. خنگول رمزش چهار تا یکه .

رفتم رو دوربین و نزدیک یه ربع عکس و فیلم‌های مسخره گرفتیم که خودمون روده بر شده بودیم از خنده .

همه عکس‌ها رو با گوشی رادمهر برای خودم فرستادم

رادمهر گفت:

-فاطمه یه آهنگ هست چند روزه در اومده بیرون؛ خیلی قشنگه. گوش می‌دمش یاد تو میوفتم!

با خنده مشتاق گفتم:

-بزار آهنگ رو ببینم چیه؟!

سرش رو تکون داد و همون‌طور که یه دستش به فرمون ماشین بود، با دست آزادش با مانیتور ماشین کار می‌کرد و رفت تو لیست آهنگ‌ها و صداش رو زیاد کرد .

با پخش شدن آهنگ، با بهت رادمهر و نگاه کردم که خنده شیرینی کرد و دست راستم رو گرفت بین دست گرمش.

◊♫ تو نگام کنی بخندم ای دور چشم‌هات بگردم. ناز و ادات رو قربون، تویی دوای دردم.

◊♫آره عین یه تیکه ماهی. به، به عجب چشم‌هایی.

این‌قدره خوبی جز عشق نمونده دیگه راهی!

◊♫این‌قدره ناز نکن، ناز نکن. دلبریاشو.

این‌قدره ناز نکن ناز نکن طرز نگاشو.

◊♫اون صورت ماهشو

اون خندیدناشو

◊♫اون قد و بالاشو

این‌قدره ناز نکن ناز نکن دلبریاشو

◊♫این‌قدره ناز نکن ناز نکن طرز نگاشو

اون صورت ماهشو

◊♫اون خندیدناشو

اون قد و بالاشو

◊♫من جونم بره باز دوست دارم

همه عمرم تویی باز دوست دارم

◊♫این رو یادت نره من دیوونتم

توی هر حالی باز دوست دارم، آره دوست دارم.

◊♫

این‌قدره ناز نکن ناز نکن دلبریاشو

این‌قدزه ناز نکن ناز نکن طرز نگاشو

◊♫اون صورت ماهشو

اون خندیدناشو

◊♫اون قد و بالاشو .

«ناز نکن از ناصر پورکرم»

حتما گوش کنید فوق العاده است .

با پخش شدن آهنگ قر دار، نتونستم خودم رو کنترل کنم و پریدم تو پیست رقص و شروع کردم به قر دادن .

با اومدن من تو پیست رقص، مهشید و عسلم پشت بندم اومدن وسط.

پسر های فامیلم که با دیدن چهار تا دختر اختیارشون رو از دست داده بودن بی‌جنبه ها و دور و بر ما از ته دل قر می‌دادن .

به رادمهر که کنار بابام وایستاده بود چشمک زدم و اشاره کردم بیاد وسط خندید و ابروهاش رو انداخت بالا .

با خنده و حرص پوفی کردم که خندید .

رفتم سمت دی جی و دم گوشش با داد گفتم:

-آقا دی جی آهنگ وای چقدر شنگولم من😂 از ساسی بذار .

باشه‌ای گفت که دم گوش مهشید با خنده گفتم:

-الان یه آهنگی پخش میشه که عمرا این شایان و رادمهر و شادمهر بز بشینن سر جاشون .

خنده‌ای کرد و یه دور چرخید که یکهو آهنگ قطع شد و بقیه که تو پیست داشتن می‌رقصیدن ضایع شدن .

خنده‌ای کردم که دی جی که قیافش شبیه جوجه تیغی بود میکروفون و گرفت دستش و با صدای تو دماغی و لحن چندشی گفت «ژیگرا، ژیگرا به دستور فامیل درجه یک آقا دوماد خوشگلمون میریم برای یه آهنگ نایس .

و پشت بندش صدای اهنگ ساسی پخش شد .

در عرض سی ثانیه پیست شلوغ شد و رفتم گوشیم رو دادم به مامان فریبا و گفتم فیلم بگیره ازمون و دست رادمهر و گرفتم و رفتیم وسط .

دیگه این‌قدر قر تو کمرمون بود نمی‌دونستیم چجوری خالی کنیم .

دست‌هام رو با ناز و کرشمه ، هماهنگ با آهنگ تکون دادم و یه دور چرخیدم و با خنده نگاهی به رقص مردونه رادمهر کردم .

دوباره رقصیدم که این‌دفعه مهشید و میلادم به ما پیوستن و همون‌طور که با صدای بلند همخوانی می‌کردیم می‌رقصیدیم .

سعی کردم هرچی تو ذهنمه، تو این شب عزیز بریزم دور و فقط

برقصم و خوش بگذرونم .

هنوز آهنگ تموم نشده بود که آهنگ ترکی آذربایجان ایرانلیام شروع به پخش کرد .

من و عسل نگاهی به هم کردیم و چشمک زدیم.

خیلی باهم تمرین کرده بودیم که تو یه مراسم بتونیم مثل رادمهر و شادمهر یا آرتام و ساترا حرفه‌ای برقصیم .

پیست یکم خلوت تر شد و مهشید و میلادم چون ترکی بلد نبودن رفتن نشستن .

کفش‌های پاشنه بلندم و از پام در آوردم تا پاهام درد نگیره و با عسل شروع کردیم. هماهنگ رقصیدن، با رقص ما رادمهر و شادمهر هم اومدن وسط و فرهاد و شیدا رو کسی نمی‌تونست جمع کنه .

بابامم اومده بود وسط و با عموم که کت و شلوار دامادی واقعا برازندش بود، می‌رقصید

ساعت دوازده شب رو نشون می‌داد و موقع سرو شام بود .

منم ک تا وقتی کیک و دسر هست اصلا نگاه به غذاهای دیگه نمی‌کنم .

بعد کشیدن چیز کیک و تیرامیسو با کیک شکلاتی رفتم نشستم دور میز .

رادمهر نشسته بود یه طرفم مشغول خوردن باقالی پلو با ماهیچه بود .

خاله ترانه اومد نشست روبروم و با لبخند مهربونی گفت:

-ماشالا ماشالا عروسم چه ناز شده .

با این حرف خاله ترانه انگار قند تو دلم آب کردن و خنده‌ای کردم که رادمهر با جذبه گفت:

-خاله جون هروقت گل پسرت اومد خاستگاری لقب عروس به این بچه من بدید .

خاله ترانه خندید و گفت:

-خواستگاری هم به وقتش. والا دیگه فکر کنم همه عالم و آدم میدونن آرتام فاطمه رو می‌خواد .

ادای خاله و در آوردم و گفتم:

-آرتام غلط کرده !

خاله ترانه یه قلپ نوشابه خورد و با خنده گفت:

-برو، برو! من تورو نشناسم درد لا جرز دیوار می‌خورم .

و بعد با خود شیفتگی و ناز گفت:

-من که می‌دونم عاشق پسر منی .

حرصم گرفت و گفتم:

-خاله جون سردیت نشه یه وقت. اون بزغاله جومونگ نما چی هست که من عاشقش بشم .

با لبخند حرص درار گفت:

-پس اونی که یه هفته در نبود آرتام چشمش اشک و خون بود عمه من بود؟

تسلیم شدم و لبام رو دادم جلو و ناراحت گفتم:

-خیلی بدی .

که یکهو یکی از پشت دستاش رو انداخت دور شونه‌هام و لپم رو سفت بوسید و گفت:

-ترانه کرم داری عروس ناز من رو اذیت میکنی؟

با اعتراض گفتم:

-عمو آرش !

بلند خندید و صندلی کنار خاله ترانه و کشید کنار و نشست روش و گفت:

-باشه عزیزم، عصبی نشو!

پوفی کردم که عمو آرش مشغول صحبت با رادمهر شد و منم سرم رو کردم تو گوشیم و فیلم رقص ترکی خودم و شادمهر و رادمهر و

عسل رو استوری کردم با یه عالمه از عکس‌هامون .

بعد استوری کردن عکس‌ها و فیلم‌ها مشغول خوردن کیک و دسر ها شدم .

دیگه این‌قدر خوردم که از بس سنگین شده بودم نمی‌تونستم تکون بخورم .

یکهو یادم افتاد اِ من با عروس دوماد عکس نینداختم که .

با پاشنه پام به شلوار رادمهر کوبیدم که ی‌هو قیافش توهم شد از درد و خم شد شلوارش رو تکوند و با حرص گفت:

-چته وحشی آمازونی .

لبام رو دادم جلو و قیافم رو جمع کردم که قیافه اخمالوش از بین رفت و زد زیر خنده و رو به عمو آرش و خاله ترانه گفت:

-نگاه عروسیتون چه لوس و ناز نازیه؟

عمو آرش خندید و گفت:

-قبلاً ها لوس نبودی ها عمو جون

خم شدم و دستمو انداختم دور گردن رادمهر و لپشو گاز گرفتم و رو به خاله ترانه و عمو آرش گفتم:لوس شدن برای داداشم یه مزه دیگه میده

خاله ترانه و عمو آرش با لبخند و خنده اوهوعی کردن که رادمهر که

خر شده بود گفت:کم دل صاب مرده منو ببر

کارت چیه؟

با شیطنت گفتم:خعلی سنگین شدم میخوام برم با عمو محمدم و سمانه عکس بندازم .

زد زیر خنده و گفت:کم میخوردی خو

نچ نچی کردم و گفتم:مگه میشه از دسر گذشت لعنتی؟

خاله ترانه خنده ای کرد و گفت:من عروس تپل میخواما پس بخور فقط .

ای خدایی گفتم که زدن زیر خنده و خاله ترانه گفت:باشه سگ نشو عزیزم .

اصن چقدر محبت موج میزنه .

رادمهر بلند شد و دست منو انداخت دور بازوش و گفت :بلند شو بریم عکستو بنداز .

بلند شدم و سعی کردم ظاهرم و حفظ کنم و باهم به سمت جایگاه عروس رفتیم .

دیگه نزدیک عمو محمد شدم، دوییدم سمتش و بدون توجه به جمعیت که نظاره گر ما بودن، پریدم بغلش و ماچ محکمی از گونش کردم، ماشالا چه بوی عطر خوبی میده.اینقد ماچش کردم که به زور منو از

خودش جدا کرد و با خنده پوفی کشید و گفت:تفیم کردی روانی، مثل آدم ابراز علاقه کن .

لبامو دادم جلو و گفتم:دوش دالم .

چپ چپ نگام کرد و گفت:از کی اینقد لوس شدی تو؟ .

چش غره ای رفتم بهش و گفتم:وقت گل نی، بیتربیوت .

خندید که رادمهر بهشون یک بار دیگه این پیوند میمون ،

اوم چیزه یعنی مبارک و تبریک گفت بهشون و گفت:فاطمه میخواد باهاتون عکس بندازه .

و بعد گوشی آیفون منو از دستم قاپید و گفت :برو وایستا ازت عکس بگیرم بیشتر از این مزاحمشون نشیم .

با اعتماد به لوستر گفتم :مراحمیم.

سمانه خنده ای کرد و گفت :شما که رو سر ما جا دارید .

با لبخند گفتم:مودونم.

قدر عمو منو بدون .

و بعد چپ چپ نیگاش کردم و گفتم:ی تار موش کم بشه، پر پرت میکنما

حرفمو ب شوخی گرفت و زد زیر خنده و با عشوه گفت:ای جانم چ

نمکی تو

هر هری تو دلم نثارش کردم و رفتم از قصد وایستادم بین عموم و سمانه و سرمو گذاشتم رو سینه عموم و سمانه هم دستاشو از پشت حلقه کرد رو کمرم که دست گل رز های سفیدش که لا به لاش پر مروارید بود و ازش قاپیدم و گرفتم دستم و با لبخند گفتم:دسته گل عروس، دوس! خندید که با صدای رادمهر به دوربین گوشی با لبخند نیگا کردیم و با چیلیک عکس چشمامو ب خوشی بستم، این شبم به خوبی و خوشی گذشت .

پیش به سوی روزای دیگه .....

با صدای جیغ مامان فریبا، نیم متر پریدم از ترس! دستم گذاشتم رو قلبم آخ خدا ترسیدم، قشنگ کل اتاقو بر انداز کردم که یک وقت نیومده باشه بیاد منو بزنه .

پوفی کشیدم که دوباره جیغ مامان رفت به هوا که با حرص داد کشیدم:

-دِ لعنتی به فکر اون گلوت نیستی، به فکر گوش صاب مرده من باش!

بدون توجه به حرفم با جیغ گفت:

-گمشو بیا پایین دختره افریطه!

پوفی کردم و گوشیمو انداختم تو جیب شلوارک لیم و از رو تخت بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون .

صدای مامان از سالن پایین می‌اومد که داشت زیر لبی، منه بی نوا رو تروری فهش می‌داد!

ای خدا با کیا شدیم هشتاد میلیون آخه .

از پله‌ها رفتم پایین و دیدم یک چیزایی رو میز عسلی بزرگ وسط سالن هست و مامان فریبا هم داره ور اندازشون می‌کنه.

پا تند کردم، رسیدم به میز عسلی که با دیدن جعبه‌های گنده- گنده کادو برگام ریخت .

و با تعجب گفتم:

-اینا چیَن؟

مامان با دیدنم یک پس گردنی محکم نثارم کرد و با جیغ گفت:

-بیشعوره بزغاله، با خواهر زاده من می‌ریزی رو هم و به منم نمیگی؟

دهنم از تعجب باز موند و گفتم:

-ننه این چه حرفیه می‌زنی؟! خواهر زادت کدوم خریه که بخوام باهاش رو هم بریزم .

مامان با حرص یک ورقه آچار تا شده، پرت کرد روم .

اما معلوم بود از چشاش که داره از خوشی پرواز می‌کنه .

و با چشم غره گفت:

-بخون اینو .

و خودش گوشیشو گرفت دستش و زنگ زد خاله ترانه و گفت:

-ترانه بدو بیا اینجا تحویل بگیر شاه پسرت، چه کرده!

اوه آرتام؟

تند ورقه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن :«جان و دلی، ای دل و جانم برای تو !

سلام بر یگانه‌ترین عشق زندگیم. خوبی خانومم؟ خوشی عزیز دلم! بدون من خوش می‌گذره؟

می‌دونی چقدر دلم برای شیطنت‌هات تنگ شده؟

فاطمه یک اعترافی می‌خوام کنم، اما اینقدر بی دل و جرئتم که نتونستم رو در رو این اعتراف و کنم. چون ترس از دست دادنت، از چشم افتادنت دیوونم می‌کنه و مجبور شدم به این قلم و کاغذ پناه بیارم، برای اعتراف عشقی که 7 ماهه به جونم افتاده .

آره من عاشقتم دیوونتم .

فاطمه خانومم یادته اردبیل که بودیم چجوری با عسل و شایان، منو داداشم و تخریب شخصیتی کردید؟ !

شاید باورت نشه، اما جرقه عشق تو از همون موقع شروع شد .

دوست دارم، دوست دارم قد تموم دوست داشتن‌های تموم دنیا!

تا اسفند وقت داری که فکر کنی که اگر سر سوزنی از من خوشت میاد، عشق منو بپذیری، تو خانوم من باش !

تموم دنیا به پات می‌ریزم .

امیدوارم از کادوهات خوشت بیاد، کریسمس مبارک دردونه خانوم .

به امید دیدار!»

با هر خطی که می‌خوندم، دهنم بازتر و چشام گردتر می‌شد .

یعنی الان! روز پنجم دی سال 99 آرتام به من اعتراف کرد که منو می‌خواد؟

جون ما!وای خدا جون مرسی عاشقتم!

وای جونمی جون، آرتامم منو دوس داره ،الهی ساترا پیش مرگش بشه!

با صدای خاله ترانه از فکر اومدم بیرون و ورقه و پرت کردم رو میز و پریدم بغلش و با جیغ گفتم:

-قربون مادر شوهر جیگرم برم!

یکهو خونه و سکوت برداشت .

اوه فاطی گند زدی!

از بغل خاله ترانه اومدم بیرون که دیدم، دارن مثل منگلا نگام می‌کنن .

ببخشیدی گفتم که خاله ترانه ترکید از خنده و منو کشید بغلش و با خنده گفت:

-دورت بگردم خل و دیوونه خاله!

که مامان لگدی نثارم کرد و گفت:

-بی حیا، خجالت بکش!

خندیدم که یکهو در خونه محکم زده شد و مامان در رو باز کرد .

زندایی مینا ورقه به دست با عسل که از خجالت سر به زیر شده بود، اومدن تو خونه و زندایی مینا ورقه و داد به خاله ترانه و با حرص گفت:

-ترانه این چرت و پرتا چیه که ساترا نوشته؟ ها؟

اوه یکی این مادر فولاد زره رو جمع کنه .

خاله ترانه با جذبه خواهر شوهری گفت:

-فکر نکنم اعتراف عشق پسر من به عسل جانم، چرت و پرت باشه !

زندایی با حرص گفت:

-اما این حرفا برای عسل زوده، اون تازه 18 سالشه!

خاله ترانه پوفی کرد و گفت:

-مینا چقدر داری جریانو سخت می‌کنی، حالا جوری میگی انگار ما الان اومدیم خواستگاری و منتظر جواب مثبت عسلیم!

زن دایی مینا نشست رو کاناپه و گفت:

-من دیگه نمی‌دونم چی بگم!

خاله ترانه با لبخند منو عسلو نگاه کرد و گفت:

-اگر دخی‌های شما، علاقه داشته باشن به گل پسرای من، تا دو سال باهم دوست باشن بعدش قضیه و جدی می‌کنیم .

زن دایی با تهدید گفت:

-عسل غلط می‌خوره اگر علاقه داشته باشه!

یهو رگ وحشی گری عسل گرفت و وایستاد جلو زن دایی و پرو پرو تو چشمای زندایی نگاه کرد و گفت:

-من ساترا رو دوست دارم، عاشقشم، می‌میرم براش. مشکلیه؟

هممون رفتیم تو بهت، اوهوع عسل و این حرفا؟

بعیده والا !

یهو زندایی پاشد بره عسلو ببافه توهم که عسل فرار کرد .

زدم زیر خنده که مامان فریبا، زن دایی رو نگه داشت و با خنده گفت:

-بشین مینا دلشون گیر کرده، حریف اینا نمی‌شیم دیگه!

خاله ترانه با ذوق خندید و گفت:

-بلاخره شما دوتا عروس خودم می‌کنم!

پرو پرو گفتم:

-مادر شوهر بازی دراری کلامون میره توهما!

خاله ترانه زد زیر خنده که مامان با جیغ داد زد:

-بی حیا!

«20اسفند سال 1399»

دراز کشیده بودم رو تختم و سرم تو گوشی بود، اما فکرم مشغول بود .

در عرض یک ماه همه چیز خیلی زود تغییر کرد و یکی از اتفاقاتی که افتاد، ازدواج محمد با یک دختر از اقوام دور ما بود .

البته به احترام فوت آقا مراسمی گرفته نشد و قرار شد، بعد از عید که ما به قول ترکا، از عید سیاه در اومدیم. محمدم جشن عقدشو بگیره.

و عجیب‌تر از اینا این بود که محمد منگل و و دختر بازی که از بس

دلقک بود، ما فقط می‌خندیدیم از دستش، حالا ازدواج بهش ساخته و تبدیل به پسر سر به زیر و کم حرف شده که خیلی کم شوخی می‌کنه که البته از نظر من و عسل خیلی تفلون شده. بنده خدا اگه بدونه چیا دارم پشتش میگم، میاد منو پِخ- پِخ می‌کنه .

بگذریم !

نزدیک عید بود و من امسال لباس عید نخریدم، آخ انصافا کادوهایی که آرتام فرستاده بود، خیلی زیاد بود .

گوشی و گذاشتم کنار و بلند شدم رفتم سمت کمد لباسام .

درشو باز کردم و نگامو رو لباسای که آرتام از ترکیه برام خریده بود و فرستاده بود، چرخوندم!

چهار دست مانتو! سه دست شلوار بیرون .

چهار جفت کفش ست مانتوها. دو دست سویی‌شرت، شلوار مدل آدیداس .

یک عالمه لباس گپ و خونه‌ای و پنج تا شال و یک پالتو مشکی ناز .

از بس زیاد بودن کادوهاش که واقعا به زور جا کردمشون تو کمدم .

البته اینم بگم بچم هی زنگ می‌زنه باهام حرف بزنه، اما من هی ریجت می‌کنم و گاهی اوقات چتی برام یک متن عاشقانه می‌فرسته و منه منگلم با یک استیکر قلب قرمز، چتو خاتمه میدم. در این حد بی

احساسم من!

اما این عسل و ساترا بیشعور روزانه نزدیک 4 ساعت باهم تلفنی، زرت و پرت که می‌کنن هیچ! شبا ویدئو کالم می‌گیرن، اما بازم این عسل بزغاله لباشو میده جلو و مظلوم میگه، بچم هیچ‌وقت نیست دلم براش تنگ شده!

وقتی این حرفو می‌زنه‌ها، دلم می‌خواد با ماهیتابه اینقد بزنم تو صورتش که رد ماهیتابه رو صورتش بیوفته؛ بعد دست بندازم دهنشو جر بدم و با یک هفت تیر از نوک پاهاش تا اون صورت خوش فیسش رو، تیر بارون کنم!

آقا مشکل روانی دارم یا طبیعیه؟

با زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون و شیرجه زدم رو گوشی .

با دیدن اسم عمو آرش تعجب کردم، یعنی چه کاری با من داره؟

ارتباط و برقرار کردم که عمو آرش با صدای پر انرژی و مهربونی گفت:

-سلام دختر عمو، حالت چطوره؟!

لبخندی از پشت تلفن زدم و گفتم:

-سلام عمو جون مرسی، شما خوبی؟

خندون گفت:

-منم خوبم!

و بعد مکثی گفت:

-فاطمه جان، عزیزم میشه بیای جلو در، من دم در خونتونم کارت دارم!

متعجب، باشه‌ای گفتم و گوشیو قطع کردم .

سریع کاپشن کوتاه قرمز رنگم رو پام کردم و شال مشکی انداختم رو سرم. شلوارم مناسب بود، یک شلوار لی تا بالای قوزک پام.

از اتاقم خارج شدم و پله‌ها رو دوتا یکی اومدم پایین .

خونه غرق سکوت بود و مامان طبق معمول با خانوما فامیل، رفته بود خرید عید .

از خونه زدم بیرون و از حیاط گذشتم. با باز کردن در با عمو آرش که تیپش مثل پسراش، امروزی بود روبه‌رو شدم .

یک پالتو عسلی، شلوار کتان قهوه‌ای تیره و کفش چرم ست پالتوش و موهای جوگندمی قشنگش و به سمت بالا شونه کرده بود.

با دو گام رسید بهم و مثل این یک ماه که فهمیده بود، رابطه عاطفی بین من و پسرش جریان داره، منو گرفت بغلش و بعد بوسه‌ای رو موهام باهام احوالپرسی کرد و بعد پورشه مشکی رنگ آرتام که جلو

درب خونمون پارک شده بود، اشاره کرد و ریموتش و انداخت دستم و گفت:

-عمو جان آرتام سفارش کرده، ماشینش دست تو باشه!

نگاهی به ماشین قشنگ و فوق گرونش انداختم و گفتم:

-عمو جون، اما قراره ما دو روز دیگه بیایم شمال!

عمو سرشو تکون داد و گفت:

-گل عمو، ماشین آرتام رو تا شمال بیار، آرتام گفته ماشینش رو نیاز داره و از تعریف آرتام و پدرت، رانندگی خوبی داری. گفتم ماشین و بسپرم به تو تا اگر زحمتی نیست تا شمال بیاریش .

تو دلم یک ذوق عجیبی کردم. آخ جون قراره تنها با یک ماشین پروشه آخرین مدل رانندگی کنم اونم تا خود شمال .

با نیش باز باشه‌ای به عمو آرش گفتم که خندید و لپ بیچاره منو کشید.

بعد خداحافظی از عمو آرش رفتم تو حیاط و یهو جیغ زدم:

-عسل؟

صدای عسل از خونشون اومد که می‌گفت:

-بنال !

با ذوق به ریموت پورشه نگاهی انداختم و صدامو انداختم پس گردنم

و گفتم:

-تا نیم ساعت دیگه حاضر میشی، بریم بیرون!

و دوییدم سمت خونه و رفتم تو اتاقم .

خواستم کاپشن قرمزم تنم باشه که یادم افتاد امروز پنجشنبه. آخر ساله و باید یک سری به در گذشتگان زد .

به عسل سری اس دادم:

-هوی بز لباس مشکی بپوش.

و رفتم تو کمد اتاقم و گشتم و شلوار قد نود مشکی مدل قواصیم و انتخاب کردم و پوشیدمش و کاپشن مشکی خز داری که آرتام برام از ترکیه آورده بود و برداشتم و انداختم رو تخت.

بعد یک آرایش ملیح و دم اسبی بستن موهام. سارافون بافت مشکی و جذبم که تا بالای زانوم بود و پوشیدم و بعد کاپشن و تنم کردم، اما زیپشو باز گذاشتم. از تو کمد کفشام بوت‌های مشکی مخملم که تا بالای ساق پام بود و پام کردم و بعد دوش گرفتن با عطر جورجیا و برداشتن ریموت و گوشیم از اتاق زدم بیرون .

از خونه خارج شدم که عسلم با یک تیپ سرتا پا مشکی از خونشون زد بیرون و گفت:

-خنگول عمه فریبا ماشینش رو برده با خودش بیرون. الان ماشینی

هست که ما دوتا می‌خوایم بریم باهاش بیرون؟

ریموت پورشه و نشونش دادم که چشماش گشاد و با بهت گفت:

-دهنت، عمو رضا برات ماشین خرید؟

برو بابایی گفتم بهش و در خونه رو باز کردم و رفتم سمت پورشه که عسل اومد و در و بست و یکهو با دیدن پورشه چشماش گرد شد با تعجب گفت:

-این پورشه آرتام نیس؟

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

-ساترا پیش مرگش بشه، بچم ماشینشو داده بهم چند وقت!

اومد زد پس گردنم و با حرص گفت:

-میام جفت پا تو حلقتا! بیشور از ساترا مایه می‌ذاره برای من .

برو بابایی بهش گفتم و سوار ماشین شدم .

آخیش صندلی‌های چرم و نرمش. سیستم لاکچری داخل ماشین، دل منو برد .

آخ آرتام کوفتت بشه این ماشین .

و بعد تو دلم گفتم:

-بزار مخشو بزنم، سه سوت میگم یکی ازینا بده بهم .

که از اتاق فرمان اشاره کردن:

-رو دل نکنی یک وقت!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم .

عسل داشت با مانیتور ور می‌رفت و آهنگ پلی کرد و صداشو زیاد کرد و عین این دیوونه‌ها شروع کرد به قر دادن .

خنده‌ای کردم و سرعتو زیاد کردم و راه افتادم سمت بهشت زهرا .

عسل صدا آهنگ و کم کرد و با تعجب گفت:

-کجا داریم می‌ریم؟!

همونطور که نگام به جلو بود گفتم:

-بهشت زهرا!

با صدای متعجب‌تر گفت:

-بهشت زهرا چرا؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-بریم سر خاک آقا شایگان و رها خانوم دیگه!

آهاانی گفت و گوشیشو برداشت و گفت:

-پس الان به شادمهر تکس میدم که با رادمهر بیان از اونور .

سرمو تکون دادم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم .

به سنگ سفید مرمر خیره شدم .

«شادروان شایگان آریانفر»
رو پام نشستم و دسته گل رزهای سفید و گلایل رو رو قبر آقا شایگان گذاشتم.

عسل با گلاب مشغول شستن قبر رها خانوم که کنار قبر آقا شایگان بود، شد.

شادمهر داشت خرما پخش می‌کرد.

به رادمهر خیره شدم. چشمش به عکس پدر مرحومش که دور از جون خیلیم شبیهش بود، بود و معلوم بود عمیق تو فکره .

صداش زدم که سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. تو عمق چشماش ناراحتی و می‌شد حس کرد .

با لبخند گفتم:

-جاشون بهشته ناراحت نباش داداشی!

دستی به سنگ سرد قبر کشید و گفت:

-جاشون خیلی تو زندگیم خالیه!

سعی کردم حال و هواشو عوض کنم و گفتم:

-ما اینجاییم که جاشونو پر کنیم دیگه!

لبخندی بهم زد که سرمو انداختم پایین و مشغول پر- پر کردن گل‌های دور اسمشون که طلایی رو سنگ حک شده بود، شدم .

عسل چهار زانو نشست و مشغول فاتحه فرستادن شد که شادمهر اومد و نشست کنار قبر و گفت:

-چقدر شلوغه!

اوهومی کردم و گفتم:

-بلاخره پنجشنبه آخر ساله و همه اومدن دیدار عزیزاشون. سرشو تکون داد که عسل گفت:

-بهتره بریم یک سری هم به آقا بزنیم!

آره ای گفتیم. برای آخرین بار انگشتامو رو قبر زدم و فاتحه‌ای تو دلم خوندم. که عسل گفت:

-خدا رحمتشون کنه، جاشون تا ابد تو بهشت!

رادمهر و شادمهر ممنونی گفتن که همگی بلند شدیم و بعد وداع رادمهر و شادمهر با پدر و مادرشون، رفتیم سمت ماشین‌ها که پشت هم پارک شده بودن.

شادمهر با دیدن ماشین آرتام چشمکی با شیطنت زد و گفت:

-خدا بده ازین خاطرخواه‌ها!

و بعد با قیافه جدی، طوری و خنده‌ای که چاشنی لباش بود گفت:

-من اگر خدای نکرده یک روزی بخوام ازدواج کنما، نمی‌زارم زنم از 200 متری ماشینم رد بشه!

زدم زیر خنده و گفتم:

-از بس خسیسی!

عسل گفت:

-باو هوا ابریه، بشینید بریم زودتر تا بارون نزده!

رادمهر سرشو تکون داد و سوار ماشینش شد .

ریموت ماشین و زدم و جفتمون سوار ماشین شدیم .

و راه افتادیم.

***

دستمو رو بوق گذاشتم و حرصی به عسل گفتم:

-این بزغاله پس چرا نمیاد!

عسل هوفی کرد و گفت:

-شیطونه میگه راه بیوفتیم بریم شمال، بیاد جا خالیمون و حس کنه

کیف کنیم .

دستمو رو بوق فشار دادم که عسل زد پس گردنم و با حرص گفت:

-باو مراعات مردمو نمی‌کنی، حداقل دلت به حال پورشه این بدبخت بسوزه، بوقش سوخت!

خنده‌ای تو دلم کردم که یک دفعه در ساختمون مهشید اینا باز شد و این گاو انسان نما. خیلی ریلکس با چمدونش اومد سمت ماشین .

عسل با حرص گفت:

-نیگا چه خوش و خرمه. انگار نه انگار که ما رو نیم ساعته معطل خود انترش کرده!

مهشید با صدای جیغ جیغوش گفت:

-هوی صندوق عقب و بزن!

دکمه باز شدن صندوق عقب و زدم که چمدونش و گذاشت تو صندوق و بعد معطل کردن ما، اومد نشست صندلی عقب .

که عسل مثل پلنگ مازندران جوری حمله کرد بهش که دوتا چشم که داشتم، دوتا دیگم پس گرفتم .

موهای مهشید و که دیوونه استیشن صورتی زده بود دوباره، بین موهاش و گرفت پیچوند بین دستاش که جیغ مهشید جوری در اومد که گوشم یک لحظه سوت کشید .

ای خدا منه بدبخت و بگو با چه گله دیوونه‌هایی همسفر شدم، خدا بخیر کنه!

پریدم بینشون و دستمو گذاشتم رو دست عسل و با جیغ گفتم:

-کندی موهاشو وحشی، ولش کن!

عسل با جیغ بیشتر موهاشو کشید و گفت:

-نه باید به این بیشعور بفهمونم که ما بیکار نیستیم، نیم ساعت معطل مون می‌کنه!

ای خدا، من رد دادم!

کوبیدم تو دست عسل و با عصبانیت گفتم:

-دستتو بکش. دیگه تذکر نمیدم دفعه بعد...

عسل آروم- آروم دستاش شل شد و موهای مهشید و از بین دستاش کشید بیرون .

تا مهشید خواست جیغ- جیغ کنه، داد زدم:

-به خدا قسم لال نشید، از ماشین جفتتون و پرت می‌کنم پایین!

عسل خواست حرف بزنه که برگشتم سمتش جوری چشم غره رفتم که اخمی کرد و دست به سینه تکیه داد به صندلی ماشین .

ماشین و به حرکت در آوردم و راه افتادم سمت اتوبان .

زدم رو برنامه وِیز و مقصد نمک آبرود و وارد کردم و به جاده خیره شدم .

امروز 23 اسفند بود و خاله ترانه و عمو آرش دیشب به همراه رادمهر و شادمهر رفتن ویلای خاله اینا و قرار شد، امروزم من و این دوتا خنگول بریم تا کمک کنیم برای جشن تولد این دوتا جیگرا .

واااای خدا باورم نمیشه 3 روز دیگ آرتامم و می‌بینم. الهی قربونش برم، وای لحظه‌های دلتنگیم تموم شد. آخیش!

سرمو تکون دادم و مشغول گوش دادن به آهنگ شدم .

وسطای جاده چالوس بودیم و همچنان این دوتا لال بودن. تو دلم به این جذبه‌ام دستمریزادی گفتم .

والا اگه می‌دونستم که اینقد جذبه دارم، زودتر می‌اومدم براشون .

همونطور که نگام به روبه‌رو بود بازم صدامو جدی کردم و گفتم:

-زود باشین باهم آشتی کنید تموم بشه بره!

دیدم هیچ صدایی ازشون در نیومد .

از تو آیینه مهشید و دیدم که بیخیال سرش تو گوشیشه و از نیش بازش معلومه داره با میلاد خان زرت و پرت می‌کنه .

عسلم که مثل عصا قورت داده‌ها نشسته بود و نگاش به روبه‌رو بود .

صدامو بلند کردم و گفتم:

-نشنیدید؟ !

دیدم بازم جوابی ندادن .

اوکی‌ای گفتم و آروم سرعتم و کم کردم و کنار جاده وایستادم .

ماشین و خاموش کردم و بدون توجه به اونا که داشتن مثل یک خنگ تعجب کرده نگام می‌کردن، به ماشین‌هایی که داشتن رد می‌شدن، خیره شدم.

دو دقیقه گذشت اتفاقی نیوفتاد، ده دقیقه گذشت اینا کاری نکردن، دیگه بیست دقیقه داشت می‌شد که مهشید خم شد و لپ منو سفت بوسید و با لحن آدم خر کنی، گفت:

-فاطمه جونم، نفس مهشید الهی آرتام پیش مرگت بشه، راه بیوفت دیگه خوشگل من .

چپ- چپ نگاش کردم که لبخندشو جمع کرد و گفت:

-حالا آرتام پیش مرگت نشه، خودم پیش مرگت شم .

اشاره‌ای به این عسل کردم که عین گاو بدون توجه به ما بیخیال خیره شده بود به روبه‌رو. یعنیا هرچی من درباره این الاغ بگم کمه، یک گاو بیشعوریه که لنگه نداره .

مهشید و از خودم جدا کردم و گفتم:

-عسل خانوم این رسمش نیس، ما اولین باره عید سه‌تایی باهمیم توهم

با این اخلاق بزوارانت گند بزن به این مسافرت!

و بعد حرفم ماشین و روشن کردم و راه افتادم .

صدای آهنگ ترکیه‌ای که داشت پخش می‌شد و زیاد کردم و پامو محکم رو پدال گاز فشار دادم و از ماشین جلوییم سبقت گرفتم .

مهشید که دیگه تو برق نبود، جیغی از رو هیجان کشید و دستاشو مشت کرد و گفت:

-یسسسس آفرین شوماخر خودم!

خنده‌ای کردم و تو اون پیچ و خم جاده چالوس از بین ماشینا با سرعت 120 تا سبقت می‌گرفتم .

عسل از شدت ترس رنگش پریده بود و صورتش مثل گچ شده بود، اما ازون جایی که خیلی غُد تشریف داره، دهن مبارک و باز نکرد که بگه آروم برو .

منم که کلا کرم‌های درونم انقلاب کرده بود و می‌خواستم کاری کنم عسل صداش در بیاد .

از همه ماشین‌ها سبقت گرفتم تا به خلوتی جاده رسیدم .

سرعتم و بردم بالاتر، 140 تا !

و جوری ویراژ می‌دادم که خودم خر کیف شده بودم. اصلا اگه هیجان نباشه که حال نمیده. با اون سرعت زیاد گوشیمو برداشتم و زدم رو

دوربین و از کیلومتر شمار فیلم گرفتم .

که صدای عسل در اومد و با نگرانی گفت:

-فاطمه گاو سرتو نکن تو گوشی الان می‌خوریم به کوه‌ها .

آخیش بلاخره حرف زد .

گوشیو خاموش کردم و صدای آهنگ قدیمی «هم نامهربونه»زیادتر کردم .

دیگه یکی نبود من و مهشید رو جمع کنه .

مهشید چهار زانو نشسته بود رو صندلی ماشین و جوری کمرشو دستاشو می‌لرزوند که نگم اصن .

منم که یک دستم به فرمون بود و با اون یکی دستم بشکن می‌زدم لامصبی آهنگه بمب انرژیه، اما عسل از ترس سرعت من، شبیه میت شده بود و هی داشت زیر زبون بسم الله می‌گفت.

خنده شیطنت باری کردم و سرعتو زیادتر کردم .

160 تا !

عسل دادش در اومد و با حرص و ترس گفت:

-خدا لعنتت کنه فاطمه اگه یک تار مو ازم کم بشه میگم ساترا بیچارت کنه

اوا مامانم‌اینایی گفتم و خنده‌ای کردم که مهشید با جیغ و هیجان گفت:

-دمت گرم فاطی، آدرینالین بدنم رفت بالا .

خنده‌ای کردم که جاده چالوس تموم شد بلاخره و ما وارد مازندران شدیم. آخیش! با همون سرعت روندم سمت ویلای خاله ترانه اینا که آوازه زیباییش تو فامیل پیچیده .

تا خود مقصد که حدود یک ساعت تو راه بودیم فقط قر دادیم و سرعت منم از 140 تا کم‌تر نمی‌شد .

عسلم که دیگه رو به موت بود و آخر سر با عجز گفت:

-عجب غلطی خوردم که اومدم با شما دوتا گاو

شمال، آقا من غلط کردم

مهشید با خودشیفتگی گفت:

-باعث افتخاره برات!

عسل از شدت حال بدش چیزی نگفت که پیچیدم تو کوچه درختی که خونه ته باغ، مطلق به خاله ترانه اینا بود .

به گفته عمو آرش ریموت مشکی رنگی تو داشبورد پورشه آرتام بود که ریموت در ویلا بود.

خم شدم و ریموت و از تو داشبورد برداشتم و دکمه ریموت و فشار دادم که درب آهنی مشکی غول پیکر شروع به باز شدن کرد .

با باز شدن در، انگار با بهشت روبه‌رو شدم .

ویلایی دو طبقه زیبا با نمای سنگ‌های اسلب مشکی رنگ که نصف ساختمون از شیشه بود .

باغی بزرگ با درختای بید مجنون و گلهای خیلی قشنگ که تو باغچه‌ها کاشته شده بود .

ماشین و جلوی ساختمون کنار BMW رادمهر پارک کردم و با ریموت در رو بستم .

مهشید سوتی زد و زد تو سر جفتمون و گفت:

-خاک بر سرتون پسرای به این جیگری با این وضع مالی توپ عاشقتونن، جان من با این اخلاق بیشعورانه تون این دوتا رو از انتخابشون پشیمون نکنید!

خنده‌ای کردم و باشه‌ای گفتم و از ماشین پیاده شدم و با انرژی زیاد داد زدم:

-ماااادررر شوهههررر، پددررر شوووهررر، این چه وضع استقبال از عروس‌هاي نازتونه .

مهشید و عسل از ماشین پیاده شدن که مهشید با خنده سری از تاسف تکون داد و گفت:

-کثافت چه مادر شوهرم پدر شوهرمی می‌کنه!

دیدم جوابی نیومد...

دوباره با صدای بلند گفتم:

-اینطور نمیشه باید زنگ بزنم به آقامون بگم خانوادت از الان دارن برا من کلاس میان، کات فور اور .

که یهو در شیشه‌ای خونه باز شد و رادمهر و شادمهر با یک تیشرت و شلوار مشکی اومدن از در بیرون .

رادمهر با خنده گفت:

-لعنتی بزار برسی بعد همه جارو آباد کن .

خنده‌ای کردم که شادمهر لباشو گاز گرفت و آروم گفت:

-فاطمه آبروتو بردی شدید!

متوجه منظورش نشدم، اما با اومدن خاله ترانه و عمو آرش و پشت بندش، هعی آرتام و ساترا؟!

اینا چه غلطی می‌کنن اینجا؟مگه قرار نبود سه روز دیگه بیان .

فاطمه خاک بر سرت که بازم آبروتو به فنا دادی .

آرتام مات قیافه من بود و ساترا هم که بیشور بی‌حیا، رفت جلو همه عسلو گرفت بغلش!

خاله ترانه با شیطنت نگام کرد و گفت:

-سلام عروس .

عمو آرش هم با خنده گفت:

-عروس جون واقعا شرمنده که نتونستیم بیایم استقبالت!

سعی کردم نگامو از آرتام بگیرم و با لبخند عریض این گندی که زدم و جمع کنم و گفتم:

-خواهش می‌کنم عمو جون!

خنده‌ای کرد و سرشو تکون داد و به خاله ترانه گفت:

-بیا بریم تو این جوونا حرفاشون بزنن .

دوییدم سمت خاله ترانه و گفتم:

-جون خودم هیچ حرفی ما نداریم .

خاله ترانه زد زیر خنده که رادمهر منو کشید سمت آرتام و دستمو گذاشت تو دستش و گفت:

-داداش بیا این جیگر مارو بگیر، کم داره یکم .

و خودش با خاله و عمو و شادمهر رفتن تو ویلا .

عسل و ساترا داشتن پچ- پچ وار بغل هم صحبت می‌کردن و منم خودمو زده بودم به کوچه علی چپ و همه‌جا رو نگاه می‌کردم، الا آرتام، اما سنگینی نگاهش و داشتم شدید حس می‌کردم .

بی هیچ حرفی دستمو گرفت و منو کشید سمت پشت ویلا .

متعجب باهاش هم قدم شدم که بلاخره رفتیم پشت ویلا که خیلی فضا بزرگی داشت .

منو کشید سمت آلاچیق سنگی قشنگی که ته باغ بود. اونجا هیچ دیدی به هیچ جا نداشت .

تا رسیدیم دستمو ول کرد که با شیطنت به چشماش که همه چیزم شده، خیره شدم و گفتم:

-چطوری آقامون؟

یعنی از من پروتر خودمم و بس!

آرتام یکهو منو کشید بغلش که انگار قصد داشت منو تو خودش حلم کنه .

واقعا به بغلش احتیاج داشتم و دستامو حلقه کردم دور گردنش که آرتام دم گوشم با هیجان و صدایی که می‌لرزید گفت:

-آقاتون به فدات، دارو ندارم!

اوخ ضعف کردم از این حرفش که آروم گفت:

-فاطمه خانومم؟

هومی گفتم که دم گوشم فوتی کرد و گفت:

-نفس آرتام!

بله‌ای گفتم که با اعتراض گفت:

-نمی‌تونی یک جونم بگی دل من خوش بشه!

از بغلش اومدم بیرون و با خنده گفتم:

-نچ!

حرصش گرفت و گفت:

-کوفته نچ، درده نچ، مرضه نچ!

ریز خندیدم که چشم غره‌ای بهم رفت که دلم براش ضعف رفت و حیا میا رو گذاشتم کنار و دستامو انداختم دور گردنش و گفتم:

-جون دلم آقا آرتامم!

بچم از ذوق، مثل خر تیتاپ خورده شد و با ذوق گفت:

-آرتامت به فدات!

ازش جدا شدم و گفتم:

-خو حالا دیگه زیاد شور عشقولانه بازی در آوردیم .

و بعد با جیغ گفتم:

-من خستم!

بوسه‌ای رو سرم زد و گفت:

-دست خانومم درد نکنه که ماشین بنده رو تا اینجا لطف کردن آوردن!

خودمو لوس کردم و گفتم:

-منم یکی از اون ماشین خوشجلا موخوام!

دستمو گرفت و همونطور که به سمت ویلا می‌رفتیم گفت:

-بهترشو برات می‌گیرم دلبرم!

از در پشتی وارد ویلا شدیم. اوف چه ویلای جیگری! دکور داخل ویلا به سبک اروپایی چیده شده بود به رنگ‌های طوسی- مشکی.

کلا من و خاله ترانه علاقه خاصی به رنگ طوسی داریم .

خاله ترانه جدا از اینجا، خونه خودش تو اسلامشهر هم دکورش توسی- سفیده.

بعد دید زدن خونه دوبلکس و شیکشون که بعدا فهمیدم طراحی داخلش به عهده شادمهر و رادمهر بوده، رفتیم تو سالن اصلی .

عسل رو کاناپه لم داده بود و داشت با بقیه حرف می‌زد. رفتم سمت عسل که بشینم پیشش که آرتام دوباره منو مثل کش تنبون، کشید سمت خودش. نشستم رو کاناپه و بدون توجه به بقیه رو به آرتام گفتم:

-دو خط بهت خندیدم دور برت نداره‌ها، مرتیکه منگلیسم!

دهن آرتام باز موند و عسل و شادمهر و رادمهر زدن زیر خنده که مهشید با تاسف گفت:

-فاطمه خوبه همین ده دقیقه پیش تو ماشین گفتم آدم باش!

بدون توجه به حرف مهشید به خاله ترانه نگاه کردم و گفتم:

-خو راس میگم دیگه خاله، هی می‌چسبه بهم بچه پرو!

آرتام با اخم چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-دلم می‌خواد بچسبم بهت، فکر نمی‌کنم مشکلی باشه!

عمو آرش طرف منو گرفت و گفت:

-هوی هوی اونجوری به دختر من نگاه نکنا که با همین دسته بیل گوشه باغ، جوری می‌کوبم تو چشات که چپول شه!

از ذوق ضایع شدن آرتام، بلند زدم زیر خنده و مثل اسب شیعه کشیدم.

با این کارم همه زدن زیر خنده که آرتام بازم آدم نشد و دستشو انداخت دور شونه‌هام. خدا این پسر حیا میا قورت داده، یک آبم روش .

یکی نیس بگه مردک جومونگ نما، از بقیه خجالت نمی‌کشی حداقل از ننه بابات خجالت بکش و دست نزن بهم، اما انگار داشتم یاسین تو گوش خر می‌خوندم .

ولی خودمونیما از دیدن آرتام مثل چی خر ذوق بودم و از اینکه

حضوری اعتراف کرد و اینهمه قربون صدقم رفت، بدتر خر ذوق می‌شدم .

باصدای ساترا از فکر اومدم بیرون .

با خنده گفت:

-هنوزم کرم می‌ریزی یا نه؟

چشمک با شیطنتی زدم و گفتم:

-اوف چه‌جورم!

مهشید با خنده چشمک ریزی به ساترا زد و گفت:

-یکی از کرم ریزی‌هاش وقتی تنها بودیم بهت میگم!

رادمهر مشکوک گفت:

-بگو همه‌مون بشنویم!

تند- تند نچی کردم که خاله ترانه خندید و با عمو آرش بلند شدن از رو کاناپه که گفتم:

-کجا خاله جون؟

خاله اومد سمتم و گونمو مثل روز اولی که دیده بودمش، سفت ماچ کرد و گفت:

-با آرش میریم کارای مراسم دو روز دیگه ردیف کنیم!

عسل گفت:

-کمکی احتیاج داشتید، دریغ نکنید!

خاله با خنده گفت:

-کمک که حسابی کار باهاتون دارم، اما امروز و استراحت کنید تا فردا .

باشه‌ای گفتیم که بعد خداحافظی با عمو رفتن تو اتاق مشترکشون تا آماده بشن برن بیرون .

که رادمهر با لحن حسود و آشکاری گفت:

-میگن نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار، این حکایت الان منه!

منظورش و گرفتم و خیلی یهویی و تند از بغل آرتام فرار کردم که آرتام تهدید وار گفت:

-بدو بیا بشین سر جات!

بید لایکی نشونش دادم و مقابل چهره حرصی آرتام، دستمو انداختم دور گردن رادمهر و با لحن رادمهر خر کنی گفتم:

-جیگل میجل من چطوره؟

آرتام از حرص و عصبانیت قرمز شده بود که نگاش کردم و با چشم غره گفتم:

-چیه نکنه چون تو دوسم داری، نباید داداشمو بغل کنم؟

یکه خورده گفت:

-داداشت؟ مگه دوس پسر سابقت نیس؟

تا اومدم حرف بزنم، رادمهر زودتر جواب داد و با خنده گفت:

-همش برای حرص در آوردن شما بود و گرنه دوس پسر چه صیغه‌ایه، فاطمه از اولش آبجی من بود و هست!

بهت کردم نگفت که یک زمانی با هم دوست بودیم، پنهان کرد این راز رو که محدود آدمایی ازش خبر داشتن .

عصبانیت و حرص آرتام جاشو به یک خنده خوشگل داد و رو به من و عسل گفت:

-ای مارمولکا، می‌خواستین من و داداشمو حرص بدید!

عسلم که از جواب رادمهر شوکه بود، بدون حرفی با لبخند مصنوعی سرشو تکون داد که آرتام با خنده رو بهم گفت:

-دیگه داداشته. توهم که غدی به حرف من گوش نمیدی، بغلش کن!

لبم به خنده باز شد و نشستم کنار رادمهر رو دسته مبل و گفتم:

-داداشی گشنگ من حالش چطور مطوره؟

عالی‌ای گفت و بعد دم گوشم آروم گفت:

-برای از دست ندادنت مجبور به گفتن دروغ پیش آرتام شدم .

و بعد با لحن آروم تری گفت:

-من تورو از خواهر نداشتم، بیشتر دوس دارم! فاطمه توهم از دست بدم دیگه زندگی برام نمی‌مونه .

از شنیدن حرفاش ذوق مرگ شدم و لپاشو گرفتم بین دستام و سفت کشیدم که آخیش در اومد .

آرتام که زوم ما و حرکات مون بود با خنده گفت:

-رادمهر چی گفتی بهش که مثل حیوانی نجیب ذوق کرده!

رادمهر برگشت چشمکی بهم زد و رو به آرتام گفت:

-گفتم یکی یدونه داداششه .!

مهشید و ساترا اوقی زدن که عسل طلبکار نگاهی به شادمهر انداخت و گفت:

-یاد بگیر! ملت داداش دارن، منم داداش دارم!

شادمهر خندید و گفت:

-خدا لعنتت کنه رادمهر، خو جلو این اسی پلنگه من قربون صدقه این بزغاله نرو!

چپ- چپ نگاش کردم و گفتم:

-بز غاله عمته!

که مهشید لباشو داد جلو و گفت:

-ای کاش میلاد منم بود!

خندیدیم همگی که رادمهر گفت:

-که مثل کیش با این ادا و اطفارهای فاطمه و عسل آبروی جد در جدمون جلوش بره؟

مهشید زد زیر خنده و گفت:

-نه اتفاقا میلاد خیلی خوشش اومده از این منگل بازی‌های اینا!

عسل لگدی نثار مهشید کرد و گفت:

-منگل عمته، دختره پشمک!

با جیغ خاله ترانه سیخ نشستم سر جام که مهشید گفت:

-یا جد سادات چیشده؟

تا اومدم حرف بزنم در اتاق باز شد و خاله ترانه با حرص و قیافه هول زده اومد تو اتاق و یک جیغ بنفش کشید که از صدای جیغش هول کردم و طاق از تخت پرت شدم پایین و آخی از درد گفتم .

جیغ خاله ترانه تمومی نداشت که یهو زدم دور وحشی بازی و همونطور که با درد سرمو ماساژ می‌دادم، یک جیغ خفن کشیدم که

خاله ترانه ساکت شد و با تعجب نگام کرد که با عصبانیت گفتم:

-چته خاله من، اول صبحی کرمون کردی!

تو جلد مظلومش فرو رفت و گفت:

-ساعت یازده ظهره، ساعت هفت مهمون‌ها میان. هنوز خونه رو تزئین نکردیم خو .

عسل زیر لب همونطور که دراز کشیده بود گفت:

-ای خدا بازم کلفتی! شروع شد دوباره!

خاله ترانه یهو حرصی شد و گفت:

-بلند می‌شید یا برم بیلو بیارم، بلندتون کنم !

مهشید زد زیر خنده و گفت:

-جدیدا تهدیدهای بزرگ بزرگ می‌کنی ترانه جون .

خاله ترانه چش غره‌ای رفت و گفت:

-تا ده دقیقه دیگه نیاید تو سالن، حساب شما سه تا می‌رسم .

و از اتاق رفت بیرون .

راسته که میگن آدما رو باید تو سفر شناختا .

بعد رفتن خاله ترانه، هممون مثل فشنگ بلند شدیم .

لباسام و با تیشرت و شلوار مشکی عوض کردم و موهامو دم اسبی

بستم.

عسل دستشویی اتاق رو اشغال کرده بود و چون هنوز ویندوزش بالا نیومده، می‌دونم حالا حالاها اون توعه .

از اتاق زدم بیرون و رفتم دستشویی داخل سالن بالا و بعد مسواک زدن و دست به آب، رفتم سالن پایین .

میلاد و پسرا مشغول طی کشیدن و دستمال کشیدن سالن بزرگ مخصوص جشن امشب بودن و منم بعد سلامی بهشون، رفتم آشپزخونه یک لقمه نون تست با نوتلا خوردم که آرتام اومد تو آشپزخونه و با لبخند گفت:

-صبحت بخیر خانوم گلم!

با دیدن آرتام ذوق مرگ شدم و پریدم بغلش و مثل میمون آویزونش شدم و با جیغ جیغ گفتم:

-تولدت مبارک آقایی گشنگ من!

و بعد چهار بار محکم بوسش کردم که خنده‌ای کرد و گفت:

-اوخ دورش بگردم!

دندون نما خندیدم و از بغلش اومدم بیرون که رفت سمت میز ناهار خوری شیش نفره تو آشپزخونه و یک نون تست برداشت و خامه مالید بهش و داد دستم و گفت:

-بخور عزیز دلم!

ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم که یهو با جیغ خاله ترانه که درست پشت سرم وایستاده بود، لقمه تو گلوم موند و هرچی برگ و پر و کرک داشتم ریخت و نیم متر پریدم هوا .

خاله ترانه دست به کمر وایستاد جلوم و گفت:

-قرار بود کمک کنیا، نه بیای اینجا با این کره خر من دل و قلوه رد و بدل کنی .

به زور لقمه رو قورت دادم و به نون تستی که تو دستم بود اشاره کردم و مظلوم گفتم:

-بوخودا داشتم صبحونه می‌خوردم. میام کمک!

آرتام جدی رو بهم گفت:

-شما میری بالا استراحت می‌کنی و آماده میشی برای مراسم شب!

که خاله ترانه زد تو سر آرتام و گفت:

-ری استارت کردی زن ذلیل!

خنده‌ای کردم و گفتم:

-حرص نخور خاله، ریسه‌ها رو بده تزئین کنیم سالن رو .

راه افتاد که پشت سرش رفتم .

یک پلاستیک سیاه بزرگ از رو مبل برداشت و گفت:

-بیا اینا هم ریسه‌ها .

با تعجب گفتم:

-خاله مگه تولد بچه‌های دو سالس که این‌همه ریسه می‌خوای ببندی؟ باو تولد دوتا غول بیابونیه که داره میشه بیست و چهار سالشون .

با اینکه خندش گرفته بود گفت:

-حرف نباشه، می‌خوام کل خونه از بادکنک و ریسه باشه!

ناچار باشه‌ای گفتم و رفتم سمت مهشید و عسل که خمار از خواب تکیه داده بودن به نرده پله‌ها و گفتم:

-بریم سراغ کلفتی!

عرق رو پیشونیم و پاک کردم و نگاهی به سالن بزرگ سي صد متری انداختم. لعنتی کل خونه از ریسه‌ها و بادکنک‌های توسی بود .

یعنیا هر کی وارد سالن بشه، در نگاه اول فکر می‌کنه تولد بچه یک سالس تا دوتا پسر بالغ!

به ساعت بزرگی که رو دیوار بود خیره شدم. ساعت 4 بود .

از خستگی هیچ‌کدوممون نا راه رفتن نداشتیم .

که بلاخره خاله ترانه اجازه مرخص شدن ما رو داد .

هرکی رفت تو اتاقی که متعلق بهش بود تا استراحت کنه. ما سه تا هم به محز ورود به اتاق با همون لباس‌های کثیف افتادیم رو تخت و رفتیم به عالم بی خبری!

با تکون‌های پی در پی از خواب شیرینم پریدم. ای خدا یعنی یک خواب راحتم به من نیومده .

لای پلکم رو باز کردم که دیدم مهشید خمیازه کشان وایستاده بالا سرم.

سرمو به علامت چیه تکون دادم که گفت:

-پاشو ترانه جون زنگ زده آرایشگر اومده، می‌خواد گریمت کنه!

سرمو تکون دادم و بلند شدم و به اتاق نگاهی انداختم. عسل نبود .

با صدایی که بر اثر خواب دو رگه شده بود گفتم:

-عسل کوش؟

گفت:

-یک آرایشگر دیگه داره اون یکی اتاق، موهاش رو درست می‌کنه .

آهانی گفتم و رفتم سمت حموم تو اتاق و یک ربعه خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون .

موهامو سریع خشک کردم که در اتاق زده شد .

بفرماییدی گفتم که یک دختر 28الی29 ساله .

وارد اتاق شد و با لبخند و یکم ته لهجه شمالی سلام و احواپرسی کرد. که با لبخند جوابشو دادم .

ازم خواست لباسی که برای جشن می‌خوام بپوشم و بهش نشون بدم که برا اساس اون آرایشم کنه .

از تو کمد لباس نقره‌ای رنگی که خاله ترانه برام از ترکیه آورده بود رو، در آوردمش.

نشونش دادم. وقتی لباس رو دید، چشماش برق خاصی زد و گفت:

-چقدر قشنگه!

لبخندی زدم که گفت:

-خب گلم اول لباست رو بپوش بعد بیا بشین کارمو شروع کنم!

با هزار زور و زحمت لباس رو پوشیدم که خودشم کلی کمکم و زیپ لباسو برام بست .

کیف بزرگ چرم سفیدش که توش پر لوازم آرایش بود رو گذاشت کنار میز توالت و به منم گفت بشینم رو صندلی جلو میز توالت .

وقتی آرایش کردن رو شروع کرد، چشمام رو بستم .

نمی‌دونم چقدر تو چرت بودم که با صداش پریدم و نگاش کردم .

خندش گرفته بود، اما بازم با مهربونی گفت:

-عزیزم لنز چه رنگی بذارم برات!

سریع گفتم:

-طوسی- عسلی.

سرشو تکون داد و بعد گذاشتن لنز، آرایش صورتم رو تموم کرد و رفت سراغ موهام .

به خودم از تو آیینه نگاهی انداختم .

چقدر قیافم ناز شده بود!

بالای چشمم سایه‌ای ترکیبی از طوسی و مشکی کشیده بود و روش اکلیل‌های کمی زده بود که جلوه چشمم رو صد برابر می‌کرد .

با اون مژه‌های مصنوعی بلند و لنز و خط چشم مشکی رنگ، چشام فوق العاده شده بود.

رنگ رژم کالباسی مات بود!

فکر نمی‌کردم کارش اینقدر خوب باشه، اما نه واقعا باریکلا!

عالی بود کارش. حدود نیم ساعت گذشت و بعد کار موهامم به اتمام رسوند .

و تاجی که بازم سوغاتی خاله از ترکیه بود و رو سرم کار گذاشت .

لبخندی زد و گفت:

-بزنم به تخته، ماه شدی!

تشکری ازش کردم و گفتم:

-ممنون ازتون، کارتون واقعا عالی بود خسته نباشید!

خواهش می‌کنمی گفت و مشغول جمع کردن لوازمش شد .

به موهام خیره شدم .

موهام رو همه رو جمع کرده بود بالا و به شکل گل مدل داده بود و جلو موهامو با اسپری 24 ساعته، رنگ نقره‌ای کرده بود .

واقعا عالی شده بودم. کفشای ست لباسم رو پام کردم و عطر چنلم رو روی خودم خالی کردم .

بعد رفتن آرایشگر یک ربع نشستم و مثل خودشیفته‌ها از خودم هی عکس گرفتم که ساعت هفت، بیخیال عکس گرفتن شدم و از اتاق رفتم بیرون!

آروم پله‌ها رو اومدم پایین که یک وقت با این سیس و کلاس کله پا نشم آبروم به چخ بره .

هنوز مهمون‌ها نرسیده بودن .

با صدای تق- تق کفشم مثل این فیلم هالیوودی‌ها همه ساکت شدن و خیره شدن به من .

رفتم سمتشون و با خنده گفتم:

-چطور شدم؟

خاله ترانه که لباس ماکسی مشکی به تن داشت و با آرایش جذابیتش صد برابر شده بود، زد رو سینش و گفت:

-الهی دورت بگردم، چقدر ناز شدی خاله جونم!

لبخندی بهشون زدم

که عسل گفت:

-فاطمه چقدر لباس بهت میاد. خیلی ناز شدی!

به عسل خیره شدم لباسش کپی لباس من بود و آرایشش هم مثل من. منتها موهای اون چون بور بود، ارایشگر اسپری رنگ بهش نزده بود.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-توهم خیلی ناز و جیگر میگر شدی!

رادمهر با پیرهن مشکی و جلیقه توسی رنگ و شلوار توسیش گام قدم برداشت سمتم و خم شد پیشونیمو بوسید و با صدایی که بقیه متوجه بشن گفت:

-ماه کامل شده، ای چشم حسودانت کور!

لبخندی بهش زدم که آرتام دستم رو محکم گرفت بین دستاش و

همونطور که از بقیه فاصله می‌گرفتیم، دم گوشم گفت:

-می‌خوای با این خوشگلیت من رو دیوونه کنی؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

-نه بوخودا من و این کارا اصلا محاله!

تا اومد چیزی بگه، صدای آهنگ بلند رفت به هوا و با سر و صدای خاله ترانه، مهمون‌ها رسیدن.

همونطور که موز می‌خوردم، به جنگولک بازی‌های مهشید و میلاد نگاه می‌کردم .

جفتشون تیپ ست مشکی زده بودن و خیلی ناناز شده بودن. اعتراف می‌کنم که خیلی به هم دیگه میان و واقعا برازنده هم دیگه هستن .

درسته مهشید یک تختش کمه و یکم منگل می‌زنه، اما خو بازم چیزی از چهره کم نداره و به میلاد با اون دک و پزش میاد .

با ضربه‌ای که به کمرم خورد، چشمام گشاد شد و چشم از اون دوتا جلبک گرفتم .

برگشتم سمت کسی که منو زده بود و می‌خواستم هرکی بود و بزنم نصف کنم که با دیدن مامان فریبا، تو دلم غلط کردم خاصی گفتم .

موز تو دهنمو قورت دادم که مامان با حرص گفت:

-به جای لمبوندن، بیا یکم قر بده، خسته نشدی از بس خوردی !

مظلوم به قیافه حرصیش که با آرایش جیگرتر شده نگاه کردم و گفتم:

-بوخودا گشنمه، ناهارم نخوردم!

باشه بابایی گفت و با پخش شدن آهنگی که هممون عاشقشیم، دست منو گرفت و برد وسط .

و باهم دیگه شروع کردیم به رقصیدن که تا با اومدن ما به پیست رقص، آرتام و عسل و مهشید و فرهاد و شادمهر و رادمهر اومدن وسط و همگی شروع کردیم به قر دادن.

هم نامهربونه; هم آفت جونه

هم با دیگرونه; هم قدرم ندونه، ندونه، ندونه!

هم دو رو و دورنگه; هم خیلی زرنگه!

هم دلش چه سنگه; هم با من بجنگه، بجنگه، بجنگه!

از این چیزاش خبر دارم، اما چه کنم دوستش دارم!

از این کاراش خبر دارم، اما چه کنم دوستش دارم!

خداوندا عجب دلداری دارم; عجب یار ندونم کاری دارم!

غریب دوست و خودی سوز خدایا!

خیال کردم، منم غمخواری دارم (2)

هم دورو و دورنگه; هم خیلی زرنگه!

هم دلش چه سنگه; هم با من بجنگه، بجنگه، بجنگه!

هم نامهربونه; هم آفت جونه!

هم با دیگرونه; هم قدرم ندونه، ندونه، ندونه!

دلم می‌خواد با اون باشم همیشه!

هیشکی واسه من مثه اون نمیشه!

دلم می خواد کنار من بمونه!

قصه عشق تو گوش من بخونه! (2)

هم نامهربونه; هم آفت جونه!

هم با دیگرونه; هم قدرم ندونه، ندونه، ندونه!

هم دورو و دورنگه; هم خیلی زرنگه!

هم دلش چه سنگه; هم با من بجنگه، بجنگه، بجنگه!

از این چیزاش خبر دارم، اما چه کنم دوستش دارم!

از این کاراش خبر دارم، اما چه کنم دوستش دارم!

دلم می‌خواد با اون باشم همیشه!

هیشکی واسه من مثه اون نمیشه!

دلم می2خواد کنار من بمونه!

قصه عشق تو گوش من بخونه! (2)

هم نامهربونه; هم آفت جونه!

هم با دیگرونه; هم قدرم ندونه، ندونه، ندونه!

هم دورو و دورنگه; هم خیلی زرنگه!

هم دلش چه سنگه; هم با من بجنگه، بجنگه، بجنگه!

از این چیزاش خبر دارم، اما چه کنم دوستش دارم!

از این کاراش خبر دارم، اما چه کنم دوستش دارم!

دیگه اخرای آهنگ نصف مهمان‌ها اومده بودن وسط و داشتیم هرچی قره خالی می‌کردیم .

بعد تموم شدن آهنگ انرژی گرفتم و دو دور دیگه رقصیدیم که نوبت رقص تانگو شد .

تا رقص تانگو شد هممون بلا استثنا رفتیم نشستیم و مادر و پدرا رفتن وسط .

آرتام شاکی گفت:

-چرا نشستی؟ پاشو بریم تانگو برقصیم .

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-فکر کردی من مثل این دخترای پولداره تو رمانام که رقص

تانگوشون عالیه و میرن بعدش با عشقشون سالسا می‌رقصن؟ !

نشست کنارم و با خنده گفت:

-عشقم بی عرضه‌ای دیگه! یک رقص ساده هم بلد نیستی!

یک شیرینی از رو میز روبه‌روم برداشتم و گفتم:

-بی عرضه، عمه‌های منگلیسمتن!

زد زیر خنده و گفت:

-یعنی عاشقتم این کلمه دیوونه و بیشعور رو تو هر شرایطی به کار می‌بری!

خودمم خندم گرفت و مشغول خوردن شیرنی شدم .

بعد چند دقیقه که رقص چندش وار تانگو تموم شد. به درخواست فرهاد آهنگه ترکی گذاشتن و با پخش شدن اهنگ «آذربایجان ایرانلیام»

همگی حمله ور شدیم سمت پیست رقص. کلا علاقه و تعصب خاصی به ترک‌ها و رقص ترکی داریم، هممون !

آرتام و ساترا داشتن روبه‌رو هم با هم ترکی می‌رقصیدن و من و عسلم باهم هرچی هنر ترکی داشتیم، خالی می‌کردیم!

این مهشید بی عرضه هم چون ترکی بلد نبود، داشت رقص ما رو تماشا می‌کرد .

موقع رقص پا ترکی شد. کفشای پاشنه بلندم و از پام در آوردم و شروع کردم ضربدری رقص پا رفتن که آرتام میون رقص، با لبخند چشمکی بهم زد .

ساعت از 12 شب گذشته بود و مراسم رقص چاقو و کیک بریدن و کادو اعلام کردن هم تموم شده بود .

که بگم کادو بنده به آقا آرتامم ساعت رولکس بود که چقدرم پول بابتش دادم!

به ساترا هم یک ادکلن مارک جورجیو که خودمم لنگش و دارم کادو دادم، که بچم چقدرم ذوق مرگ شد .

دیگه آخرای مراسم بود و اکثر فامیل‌های دور رفته بودن و فقط خانواده نزدیک دور هم جمع بودن.

رو مبل ولو بودم و داشتم با گوشیم ور می‌رفتم که آرتام پیام داد .

پیامو سین کردم. نوشته بود:

-بیا باغ پشتی کارت دارم!

باشه‌ای گفتم و بعد سر و گوش به آب دادن و فهمیدم کسی حواسش به من نیست، از سالن زدم بیرون و رفتم باغ پشتی .

با دیدن آرتام که پشت به من وایستاده بود، تو دلم قربون صدقش رفتم. چقدر اون کت و شلوار طوسی با پیرهن مشکی به هیکل ورزیدش

میومد!

با صدای قدم‌هام برگشت سمتم و دست به جیب نظاره‌گر من شد.

با لبخند گفتم:

-کارم داشتی؟

تو اون تاریکی شب عمیق تو چشمام خیره شد و گفت:

-می‌خواستم فقط ببینمت!

اوهومی گفتم و روبه‌روش وایستادم، با اون کفش پاشنه دار، قدم تا رو شونه‌هاش می‌رسید .

همونطور که خیره نگام می‌کرد گفت:

-فاطمه!

چرا صدا کردنش با همه فرق داشت؟ چی تو صداش بود که منو عاشق اسمم می‌کرد؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-جونم عزیزم!

چشماش ناخواسته پر اشک شد و دستامو گرفت بین دستاش و گفت:

-خیلی دوست دارم!

شکه شدم .

گفت دوسم داره؟! به گوشام اعتماد نداشتم .

شکه گفتم:

-چی گفتی؟

یک قطره اشک از چشمش ریخت رو گونش و گفت:

-دوست دارم فاطمه، به قران، به خدا قسم ،به قران قسم می‌خوامت!

نفس عمیقی کشید و سرشو انداخت پایین و گفت:

-خیلی عاشقتم. فاطمه تک- تک روزای زندگیم و با تو تصور کردم .

و بعد با نگرانی گفت:

-بگو منو می‌خوای، بگو می‌خوای خیالم راحت شه!

قطره اشکی از رو ذوق چکید رو گونم و فشاری به دستای آرتام آوردم و گفتم:

-خیلی دوست دارم!

سرشو یهو آورد بالا تو صورتم دنبال رد خنده‌ای بود که فکر کنه اینم شوخیه مثل دفعه‌های پیش .

سرمو گذاشتم تو بغلش و گفتم:

-آقا آرتامم خیلی دوست دارم، خیلی می‌خوامت. نمی‌دونی، اما خیلی وقته شدی دلیل زندگیم!

سینش از رو هیجان بالا پایین می‌شد و بوسه‌ای رو موهام کاشت و دم گوشم گفت:

-خانوم خودمی!

ازش جدا شدم که دست کرد تو جیبش و یکهو گردنبند طلا ظریفی، از تو جیبش آورد بیرون .

گردنبند و جلو چشمم به حرکت در آورد، گردنبند طلا ظریف با پلاک قلب بزرگ که توش ریز بی‌نهایت کار شده بود .

منو گردوند و گردنبند و انداخت گردنم و گفت:

-دوست دارم بی نهایت!

13 شهریورماه سال 1400

همه چیز یکهویی گذشت و شادی و خوشبختی من با آرتامم موندگار نموند .

کی فکرش و می‌کرد آرتامم بره خاک و من با لباسای مشکی بشینم بالا سر قبرش و براش هق بزنم .

به مزار کسی که یک زمانی دنیام بود، خیره شدم .

هنوزم صداش، نگاش، قربون صدقه‌هاش، بوسه‌هاش، غیرتی شدناش، جلو چشمامه .

آقا آرتامم به نظرت نامردی نکردی این همه زود منو تنها گذاشتی؟

مگه قرار نبود بابا بشی، مگه دلت نمی‌خواست یک دختر کوچولو به اسم افرا داشته باشی!

ها؟!

پس چرا رفتی لعنتی؟ چرا رفتی و قلب منو تیکه- تیکه کردی؟!

آخ خدا گَرمتو شکر، چرا عشق من تو این سن، باید مبتلا به بیماری بشه و خیلی زود پر بکشه و از بینمون بره!

به عکس قشنگش روی اعلامیه نگاه کردم، زود بود برای پر کشیدن آرتام خیلی زود !

عزیزم رفت تا از گرد جهان پاک بماند، آسمانی‌تر از آن بود که در خاک بماند!

رادمهر سرمو گرفت بغلش و همونطور که صداش از شدت گریه می‌لرزید گفت:

-آبجی خانومم ناراحت نباشی‌ها، داداشی نمی‌زاره آب تو دلت تکون بخوره!

مثل مرده متحرک، نیم نگاهی یخی بهش کردم .

اشکام کل صورتم و پوشونده بود.

صدای هق- هقم دل یک جمیعت و آب می‌کرد .

آرتامم زیر خاک الان در چه حالی؟ با کفن سفید سردت نمیشه آقاییم؟ !

با تصور آرتامم زیر خاک کنترلم و از دست دادم و جیغی از روی بدبختی و بی‌چارگی کشیدم و خاک‌های رو قبر رو مشت کردم و زدم تو سرم .

جیغی کشیدم و بین اون همه جمیعت گریون و متعجب از حال من، داد زدم:

-آقا آرتامم!

تاریخ پایان رمان:30 شهریور سال 1400

ساعت:21:52

خیلی خیلی ممنونم از دوستای قشنگم که منو تا پایان داستان زندگیم حمایت کردن و با تعریف‌های زیباشون انگیزه نوشتن رو در من زیادتر می‌کردن .

این داستان رو تقدیم می‌کنم به روح دوتا از عزیزانم که پر کشیدن و تو آسمان‌ها به سر می‌بردند، اما هنوزم سایه محبتشون و حس می‌کنم. بابابزرگ عزیزم، بهترین و مهربون‌ترین آقای دنیا .

آقا آرتام گلم خوش قلب‌ترین و خنده روترین پسر دنیا روحت شاد♥

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98iA
www.98ia3.ir
rawpixel